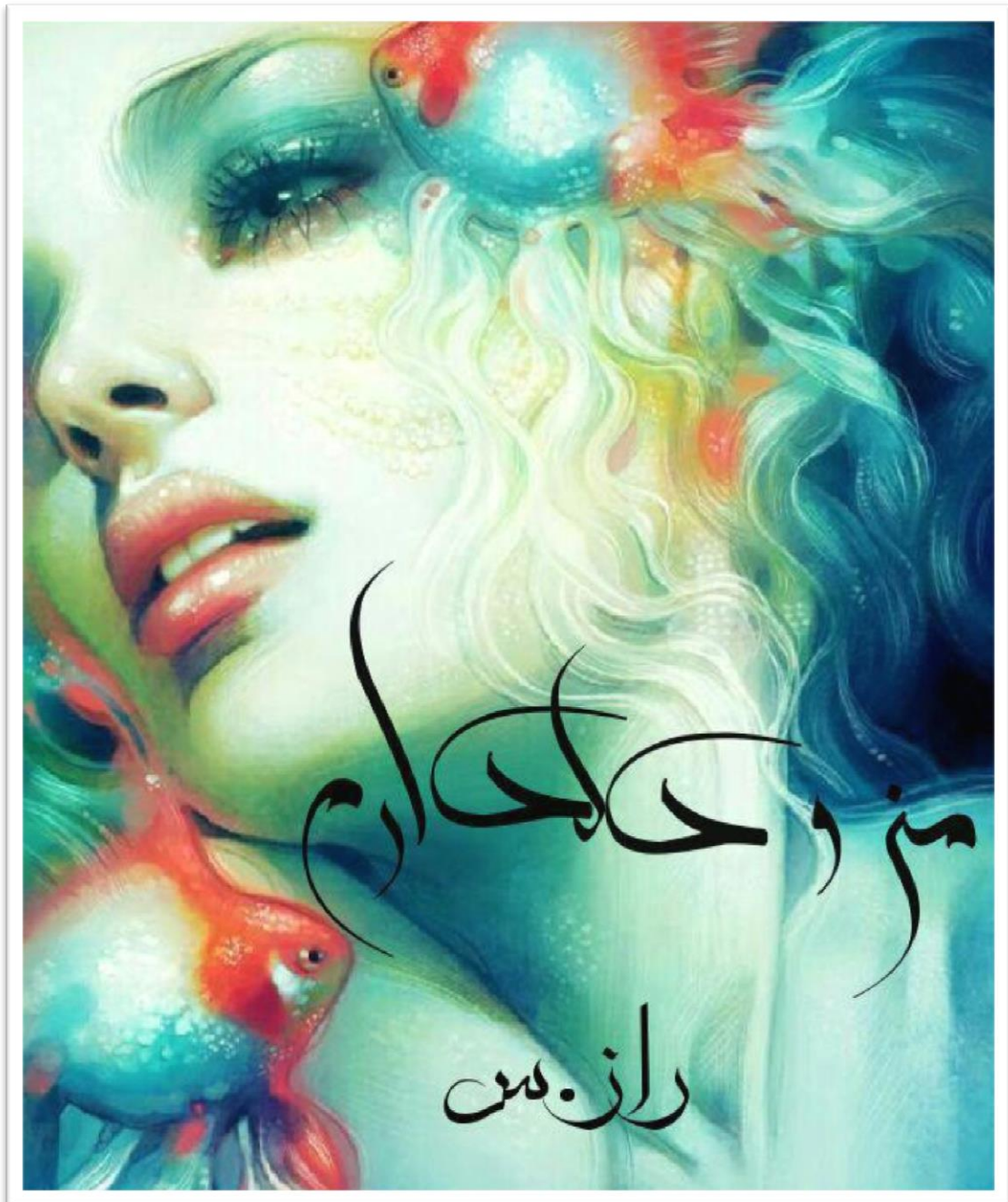


# من و دلدارم

هوالله!



اسم خاندان تهرانی اصل که میاد به دنبال خودش اعتبار و شهرت و ثروت هم همراه میاره. حالا بعد از مرگ فتح الله خان تهرانی اصل تمام این موارد میرسه به تنها وارث خاندان یعنی آروین تهرانی اصل...

چی میشه وقتی یه وارث دورگه از اون سر دنیا پیداش میشه و به هیچ وجه حاضر نیست از هیچکدوم از گزینه های ثروتش بگذره و میخواد همه ی ثروتش و از پسر عموی عزیزش بگیره.

\*\*\*

شخصیت های این داستان خاکستری هستند.

داستان برگرفته از تخیلات نویسنده است.

کپی برداری از داستان بدون اجازه ی نویسنده ممنوع و پیگرد قانونی دارد.

[/http://methodology.blogfa.com](http://methodology.blogfa.com)

[ss\\_a\\_h22@yahoo.com](mailto:ss_a_h22@yahoo.com)

<https://telegram.me/Raazshahtut>

امروز قراره یه اتفاق خیلی بزرگ توی زندگی من بیفته...  
اتفاقی که باعث میشه تمام زندگیم عوض بشه... باعث میشه دیگه یه شاهزاده نباشم.  
اتفاقی که اول از همه دست میزازه رو آبروم...  
حتما گیج شدین نه؟ بزارین اول خودم و بهتون معرفی کنم.  
تو این کشور کسی نیست که سر و کارش با فولاد باشه و من و شناسه. به من میگن  
شاهزاده فولاد. تنها پسر خاندان تهرانی اصل و از لحظه ای که پدربزرگم مرد؛ رئیس

خانواده، البته خانواده ای که جز خودم هیشکی عضوش نیست. ولی همین یه نفرم کلی ریخت و پاش داره...

چون؛ اسم تهرانی اصل چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت و ساده گرفتش... یه عمر، آبرو و شرافت و صداقت پشتشه. اسم تهرانی اصل اعتبارش بیشتر از اعتبار سند همه ی زمینای تهرانه.

من آروین تهرانی اصل، بی خبر از همه جا از زندگی شهزاده وارم لذت می بردم که... بزارین از اول اون روز براتون بگم. من به ساعت کاری اعتقادی ندارم. آدم همیشه هر لحظه توی زندگیش باید کار کنه و گرنه علاف گشتن به چه دردی میخوره. بعضیا میگن من یه معتاد به کار واقعی ام که گاهی تا چند هفته خودم و غرق کار میکنم ولی به نظر من این اونان که دارن وقتشون و تلف میکنن.

امروزم بخاطر هفته ی پر کاری که گذرونده بودم داشتم تو خونه ی عزیزم استراحت میکردم که پروین پیداش شد و خودش و تو منطقه دیدم قرار داد.

نگام و از خطوط پروپوزال گرفتم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم که گفت: آقا مهمون دارین...

ابروهام پرید بالا... خب اینم یکی دیگه از عجایب زندگی منه. مهمون؟! اصولا من مهمونی ندارم. یعنی موضوع مهمون ناخونده برای من تعریف نشده هست. مهمونای من با دعوت خودم و توی زمان های خاصی میتونن بیان در غیر این صورت همه میدونن که نباید سراغی ازم بگیرن.

پروین که هنوز همونطور نگام میکرد تک سرفه ای زد. پروپوزال و بستم و خودم و بالا کشیدم: کی هست؟

مطمئنا این آدمی که این وقت روز پیداش شده بود و میخواست من و ببینه، یه آدم آشنا نبود که اگه بود میدونست نباید مهمون من باشه.

سرش و کج کرد و با اکراه گفت: نگفت.

اخمام رفت تو هم که سریع ادامه داد: ولی تپیش...

کنجکاویم با همین حرفش تحریک شد. خونه ی من در عین سوت و کور بودنش آدمای مختلفی رو تو خودش راه می داد برای همین شنیدن این کلمه از دهن پروین یعنی اینکه واقعا یه چیزی هست. انگشتم و درست وسط اتصال شیشه های عینکم گذاشتم و به سمت صورتم فشارش دادم و گفتم: بیاد ببینیم کیه.

پروین بدو از پذیرایی بیرون رفت. نگاهی به لباسام انداختم. مناسب بود... با صدای قدم هایی که شنیدم از جا بلند شدم و همزمان پروین و به دنبالش یه نفر وارد پذیرایی شدن. با دیدنش خشکم زد. بر و بر نگاهش میکردم. فکر کردم من تا حالا اصلا با همچین آدمی یه جا نبودم که حالا بخواد بیاد خونم مهمونی...

آخه این...

نگام و از چشماش که تو سیاهی آرایش دورش گم شده بود پایین کشیدم. رژ لبش رنگ گلای فرش زیر پام بود. موهایم از شالی که مثلا روی موهایم انداخته بود بیرون زده و توی کت سیاهش گم شده بود. اسکلت سیاه رنگ روی تیشترتشم بهم دهن کجی میکرد. شلوار چرمش و اون بوتای لژ دار مشکی هم کاملا زبونم و بسته بود.

سرم و برگردوندم سمت پروین و گفتم: ایشون مهمون من؟!

پروین دستاشو که توی هم جلوش گره زده بود، مالید بهم و گفت: بله آقا...

متعجب سرم و برگردوندم دوباره طرفش و بهش خیره شدم. واقعا مهمون من بود؟ سعی کردم یادم بیاد کجا رفتم که همچین آدمی اونجا بوده که حالا بخواد مهمونم باشه اما واقعا هیچ چی به ذهنم نرسید. قدمی جلو گذاشتم.

دستام و پشت سرم توی هم گره زدم و جلوش ایستادم و با آرامش زمزمه کردم: خوش اومدین. امرتون؟!

با یکم گیجی گفت: چی؟

لهجه افتضاحش برای گفتن چی بهم فهموند که چیزی از فارسی نمیفهمه. یعنی اینکه ایرانی نبود. خب این میتونست یکم از تپیش و توضیح بده. اینبار به انگلیسی پرسیدم:

What can I do for you?

(چیکار میتونم براتون بکنم؟)

بازم همونطور گیج نگام کرد. انگلیسی هم نمی فهمید. همینطوری داشتم نگاش میکردم و فکر میکردم میتونه به چه زبونی صحبت کنه که خودش پیش قدم شد و گفت:

Bonjour

همونطوری ماتم برد. بین این همه زبونی که من بلد بودم دقیقا تو باید بیای دست بزاری رو زبونی که من بلد نیستم؟! گویا فقطم همون یه زبون و می فهمید. سعی کردم به فارسی ارتباط برقرار کنم پس گفتم: سلام...

با همون فارسی شکسته و به سختی گفت: سلام.

باید یه حرفی میزدم تا بفهمم برای چی اومده اینجا. پرسیدم: برای چی اومدی اینجا؟  
 شمرده شمرده به زبون آوردم تا متوجه بشه.  
 یکم نگام کرد. همینطوری تو چشم زل زده بود. سرش که سمت شونش کج شد  
 فهمیدم داره جلم و توی ذهنش تحلیل میکنه. منتظر موندم تا بالاخره دستش و به  
 سمت دیوار خونه گرفت و گفت: اینجا خونه...  
 دستش و برگردوند و کف دستش و گذاشت روی سینش و ادامه داد: من...  
 اگه فتح الله خان تهرانی اصل از قبر بیرون اومده و الان اینجا جلوم وایستاده بود بیشتر  
 باورم می شد تا این حرفی که این به زبون آورد.  
 یکم مکث کردم. مونده بودم به حرفش بخندم یا اخم کنم؟ خونه ی من؟ عمارت بزرگ  
 تهرانی اصل ها؟ این حرف و هر کجای ایران که به زبون می آورد بهش می خندیدن.  
 این خونه رو پدر، پدربزرگ، پدربزرگم ساخته بود. یعنی فتح الله خان اول که در زمان  
 ساخت این خونه هم فوت میکنه و بقیه ی خونه رو پسرش عزت الله خان درست میکنه  
 و خاندان تهرانی اصل ساکن میشن. بعد از مرگ عزت الله خان هم این خونه به پسر  
 بزرگش مظفر میرسه که اونم این عمارت و برای پسرش فتح الله خان دوم یعنی  
 پدربزرگ من به ارث میزاره. بعد از مرگ پدربزرگ من هم این خونه به من یعنی آروین  
 تهرانی اصل رسید. این تاریخچه ی عمارت کاملا واضح بود و همه میدونستن این خونه  
 مال منه اون وقت این خانمی که معلوم نیست از کجا پیداش شده حالا جلوم وایستاده و  
 با این کلماتی که به سختی به زبون میاره از مالکیت این خونه حرف میزنه.

شایدم اصلا خبری از اون چیزی که ادعا میکرد نبود و خیلی بهتر از من به فارسی مسلط بود و میخواست با این ترفند من و بازی بده...  
گفتم: فکر کنم اشتباه اومدی... اینجا خونه ی منه.  
سرش و به طرفین تکون داد: نه... اینجا... خونه... من!  
سرم و عقب کشیدم و به پروین نگاه کردم: این از کجا پیداش شد؟  
از جا پرید: خودش اومد آقا... گفت با شما کار داره.  
-یعنی اسمم و گفت؟  
-بله آقا...

کلافه از اینکه امروز مجبور بودم از ذهنم کار بکشم و داشتم وقت استراحتم و اینطوری تلف میکردم برگشتم سمتش: خانم محترم شما دنبال چی هستین؟ چی میخواین؟  
بازم با چند دقیقه وقت تلف کردن گفت: خونم.  
خونم به جوش اومد. این امروز من و مسخره خودش کرده بود. به سمت پروین برگشتم:  
زنگ بزن پلیس...  
پروین از جا پرید که دختره دست کرد تو جیبش و یه گوشی از جیبش در آورد: پلیس نه.  
ابراهیم...  
از شنیدن یه اسم فارسی توجهم به سمتش جلب شد. با گوشیش مشغول شد و یه لحظه بعد توی گوشی گفت: ابراهیم...



تنها چیزی که از تمام مکالمش متوجه شدم. چشمم به اون بود که به زبون فرانسوی با تلفن حرف میزد. چند دقیقه گذشت و تلفن و به طرفم گرفت. با تردید به تلفن نگا کردم و گوشی و از دستش گرفتم و گفتم: بله؟

-وقت بخیر قربان. جناب تهرانی اصل؟

این دیگه چه بازی بود؟

-خودم هستم. شما؟

-من ابراهیم یاقوتی، وکیل بین الملل هستم. وکیل خانم. متاسفانه قرار بود با خودتون صحبت کنم حضورا اما خانم عجله کردن. اگه اجازه بدین خدمت میرسم و صحبت میکنیم.

گیج شده بودم فقط میخواستم هر چه سریعتر این زن مقابلم از خونم بره بیرون. آهسته گفتم: منتظرم. عجله کنید لطفا...

-حتما... خدمت میرسم. نیم ساعت طول میکشه.

بی حرف گوشی و به سمتش گرفتم و دوباره مشغول حرف زدن شد. تماس و که قطع کرد. نگام افتاد سمت مبلمان سلطنتی تا دعوت کنم به نشستن اما به تپیش نمی اومد اونجا راحت باشه. چرخیدم و به مبلمان راحتی کرم پشت سرم اشاره کردم و خودم جلوتر از اون به سمت همون کاناپه ای که روش نشسته بودم رفتم. اومد و روبروم نشست. به پروین اشاره زدم مشغول پذیرایی بشه. یه ساعت سکوت خانه تنها تو رفت و آمدهای پروین می شکست. نه اون حرفی زد نه من... تا صدای زنگ بلند شد و پشت بندش یه مرد میانسال با کت و شلوار خوش دوختش و سامسونت چرمش وارد پذیرایی شد.

از جا بلند شدم اما اون همونطوری سر جاش نشسته بود. مرد تازه وارد به سمتم قدم برداشت: روز بخیر قربان یاقوتی هستم... پشت تلفن مزاحمتون شدم. دستش و به طرفم دراز کرد. دستم و تو دستش گذاشتم: تهرانی اصل... یه نیشخندی تحویلیم داد: من از قبل با شما آشنایی دارم. کنجکاو شده بودم. اشاره زدم بشینه... میز و دور زد و با تکون سری به سمت اون که هنوز همون جا نشسته بود کنارش جا گرفت: متاسفم که اینطوری مجبور شدم خدمت برسم.

پروین خودش و رسوند و وسایل پذیرایی و مقابل یاقوتی چید. به پشتی مبل تکیه زدم و چشم دوختم به یاقوتی که بخاطر سکوتم ادامه داد: برای دیدار حضوری وقت گرفته بودم اما متاسفانه منشیتون نزدیکترین زمانی که پیشنهاد کردن برای چند هفته ی آینده بود. موکل من هم توی هتل کلافه شدن و اومدن سراغتون...

-: که اینطور... خب ارتباط من با موکل شما... یعنی این خانم...

مکث کردم و یاقوتی به سمتش برگشت و با اشاره بهش گفت: میلن ژنویو تهرانی اصل...

از شنیدن اسم تهرانی اصل چشم چهارتا شد. اخمام و کشیدم تو هم: منظورتون چیه؟ یاقوتی کیفش و روی پاهاش گذاشت و باز کرد. چند برگه بیرون کشید همراه با کارتی به طرفم گرفت. به کارت روی برگه ها خیره شدم. ابراهیم یاقوتی و کیل بین الملل و داخلی...

کارت و روی میز هل دادم و برگه ها رو پیش کشیدم که یاقوتی گفت: من هشت سال پیش با کمک جناب تهرانی اصل، پدربزرگتون برای ادامه تحصیل رفتم فرانسه...  
-واضح تر توضیح میدین؟

برگه ها، وکالتی که پدربزرگم به ابراهیم یاقوتی داده بود رو نشون میداد. وکالتی برای یافتن کسی به اسم سیامک تهرانی اصل...

-ببینید جناب تهرانی اصل... پدربزرگتون مخارج تحصیل من و تقابل کرده بودن به شرطی که من تو فرانسه درس بخونم و دنبال پسرشون یعنی عموی شما بگردم.  
برگه ها رو توی دستم تکون دادم: فکر کنم اطلاع ندارین پدر من تک فرزند بود و هیچ برادر و خواهری نداشت.

-در واقع پدر شما یه برادر داشتن... سیامک تهرانی اصل...

لبخند زدم و یه نگاه به اون که با آرامش با شیرینی توی پیش دستیش مشغول بود انداختم: جناب یاقوتی عرض کردم... پدر من... یعنی کوروش تهرانی اصل تنها فرزند فتح الله تهرانی اصل و فرخنده اعتمادی بود.

اشاره ای به برگه ها زد: آخرین برگه رو مطالعه بفرمایید.

برگه ها رو باز کردم و سراغ آخری رفتم. با دیدن صیغه نامه نفسم حبس شد و یه دفعه به سرفه افتادم. از اسم فتح الله تهرانی اصل گذشتم و به اسم مهین بیگدل که رسیدم چشمم گرد شد. لبام و تر کردم و برگشتم طرف پروین که دورتر منتظر اوامرم وایساده بود. گفتم: میتونی بری تا صدا نکردم کسی مزاحم نشه.

بله آقایی گفت و از پذیرایی بیرون رفت. برگشتم سمت یاقوتی: جناب یاقوتی این مدارک دست شما... این صیغه نامه... پدربزرگ من تنها یه زن داشتن.

-مطمئنم متوجه شدین. طبق این اسناد پدربزرگ شما با مهین بیگدل ازدواج کردن و ثمره این ازدواج سیامک تهرانی اصل بوده که به همراه مادرش ساکن فرانسه میشه. اما بعد از مرگ مهین بیگدل سیامک ارتباطش و با پدربزرگتون قطع میکنه. پدربزرگتون از من خواستن ایشون و پیدا کنم و تکلیف ارثیه رو مشخص کنم اما من متوجه شدم ایشون مردن... دقیقا قبل از فوت پدربزرگتون بهشون در مورد مرگ سیامک گفتم و همچنین دختر سیامک... جناب تهرانی هم ...

بین جملش پریدم: تهرانی اصل...

متعجب گفت: بله؟

با تاکید گفتم: تهرانی نه تهرانی اصل.

با چشمای گرد شده گفت: بله. بله... جناب تهرانی اصل هم از من خواستن دنبال نوه اشون بگردم و تمام حق و حقوق اشون و بهشون برگردونم. برگه ها رو نگا کردم. به نظر اصل میومدن اما...

برگه ها رو به سمتش گرفتم: من تنها با اتکا به این برگه ها نمیتونم حرف شما رو بپذیرم.

حس میکردم الانه دیوونه بشم. حتی فکر کردن به این چیزی که الان توی ذهنم بالا پایین می شد هم باعث سردردم می شد. یه صیغه؟ اونم تو خاندان تهرانی اصل؟ یعنی یه بی آبرویی بزرگ...! این امکان نداشت.

یاقوتی گفت: جناب تهرانی اصل موقعیتی فراهم کردن برای آزمایش دی ان ای... من میتونم با آزمایش دی ان ای هم ثابت کنم. جناب تهرانی...

روی اعصابم پیاده روی میکرد: تهرانی اصل...

مکت کرد و اینبار با اصلاح گفت: جناب تهرانی اصل، میدونم کنار اومدن با این موضوع ساده نیست اما موکل من دخترعموی شما هستن.

با خشم از بین دندونای قفل شدم غریدم: من عمویی ندارم آقای یاقوتی...

-جناب تهرانی اصل...

چشم بستم. کاش زودتر از خونم می رفتن بیرون... از جا بلند شدم: برای آزمایش دی ان ای خبرم کنین. قرار بعدیمون و از قبل تماس بگیرین. من هم باید با وکیل مشورت کنم.

این یعنی محترمانه بفرمایید بیرون. منتظر موندم از جا بلند شن... یاقوتی به فرانسه مشغول صحبت باهاش شده بود. بالاخره بعد از اومدن یاقوتی صداس در اومد و چیزایی رو با اخم تکرار میکرد.

یه دفعه از جا بلند شد و رو بهم چیزی گفت. وقتی درکش نکردم برگشتم سمت یاقوتی که گفت: موکلم میخوان اینجا بمونن.

چشام تو کاسه گرد شد و بله ای که به زبون آوردم و اونقدر کشیدم که حس کردم نفسم برید.

بجای یاقوتی خودش به حرف اومد: من اینجا ماند.

ابروهام و تو هم پیچیدم: نخیر شما اینجا نماند.

نگام رفت سمت یاقوتی که لباس و بهم فشرد که نخنده. نگاه پر از خشمم و که دید سعی کرد عادی باشه اما هنوز یه رگه هایی از لبخند روی صورتش مشخص بود معلوم بود به زور داره جلوی خودش و میگیره نزنه زیر خنده.

- شما هم اینجا نماند.

یاقوتی هم همراه با من برگشت طرفش... پرسیدم: یعنی چی؟

یه چیزی به فرانسوی گفت و یاقوتی معنی کرد: ایشون میگن اگه قراره من اینجا نمونم شما هم اینجا نمیمونی...

- اینجا خونه ی منه.

باز به فرانسوی چیزی گفت و یاقوتی گفت: میگن خونه ایشونم هست.

دستم و مشت کردم: نمیتونن اینجا بمونن به موکلتون بگین بهتره تا عصبانی نشدم تشریف ببرن. من نمیخوام این موضوع رو کش بدم و با مشکل حل کنم اما گویا ایشون دلشون میخواد ماجرا جور دیگه ای پیش بره.

یاقوتی جبهه گرفت: شما نمیتونید جلوی موکل من و بگیرید جناب تهرانی اصل. با توجه به تمام مدارک موجود ایشون هم توی نصف اموال فتح الله خان سهم دارن.

بازو هام و روی سینه گره زدم: اشتباه نکنین. پدر ایشون قبل از پدر بزرگم فوت کردن. پس اموالی بهش نمیرسه.

یاقوتی با لبخند گفت: در این صورت شما هم سهمی نمی بردید. چون پدر شما هم قبل از پدر بزرگتون فوت کردن.

دیگه کلافه شده بودم. دلم میخواست دستش و بگیرم و بندازمش بیرون. نمیتونستم تحملش کنم. هر لحظه عصبانی تر می شدم. غریدم: از کجا معلوم این همون دختر سیامک باشه؟

-مطمئنا ما مدارک موجود برای اثبات این موضوع رو هم داریم. یه نسخه کپی از این موارد تو ی برگه ها بهتون ارائه داده بودم.

-تا روشن شدن جواب آزمایش دی ان ای صبر میکنیم. همینطور من باید مطمئن بشم اون آزمایشی که شما ترتیب دادی هم یه کلک نیست.

داشتم به یاقوتی توهین میکردم. با مدارکی که ارائه کرده بود مشخص بود کاملا همه چیز درسته اما...

-هر طور بخواید میتونید دنبال این قضیه رو بگیرید. مطمئن باشید ما مشکلی نداریم چون همه چیز درسته. همینطور میتونید از خود وکیل جناب تهرانی اصل پرسین. ایشونم در جریان روند این ماجرا بودن.

-حتما این کار و میکنم.

به سمت اون برگشت و سعی کرد باهاش صحبت کنه اما اون در آرامش سرش و تکون می داد و یک دفعه برگشت طرفم و گفت: من اینجا ماند. اینجا... خانه ی من...  
تلفنم و از روی میز برداشتم و شماره امیرحسین و گرفتم. گویا امروز به من استراحت نیومده بود.

تا من مشغول صحبت با امیرحسین بودم و ماجرا رو برایش توضیح می دادم از کنارم گذشت و از پذیرایی خارج شد. گویا تصمیم گرفته بود بره و شرش و کم کنه که دیدم با یه چمدون کوچیک برگشت تو پذیرایی...

سررشته حرفی که داشتم برای امیرحسین میزدم از دستم در رفت. با صدای امیرحسین بخودم اومدم و گفتم: زود بیا اینجا... به هیچکس در این مورد حرفی نزن.

امیرحسین کوشان و کیلم بود، اونقدر تحت فشار تمام این اتفاقات بودم که ذهنم کار نمیکرد. خودم و انداختم روی مبل و یاقوتی هم سرجاش نشست. دستم و گذاشتم روی پیشونیم و چشم... اما از گوشه ی چشم حواسم بهش بود که چمدونش و گذاشت یه طرف و به سمت تابلوهای نقاشی روی دیوار رفت.

خدایا این بلا از کجا روی سرم نازل شد؟!

تا اومدن امیرحسین و درگیر شدنش با اطلاعاتی که یاقوتی جلوش ردیف میکرد همونطور سرجام موندم و تکون نخوردم تا اینکه امیرحسین گفت بریم صحبت کنیم. تنهاشون گذاشتم و وارد اتاق کارم شدیم. امیر حسین خودش و انداخت روی کاناپه سیاه راحتی توی اتاق کارم و گفت: تمام مدارک واقعیه. میشه گفت پدربزرگت واقعا با مهین بیگدل ازدواج کرده و پسرش سیامک و هم فرستاده فرانسه... این دخترم دختر عموته...  
-حالا باید چیکار کنم؟

-با اینکه تا الان ثابت شده هست اما آزمایش دی ان ای هم دقیقا ثابت میکنه که دیگه حرفی توش نباشه. اما در کل از این به بعد اموالی که از پدربزرگت به ارث بردی و



باید تقسیم کنی. توی یه کلمه هرچی داری نصف نصف... بجز اون قسمتی که توی یه سال گذشته خودت به دست آوردی.

مثل آتش فشان فوران کردم: اموالی که ده ساله من براش زحمت میکشتم و نصف کنم؟ من ده ساله دارم برای اینا جون میکنم.

صداش و پایین آورد: الان مجبوری باهش راه بیای... باید ببینیم دنبال چی هست. بعدش تصمیم میگیریم. فعلا مجبوری قبول کنی این دختر عموته و تو نمیتونی انکارش کنی.

کلافه و خشمگین روبروش وایستادم: چیکار کنم امیر؟ این دختره همه چیش و آورده بمونه اینجا...

-:خب بزار بمونه. بزار بمونه و کم کم از زیر زبونش بکش دنبال چیه. الان کاری از دست برنمیاد. بزار چند روز بگذره آروم بشی بعدش تصمیم بگیر.

-:من حتی زبونش حالیم نیست.

خندید: چاره نیست. این یاقوتیه کارش خیلی درسته. هیچ نقطه ای تو پرونده نیست که بخوایم دست بزاریم روش... کوتاه نیای با این پرونده کافیه شکایت کنه.

چشام گرد شد: چه شکایتی؟ آبروی تهرانی اصل ها وسطه. یه عمر شرافت صداقت... اعتبار... چه شکایتی امیرحسین؟

-:پس همین الان قبول کن و بزار این ماجرا همین جا ختم بخیر بشه. تازه با این تپش فکر نکنم خیلی بتونه اینجا دووم بیاره. دو روزه دمش و میزازه رو کولش و فلنگ و میبنده. بزار یه مدت بمونه تا بتونی با زبون خوش از شرش خلاص بشی.

-این میخواد اینجا بمونه... چطوری راهش بدم؟

نفسش و فوت کرد: چاره نیست...

بله اینجوری بود که دخترعموی از آسمون افتاده ی من ساکن خونم شد. خونه ای که حالا دیگه نصفش مال اون بود.

یاقوتی و امیرحسین تنهامون گذاشتن. از پروین خواستم بهش یه اتاق بده... اون روز تا آخر شب تو اتاقش موند. هر چند بیرونم میومد حرفی نبود چون زبون هیشکدوممون و حالیش نمی شد. برای بعضی کلمات مثل احمقا زل می زد تو صورتمون و اونایی رو هم که می فهمید با بدبختی جواب می داد.

تمام شب بیدار بودم. نتونستم بخوابم بس که فکر میکردم فتح الله خان، کی چشم فرخنده جون و دور دیده بود که تونسته این مهینه رو صیغه کنه.

با زنگ ساعت رو تختی و کنار زدم و از جا بلند شدم. یک ساعت بعد لباس پوشیده و آماده راضی از سر و وضعم از پله ها پایین رفتم و وارد سالن غذاخوری شدم. توران و پروین مشغول چیدن میز صبحونه بودن. با دیدنم سلام آقای بلند بالایی تحویلیم دادن. بی حوصله سری تکون دادم و نشستم پشت میز... روی صندلی همیشگی که درست در راس میز قرار داشت. باید می رفتیم دنبال آزمایش دی ان ای... اما گویا خانم خواب تشریف داشتن. اسمش چی بود؟ میلن؟ یه چیزم داشت کنارش. میلن یویو؟ ژویو؟! اسم قحطی بود؟ با این اسمش! گند زد به زندگیمون. توران فنجان چایم و پر میکرد که سر بلند کردم: برام یه قهوه بیار...

-چشم آقا.

از سالن غذاخوری بیرون رفت. سر بلند کردم: هنوز بیدار نشده؟  
مخاطبم پروین بود که گفت: صبح زود بیدار شدن. تو حیاط یکم ورزش کردن و بعد رفتن بالا...

انگشت اشارم و گذاشتم رو اتصال شیشه های عینک فریم سیاهم و خیره به پروین پرسیدم: ورزش؟

قبل از اینکه پروین جوابی بده صدای باز شدن در نگام و به عقب برگردوند. با دیدنش چشمم چهارتا شد. فکر میکردم قراره با یه آدم روبرو بشم اما با یه دیوونه تازه از زندان شده روبرو شده بودم. نزدیکم که وایساد خیره تو صورتم گفت: سلام.

سلامی زیر لب گفتم و ادامه دادم: تو اخبار نگفتن یه گورخر از باغ وحش فرار کرده. گفت: چی؟

یعنی نفهمیده بود. خندم گرفت. سرم و انداختم پایین تا نگام به اون تونیک راه راهش و اون موهای یه طرف تیغ خورده اش نیفته. با اون رژ مشکی هم که جایگزین رژ ژرشکی دیروزش کرده بود و اون سایه چشماش صورتش شبیه خطای راستی بود که یک در میون سیاه و سفیدش کرده باشی. کاملاً گورخر برازندش بود.

مردم دخترعموشونم پیدا بشه میشه حوری پری چیزی... اینم با این صورت استخونیش... با این موهای تیغ خوردهش بیشتر شبیه خط کشه تا دخترعمو... اشاره زدم بشینه. درست صندلی سمت چپم و کشید کنار و نشست. بوی عطر تندش آزارم میداد. حس خارش بهم دست داد. حس میکردم بینیم میخاره... دستم و کشیدم تو بینیم که یه دفعه عطسه ام گرفت.

دستمال و از روی میز برداشتم و گرفتم جلوی دهنم.

سرم و بلند کردم و انگشتم و گذاشتم دوباره رو خط عینکم و عقب زدمش که دوباره یه عطسه ی دیگه... سرم و خم کردم. دستی به صورتم کشیدم و دوباره تا سرم و بلند کردم یه عطسه دیگه... چرا همچین شدم من؟! عینکم و زدم سر جاش و دستم و گرفتم جلوی بینیم که گفت: عافیت...

چشام شد قد هندونه. این فارسی بلد بود؟ سرم برگشت طرفش که یه عطسه دیگه. سرم و بلند کردم و برگشتم طرفش. تا نفس کشیدم باز حس کردم بینیم میخاره. از جا بلند شدم و رفتم طرف پنجره که خبری از عطسه نشد. دوباره برگشتم سر میز که باز عطسه ام گرفت. یه دفعه سرم و کج کردم طرفش و عطرش و بو کشیدم که دوتا عطسه پشت سرهم. دستمال و گرفتم جلوی بینیم و گفتم: میشه اون ور بشینی بوی عطر اذیتم میکنه.

سرش و بلند کرد و زل زد تو چشام. البته چشاش که معلوم نبود. یه ساعت صورتش و گشتم تا چشاش و دقیقا پیدا کردم تو اون صورت راه راه... دستش و گرفت و گفت: تو بخاطیل من عتس کلد؟

حس کردم یه آدم زبون نفهم گذاشتن جلوم و میگن باید بفهمی این چی میگه. حاضر بودم برگردم بشینم سر کلاسه ی دانشگاه ولی یبار دیگه با این حرف نزنم.

گفتم: بله من بخاطر عطر تو عطسه میکنم. برو بشین اون سر میز...

بدون بلند شدن صندلی کنارش و عقب کشید و نشست روی اون. داشت بشقابش و برمیداشت بزاره جلوش که پروین جلو اومد و بشقابش و گذاشت جلوش.

گفتم: عافیت باشه رو از کجا یاد گرفتی؟

-: لَ گِغانُ مِقُ می گفت.

از پشت عینکم زل زدم به صورتش. بیار پلک زدم. دوبار پلک زدم. تو تموم سی و یک سال زندگیم حس نکرده بودم اینقدر نفهمم... الان یه بچه یه ساله میذاشتن جلوم میگفتن هرچی این میگه رو ترجمه کن بهتر از این بود که الان بخوام گفته های این و ترجمه کنم. این ق ق هایی که این کنار هم ردیف میکرد...

بشقاب پیش روم و پس زدم و گفتم: کی میگفت؟

موهایی که یه طرفش وجود داشت و از روی شونش عقب زد و من تازه دستبند سیاهش و دیدم که به اندازه ده سانت کل مچ دستش و پوشونده بود.

شلوار و کفششم که همون دیروزیا بود. باید مراقب میبودم یکی این و نبینه و گرنه هرچی آبرو داشتم و نداشتم به باد میرفت. اون موقع یه شبه شهره یه کشور میشدم که آره تهرانی اصل ها هم بله...

دست از خوردن کشید و گفت: پاپا مِقُ.

خدایا من چیکار کنم؟ موندم دست یه زبون نفهم. یعنی چی پاپا مِقُ...

اینطوری نمیشد. گوشیم و از جیبم در آوردم و شماره امیرحسین و گرفتم. به محض بله گفتنش گفتم: تو رو جون هرکی دوست داری تا ظهر یه مترجم پیدا کن بیاد از صبح تا شب پیش این باشه.

-: چی؟

-: یه مترجم فرانسه پیدا کن بیاد مکالمات این و من و ترجمه کنه. بهشتم فارسی یاد بده.

-باشه. چرا داد میزنی؟

با ناامیدی گفتم: یه روز دیگه اینطوری بگذره دیوونه میشم.

خندید و تلفن و قطع کردم.

برنامه رو چیده بودم. اولین کاری که کردیم دادن آزمایش دی ان ای بود. سپردم

جوابش و هرچه سریعتر برسونن دستم... تمام این مدت حسابی حواسم بهش بود که

مبادا کسی خبر دار بشه که ای داد بیداد فتح الله خان تهرانی اصل هم بله! قبل از تموم

شدن صبحونه یاقوتی اومد. اون همراه یاقوتی رفت و منم تنها... ترجیح میدادم اصلا

همراهم دیده نشه. اما تو راه برگشت یاقوتی گفت کار داره و باید بره.

راه افتادم سمت ماشین و منتظر بودم بیاد که دیدم رفت سمت ماشین یاقوتی و یه

لحظه بعد با یه جعبه شبیه جعبه ساز اومد طرفم.

جعبه ی ویلون بود. یعنی سازم می زد؟! اونم ویلون؟ با این تپش بیشتر انتظار گیتار

داشتم اونم از اون نوع حسابی آزار دهندش... از اونا که فکر میکنی تو گوشت ناخن روی

کاغذ میکشن. یه لحظه از تصور ناخن کشیده شدن روی کاغذ موهای تنم سیخ شد.

یه نگاه به اطراف انداختم. از ترس اینکه مبادا یکی ببینه سریع نشستم تو ماشین و از

آینه زل زدم بهش...

به طرف ماشین میومد که یاقوتی صداش زد و وایساد. یکم با هم حرف زد و بالاخره

اومد طرف ماشین. نگام و اطراف چرخوندم. نباید هیشکی من و باهاش میدید که اگه

میدید نمیدونستم چطوری باید توجیه کنم که کیه و با من چیکار داره. اون وقت تمام

آبرو و شرافت تهرانی اصل ها زیر سوال میرفت.

به محض اینکه نشست تو ماشین و ویلونش و گذاشت روی پاش ماشین و به حرکت در آوردم. با وجود احساس گرمایی که داشتم و حس میکردم به اکسیژن نیاز دارم اما نمیخواستم شیشه ها رو پایین بدم. مبادا یکی من و باهاش ببینه. بجاش سعی کردم دمای ماشین و تنظیم کنم.

از گوشه چشم یه نگاه به تپش انداختم. با اون کت دیروزی مشکی که روی لباسهای صبحش پوشیده بود، خدای من کافی بود یکی من و باهاش ببینه تا بیچاره بشم. اون وقت نمیدونم چی باید سر هم میکردم تا آبرو و شرف و اعتبار تهرانی اصل ها با این عروسک زشت چرکول به باد نره.

انگشتم و گذاشتم رو محل اتصال عینک و بالا دادم. فقط خدا میتونست در این لحظات به فریادم برسه. باید میرفتم شرکت ولی عجیب فضولیم گل کرده بود و میخواستم حسابی در مورد این عروسک چرکوله اطلاعات کسب کنم.

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم. در واقع زبون هم نمی فهمیدیم که بخوایم حرفی بزنیم. فقط وقتی وارد باغ شدم و با ماشین طول باغ و دور زدم تا جلوی ساختمون نگه دارم یه چیزی گفت که وقتی دید با تعجب نگاش میکنم به زور با اون فارسی افتضاحش فهموند منظورش خوشگل هست.

اشرف سوییچ و گرفت و گفت: ماشین و بزارم پارکینگ آقا؟

دنبالش وارد ساختمون شدم و تو همون حال گفتم: فعلا بیرون کاری ندارم.

وارد ساختمون که شدیم توران جلوم ظاهر شد: آقا یه خانمی اومدن گفتن از طرف آقای کوشان اومدن.

سرم و تکون دادم. داشت می رفت سمت پله ها که صدایش زدم: هی...  
 واینستاد. انگار داشتم با در و دیوار حرف می زدم. اخمام رفت تو هم... با حرص دندون  
 روی هم ساییدم. اسمشم یادم نمی اومد. چی چی بود؟! آهان میلن...  
 اینبار بلند گفتم: میلن ژویو...

وایساد. به طرفم برگشت. دستش و گذاشت روی سینش: با من هست؟  
 سرم و تکون دادم و اشاره ای به سالن پذیرایی زدم: آره. بیا باهات کار دارم.  
 دستش و به طرف سالن پذیرایی گرفت: آنجا بیام؟  
 دستم و کوبیدم رو پیشونیم: بله بفرما لطفا...

لطفا رو با غیظ به زبون آوردم و خودم راه افتادم سمت پذیرایی و در دو طاق بزرگ و باز  
 کردم و کنار ایستادم تا بره داخل... اومد از کنارم رد بشه گفت: نام من میلن ژنویو.  
 برای خودم تکرار کردم میلن ژنویو؟! میلن ژنویو...

وارد سالن پذیرایی شد و منم دنبالش وارد شدم. دختر جوونی که بالای مجلس نشسته  
 بود از جا بلند شد و با دیدنم سلام کرد.

سری تکون دادم و جلو رفتم. اما اون هنوز همونجا وایساده بود. اشاره زدم بیاد جلو...  
 سرم به سمت دختر برگشت: خوش اومدین.

دختر تشکر کرد و منتظر موند. جلو رفتم و در حال نشستن گفتم: اطلاع دارین برای چه  
 دلیلی اینجا هستین؟!

-جناب کوشان گفتن نیاز به یه مترجم دارین.



نگاهی بهش انداختم که هنوز همونطور ساز به دست اونجا وایساده بود. نگام و دوباره برگردوندم سمت دختره و گفتم: خانم...

-من مریم نعیم هستم. فارغ التحصیل مترجمی زبان فرانسه.

لبخند زدم: بسیار خوب... ایشون از آشنایان من هستن که از فرانسه اومدن... متأسفانه من به زبان فرانسه تسلط ندارم و ایشونم خیلی زبان فارسی بلد نیستن. شما میتونید به عنوان مترجم اینجا باشین و بهش زبان فارسی هم آموزش بدین؟ هم رابطه صحبت های ما باشین.

مریم نعیم با هیجان لبخند زد. ادامه دادم: اما شرایط کار در اینجا یکم پیچیده هست. برنامه کاریتون از نه صبح تا نه شب هست. البته اگه بتونید زودتر بهش فارسی یاد بدین خب ساعت کاریتون کمتر میشه. من به صورت حقوق ماهانه باهاتون قرارداد نمیبندم. قراردادمون به این صورته که سر یه هزینه ای معامله میکنیم. یک سوم هزینه رو اول میپردازم و ما بقی رو وقتی پیشرفتش توی زبان حاصل شد.

مریم نعیم متعجب نگام میکرد. سرم و کج کردم: از همه مهم تر هرچی توی این خونه میشنوین و با خبر میشین و هرچی میفهمین، وقتی پا از این خونه بیرون میزارین باید فراموش کنین. اگر کسی چیزی در مورد روابط توی این خونه بدون و یا با خبر بشه توی این خونه چه اتفاقی می افته طبق قراردادی که قراره امضا کنید، میتونم ازتون شکایت کنم و علاوه بر گرفتن غرامت، حبس و سابقه ی کیفری رو هم ضمیمه پرونده سابقه کاریتون کنم.

به دهان باز مونده اش نگا کردم. با چشای گرد شده نگام میکرد. سرم و کج کردم: اگه موافقید بگم قرارداد و آماده کنن در غیر این صورت میتونید تشریف ببرید متاسفانه من سرم خیلی شلوغه...

یه نگاه بمن و یه نگاه به میلن که هنوز همونطور وایساده بود انداخت. دوباره نگاش و برگردوند طرف من و بعد از چند لحظه مکث گفت: این همه تهدید...

دستم و به جیبم بردم. خودنوایسم و بیرون کشیدم و همراه با برگه ای که همیشه محض احتیاط کنار کارت های ویزیتم نگه میداشتم روی میز گذاشتم و مبلغی رو روی برگه نوشتم و به طرفش هل دادم: اینم مبلغ قرارداد...

با تردید خودش و جلو کشید اما با دیدن مبلغ قرارداد می تونستم به وضوح ببینم که چشاش برق زد. پس به این پول نیاز داشت. پلکی زد و گفت: باشه. قبوله. یک سومش و اول کار میدین نه؟

گوشیم و از جیبم بیرون آوردم: به محض امضا شدن قرارداد یک سوم هزینه پرداخت میشه.

شماره فهمیمه فاضل و گرفتم و به محض بله گفتنش ادامه دادم: یه قرارداد با محتوایی که برات اس ام اس کردم درست کن و سریع برام ایمیل کن.  
-چشم.

تماس و قطع کردم و اشاره ای به میلن زدم: بشین.

جلو اومد و یه نگاه به من و یه نگاه به مریم نعیم انداخت و کنار من نشست و سازشم روی مبل کنار دستش گذاشت. فکر میکردم میره سراغ مریم نعیم اما کنار من نشست.

سرم و کج کردم و رو به مریم نعیم گفتم: ازش پرسین چند سالشه و اسم پدر و مادرش چیه...

مریم همین و از میلن پرسید و در پاسخ برام ترجمه کرد: بیست و دو سال دارن و اسم پدرشون سیامک و مادرشون ایزابل...

-قبلا توی ایران زندگی میکرده؟

میلن جواب داد: من در پاریس به دنیا آمد.

لبخندی زدم. از اینکه فارسی جوابم و داده بود خوشحال شدم. بی توجه به مریم نعیم گفتم: این مریمه... حرفای من و تو رو ترجمه میکنه. فرانسوی بلده. ازش فارسی یاد بگیر...

به سمت مریم برگشت و مریم بعد از معرفی خودش توضیح داد مترجم من و اون خواهد بود و قراره بهش فرانسه یاد بده.

برای اولین بار برگشت طرفم و با لبخندی که روی لبهاش نشستته بود گفت: مقسی.

حس کردم چقدر این مقسی که شبیه مرسی بود به اون لبای سیاهش میاد. دقیقا کی طرح رژ لب مشکی و داده بود من برم خلاصش کنم از این زندگی... آخه قحطی رنگ بود؟! سیاه؟ نه واقعا سیاه؟! فقط چون اون ردیف سفید دندوناش و نشون داده بود فکر کردم یه خورده شبیه آدم شده.

مریم یکم باهاش حرف زد که اشرف بدو وارد پذیرایی شد و برگه ای به سمتم گرفت: خانم فاضل فرستادن.

برگه رو گرفتم. یه دور سریع مرور کردم و با خودکاری که از جیبم بیرون کشیدم گذاشتم جلوی مریم نعیم: اینم قرارداد...

قرارداد و پیش کشید. خوند و بالاخره امضا زد. همین که برگه رو بلند کردم و از امضای پاش مطمئن شدم سرم و کج کردم و به میلن گفتم: میتونی لباسات و عوض کنی... بعد میتونیم با هم صحبت کنیم.

بعد از ترجمه مریم، از جا بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

برگشتم سمت مریم و گفتم: میلن دختر عموی منه. یعنی یه جورایی دخترعمویی که تا الان از وجودش با خبر نبودم. تو با من قرارداد بستی. تمام آدمای اینجا برای من کار میکنن. از بچگیم زیر دستم بودن... حواسشون بهت هست. فکر نکن احمق هستن که نیستن. هر کاری بکنی خبراش بهم میرسه. اگه میلن چیزی گفت که نباید بگه قبل از همه من باید با خبر بشم. اگه میلن میخواد جایی بره باید من مطلع باشم. باهاش رفاقت کن و هر چیزی که به زبون میاره رو بهم خبر بده. و فراموش نکن بخوای من و دور بزنی بلایی سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی. مفهوم بود؟

با چشای گرد شده نگام میکرد که یه تک سرفه زدم و تکرار کردم: مفهوم بود؟ سرش و تگون داد و از بین لبای قفل شده اش گفت: بله... از جا بلند شدم: خوبه.

پروین و صدا زدم. بدو از در وارد شد. خواستم میلن و صدا کنه و یه اتاق هم برای خانم نعیم آماده کنه. خودمم راه افتادم سمت اتاقم که پایین پله ها چشمم افتاد به میلن که داشت پایین می اومد. با اون بوت ها مشکی جلوی چشم رژه میرفت. به جای شلوار

چرم مشکی حالا یه دامن کوتاه تنش بود که با جوراب شلواری سوراخ سوراخ یه ترکیب خیلی زشت ساخته بود. هنوزم اون پلیور راه راه تنش بود که اینبار جلوش و تو دامنش فرو کرده بود.

یه قدم دیگه که پایین اومد خودم و کنار کشیدم و چسبیدم به دیوار، از کنارم گذشت و گفت: لُ کوزَن...

با اخمای درهم صدام و بردم بالا: خانم نعیم...

به دنبال پروین از اتاق خارج شد و با دیدن ما خودش و سریع رسوند بهمون. عینکم و بالا دادم و خیره به صورت میلن که همون خطای سفید و سیاه ازش مشخص بود گفتم: بپرسید چی گفت؟

با میلن صحبت کردن و میلن جوابی براش داد که مریم نعیم معنی کرد: منظورشون پسرعمو بوده.

سری تکان دادم: بهش بگین تیپ لباس پوشیدنش و عوض کنه لطفا...

مریم نعیم ترجمه کرد و میلن با اخم خیره تو چشم گفتم: من این شکل هست. به... به...

برگشت سمت مریم و بقیه ی جمله رو فرانسوی گفتم. مریم نعیم سر به زیر گفت: گفت به شما مربوط نیست.

فاصله بینمون و طی کردم. یه قدم روی پله ها بالا رفت تا با اون روی یه پله وایسم. فاصلمون و طی کردم و سینه به سینه اش وایسادم. سرم و به سمتش کج کردم. حتی

یه ذره هم تکون نخورد. سرم و کج کردم و با چرخیدن سرش خیره تو چشاش گفتم: تو این خونه حرف، حرف منه... نمیتونی روی حرفم حرف بزنی.

فقط پلک زد. راضی از اون نگاه توی چشاش و به امید اینکه ترسیده عقب کشیدم و دست به جیب از پله ها بالا رفت. به اولین پاگرد که رسیدم صدا زد: لُ کوزَن... وایسادم. برگشتم طرفش و عینکم و بالا زدم که گفت: من نترس...

تا الان شده فکر کنین یه دفعه انگار انداختنتون توی یه دیگ در حال جوش... من اون لحظه حس کردم دقیقا از زمین کندم و انداختنم توی یه دیگ در حال جوش.

با اینکه امیرحسین بارها اطلاعات و بررسی کرده بود. با اینکه همه بهم اطمینان داده بودن که میلن ژویو در هر صورتی دخترعمومه و من باید بار این بی آبرویی رو به دوش بکشم اما ته ته دلم هنوز یه امید داشتم. امیدی برای اینکه میلن ژویو دخترعموم نباشه. که اون آزمایش دی ان ای با پاسخ منفی برسه دستم و اون موقع میتونستم از ته دل بخندم و بازم با خوشحالی به زندگی ادامه بدم اما...

اما تمام ته مونده ی امیدم برای اینکه بتونم از شر این عروسک زشت توی خونم خلاص بشم با رسیدن فکس نتیجه آزمایش دی ان ای به باد رفت. این عروسک زشت سیاه واقعا با من رابطه ی خونی داشت.

حس میکردم افتادم توی یه جهنم که هرچقدر دست و پا بزنم بیرون اومدن ازش غیر ممکنه. امیر حسین کلافگیم و درک میکرد اما در این لحظه کاری از دستمون برنمی اومد. فقط امیدوار بودم زودتر از اون چیزی که تو ذهن اون عروسک زشت سیاه میگذشت با خبر بشم.

سه روز می گذشت... سه روزی که عروسک زشت ساکن خونه عزیزم بود. ماشین جلوی عمارت توقف کرد. اشرف پایین پرید و در و باز کرد. نگاهی به ساعت روی مچ دستم انداختم. عقربه های ساعت به یازده نزدیک بودن. خمیازه ای کشیدم و پیاده شدم. به کفش های براق تمیزم که با شلوار خوش اتوی پارچه ای کرمم ترکیب خوبی داشت نگاه کردم و اولین قدمم و به سمت عمارت برداشتم که صدای آزار دهنده ای توی گوشم پیچید.

هر قدمی که جلوتر میرفتم انگار یکی داشت با تمام نابلدیش روی در و دیوار می کوبید. در و که باز کردم پروین که جلوی در ورودی وایساده بود به طرفم برگشت. دستش و که روی گوشاش بود برداشت و سلام کرد. از صدای گوش خراش دستم و گذاشتم روی گوشام: اینجا چه خبره؟

پروین جواب داد ولی صدا رو نشنیدم. دستم و از رو گوشام برداشتم و سوالم و تکرار کردم که پروین گفت: خانم میلن دارن موسیقی کار میکنن. چشمم گرد شد. این جا چه خبر بود؟

به سمت پله ها قدم برداشتم. به سمت صدا پله ها رو بالا رفتم. صدا از اتاقش میومد. دستم و رو دستگیره گذاشتم و در و به جلو هل دادم و بازش کردم که یه چیزی تو صورتم خورد که باعث شد با وحشت از جا بپریم و عینک روی چشمم توی صورتم کوبیده بشه و یه صدای آزار دهنده ی خنده ی وحشتناک توی گوشام پیچد.

دستم و روی سینم گذاشتم تا ضربان قلبم آرام گرفت. سرم و بلند کردم و به اسکلت آویزون از بالای در که به روم میخندیدم اخم کردم. صدای موزیک قطع شده بود و با

ویلونش پشت سر اون اسکلت وحشی وایساده بود. عینکم و یکم عقب کشیدم تا از تو چشمم بیرون بیاد. دستی به پیشونیم کشیدم که بخاطر برخورد اون اسکلت درد میکرد. جلو رفتم و در حال پایین کشیدن اسکلت غریدم: این چیه دیگه؟! اسکلت از جاش کنده شد و با نخش افتاد تو دستم.

با اخم جلو اومد و فرانسوی یه چیزی گفت که اخم کردم: فارسی بگو... فارسی. نمیفهمم نفهمیدی تا حالا؟! این دختره نعیم تو این سه روزه هیچی نتونسته یادت بده؟! خیره خیره نگاهم کرد. متوجه نشده بود. عصبی انگشت اشاره ام و به طرف ساز توی دستش گرفتم: وقتی بلد نیستی لازم نیست اینطوری صدای اون و در بیاری که بیفته رو سر اهالی خونه.

با آرامش پلک زد. نگام و از تاپ بلند خاکستریش پایین کشیدم. اما نگام سریع دوباره بالا اومد و روی زنجیر دور گردنش ثابت موند. چشمم کم مونده بود تو کاسه چرخ بخوره. یکم خیره خیره به زنجیر نگا کردم تا بالاخره به حرف اومدم: این و از قدم علی گرفتی؟ اخماش رفت تو هم و دستی که آرشه توش بود به سمت بینیش اومد و یکم خاروند و گفت: قدم علی؟

زنجیری که از گردنش آویزون بود، شبیه همون زنجیری بود که، قدم علی به در انباری ته باغ می زد. لنگه خودش بود. شک نداشتم. همون بود.

سرش و به سمت شونش کج کرد: چی گفت تو؟



متعجب نگاش کردم. یعنی واقعا می فهمید؟ الان سه روز بود تو خونم حضور داشت. صبح میدیدمش... شب می دیدمش اون وقت... اون وقت یه قیافه درست حسابی ازش تو ذهنم نداشتم بس که این سیاه میاها رو می مالید به سر و صورتش.

انگشت اشارم و گذاشتم رو محل اتصال عینکم و بالا زدمش. کتم و که به نظرم تو تنم نامرتب بود، مرتب کردم و برگشتم از اتاق برم بیرون که سد راهم شد. جلوم وایساد. متعجب نگاش کردم که دستش و جلو آورد. همینطوری به دستش نگا کردم و بالاخره گفتم: چی میخوای؟

اشاره ای به اسکلت توی دستم کرد. با اخم قبل از اینکه دستش به اسکلت برسه خودم و عقب کشیدم: که بازم آویزونش کنی من و سخته بدی؟

اخماش بالاخره رفت تو هم. اون ابروهای قهوه ایش تو هم گره خورد و تو سیاهی چشماش گم شد: اتاق من است.

-:اتاق شما توی خونه من است.

-:خانه ی من هست اینجا...

دست به کمر زدم: کی گفته؟

-:من... اینجا خانه من هم هست.

با انگشت اشاره وسط در خط کشید و به سمت راست اشاره زد: مال تو...

به سمت چپ اشاره کرد و ادامه داد: مال من...

میخواستم براش زبون درازی کنم و بگم آره چون اون زنجیر قفلی دور گردنت.

اما به دور از شخصیت من بود. خودم و عقب کشیدم و پا گذاشتم دقیقا روی همون خط فرضی که کشیده بود و راه افتادم. دنبالم نیومد منم با همون اسکلت توی دستم وارد اتاق خودم شدم که درست روبروی اتاقش قرار داشت. یه نگاه به اسکلت انداختم. ببین تو رو خدا چه بلایی سر خونه ی عزیزم آورده بود. کافی بود یکی از اون بازدید کننده ها باز بخواد از اینجا دیدن کنه اون وقت وای به حاله بود با این وضع...

خونه جزو میراث تاریخی به حساب می اومد و ثبت تاریخی شده بود. هر از گاهی چند نفری بعد از دریافت اجازه و هماهنگی برای دیدن خونه میومدن. حالا یکی میومد و پا میذاشت تو این خونه با دیدن این اسکلت آویزون از در اتاقش سخته رو میزد مرگشم می افتاد گردنم. بعدش کارم میکشید به دادگاه و باید با این آبرو و اعتبار میرفتم دادگاه بابت مرگ یه آدم جواب پس می دادم. اون وقت دیگه نه خبری از اسم و رسم تهرانی اصل ها بود نه ثروت میتونست جلوی این اتفاقات و بگیره.

جلوی کمد لباسهام وایسادم و کت و شلوارم و از تن بیرون کشیدم و به دسته ی کمد آویزون کردم. باید میرفت خشکشویی... عادت نداشتم یه لباس و دوبار پشت سر هم بدون اتو بپوشم. لباس که تن خور می شد خط اتوش میشکست. من تنها نمای خاندان تهرانی اصل ها بودم... البته قبلا تنها بودم الان اون عروسک زشت سیاهم یکی از این نماها بود که باید به کسی نشون داده نمی شد که اگه کسی میدیدش وای به حاله بود. نباید میذاشتم هیچکس بویی ببره.

توران چند ضربه به در زد و گفت: شام حاضره آقا...

پلیور سیاه و روی تیشرت سفیدم تن زدم و شونه ای هم به موهام کشیدم و در اتاق و باز کردم. پروین ترسید و دست روی قلبش گذاشت. اخم کردم: چرا ترسیدی؟ در اتاق و بستم و راه افتادم. دنبالم اومد: آخه آقا میلن خانم اون اسکلت و وصل کرده بود در اتاقش هر بار باز می‌کردم سکتته رو می‌زدم.

روی اولین پله برگشتم سمتش: پس چرا چیزی نمیگفت؟

دستاش و تو هم گره زد و سرش انداخت پایین: چی بگم آقا...

-از این به بعد هر چی شد بگو بهم... تو این خونه هر اتفاقی می افته من باید خبر دار بشم. فهمیدی؟

-بله آقا.

از پله ها پایین می اومدم که پرسیدم: بهش گفتم بیاد برای شام؟

قبل از اینکه جوابم و بده پشت سرم پا روی پله ها گذاشت: لُ کوزَن...

حالا دیگه میدونستم منظورش منم. به پروین اشاره زدم پایین بره و خودم وایسادم. با دور شدن پروین پله ها رو سریع پایین اومد و روبروم وایساد: من خواست اینجا فروخت. سعی کردم جملش و توی ذهنم هجی کنم. چی چی؟ کجا رو فروخت؟ میخواست بفروشه؟! اینجا رو... اینجا یعنی کجا؟

با همون اخمای در هم گفتم: بله؟

خودش و جلو کشید. با اون لبای سیاه که دندوناش توش بهت نیشخند میزد خیره تو صورتم گفت: این خانه فروخت.

سرم که کج شد سمتش، خودش و عقب کشید. اخمام رفت تو هم. گوشام سوت می کشید. منظورش چی بود از این خانه فروخت؟ خونه تهرانی اصل ها رو میخواست بفروشه؟ خونه تهرانی اصل ها؟! میخواست اینجا رو بفروشه؟ ارث و میراث خانوادگیم و... خونه ای که من برای هر آجرش یه حفاظ نصب کردم و میخواد بفروشه؟ دستم و رو شونش گذاشتم. یکم عقب هلش دادم: اینجا خونه ی ارث و میراثی ماست. میراث تاریخیه... اینجا رو همیشه فروخت.

-من خواست برگشت فرنج... خواست اینجا فروخت. محل کار فروخت...

سرم و به سمت شونم کج کردم: اشتباه عرض کردن خدمتون. اینجا هیچی فروخته نمیشه. اعتبار تهرانی اصل ها کم چیزی نیست که نیومده بخوای به بادش بدی. فکر کردی چون یه نسبت خیلی مزخرف پیدا کردی میتونی همه چیزی که تو تموم این سالها ساختیم و از بین ببری؟

همونطور گیج نگام میکرد. از کنارش گذشتم و گفتم: هیچی رو نمیفروشم. میتونی برگردی همونجایی که بودی.

وارد سالن غذاخوری شدم و اونم بعد از چند دقیقه اومد. صدر میز نشسته بودم و اون مثل همیشه درست با فاصله ی یه صندلی کنار دستم سمت چپ نشست. نمیدونم چرا نمیرفت اون طرف میز بشینه؟

دیگه بحثی بینمون اتفاق نیفتاد. حرفی نزد و منم فکر کردم همه چیز و فراموش کرده. البته همچینم احمق نبودم که بشینم تا دست کم بگیرمش... روز بعدش یه لیست از تمام دارایی هایی که بعد از مرگ فتح الله خان به ارث برده بودم تهیه کردم. هر چند

لیست دارایی که خودم توی این یه سال بدست آورده بودم کم چیزی نبود با وجود اینکه چندین سال بود بخاطر بیماری فتح الله خان همه چیز دست خودم بود اما در هر حال همه این موارد بعد از مرگ فتح الله خان بهم ارث رسیده بود.

تمام اطلاعات و گذاشتم جلوی امیرحسین: اگه بخواد دنبال ارث و میراث و بگیره مجبورم هر چیزی و باهاش تقسیم کنم.

نگاهش و به لیست دوخت: تقریبا نصف این ثروت... خیلی زیاده. واقعا چه شانسی داره.  
-یکی و گذاشتم در موردش تحقیق کنه. با چیزایی که میگه اون ور زندگی خیلی خوبی نداشته... تقریبا به زور زندگیش و میچرخونده.

-با این اوصاف مطمئنا برای فروختن اینا کوتاه نمیداد.

گوشه ی کتم و بالا دادم و نشستم روی مبل های چرم. به براقی چرم ها خیره شدم و دستم و نوازش وار روی لطافتشون به حرکت در آوردم: من اگه قبلا میدونستم یه همچین کسی هست که هیچوقت این سه چهار سال و بیگاری نمیکردم.

-اگه یاقوتی از طرفش تماس بگیره میخوای چی بهش بگم؟

دستم رو محل اتصال عینک گرد فریم سیاهم گذاشتم و به عقب هلش دادم: میخوام هر چیزی که حقمه رو از این ثروت بگیرم.

با کنجکاوی خیره ام شد که ادامه دادم: فکر کرده یه دفعه میتونه پیره وسط و صاحب تمام ارث و میراث تهرانی اصل ها بشه؟ اشتباه کرده. من چند ساله برای این ثروت زحمت کشیدم که مال خودم باشه نه اون... نمیزارم چیز زیادی به عنوان ارثیه براش

بمونه. هر چند با این وضعی که ازش تعریف میکنن همینم که براش میمونه خیلی زیادیه.

برگه های توی دستش و تکون داد: خطرناکه آروین...

-گاهی باید خطر و به جون خرید تا به چیزایی که میخوای بررسی.

-اگه بفهمه؟

پلک زدم: اگه قرار باشه بفهمه باید من با تموم این ثروت خداحافظی کنم.

اخمای امیرحسین که تو هم رفت خودم و جلو کشیدم و آروم زمزمه کردم: پس نباید بفهمه.

چند ضربه به در خورد و با بفرمایدی که به زبون آوردم افسانه مدرسی وارد اتاق شد. با دیدنم روی مبل ها قدم هاش و به سمتم کج کرد و جلوم وایساد. برگه ها رو به سمتم گرفت: خرید های اولیه.

برگه ها رو گرفتم: ممنون. میتونی بری.

تو همین حین چند ضربه به در خورد و اینبار منشی دوم شرکت فهیمه فاضل وارد شد و با گرفتن تبلت توی دستش به طرفم گفت: برنامه کاری هفته آینده، بلیط پرواز به آلمان و اوکی کنم؟

سر بلند کردم و تبلت و ازش گرفتم: فعلا نه. خبر میدم.

هر دو با گفتن با اجازه تنهامون گذاشتن. امیرحسین از جا بلند شد: فعلا باید برم. بعدا بهت سر میزنم.

سرم و آروم تکون دادم: به سلامت.

کیفش و برداشت و به سمت در چند قدم برنداشته برگشت طرفم: آروین؟  
 سرم و از لیست خریدهای اولیه بیرون کشیدم و بهش نگا کردم.  
 ادامه داد: اگه میخوای این بازی و راه بندازی دقیق روش فکر کن. جای برگشت نداره.  
 اگه بخوای اموال و بگیری...  
 اجازه دادم جمله اش و کامل کنه.  
 -:قانونی همیشه حلش کرد.

نفس عمیقی کشیدم: میدونم. اما این ثروت حق منه. نمیخوام از دستش بدم.  
 دستگیره رو پایین کشید: پس خبرم کن. باید سریع وارد عمل بشیم قبل از اینکه بتونه  
 لیست اموال تهیه کنه.

سرم و تکون دادم و امیرحسین تنهام گذاشت. از جا بلند شدم و پشت میز مدیریتم  
 نشستیم. آیدی اکانتش و کسی که برای تحقیق گذاشته بودم برام فرستاده بود. هر چند  
 قابل مشاهده عمومی نبود. مجبور شدم دیشب یه اکانت بسازم و براش درخواست  
 دوستی بفرستم. وارد همون اکانت شدم تا ببینم درخواستم و قبول کرده یا نه که با باز  
 شدن صفحه اش و دیدن اولین تصویر لبخندی روی لبهام نشست.

اولین بار بود بعد از دیدنش میتونستم لبخند بزنم.

با اون کلاه شاپوی روی سرش که موهاش بهم ریخته از دو طرف از زیرش بیرون زده  
 بود و شونه هاش توش گم شده بودن، با اون پیراهن سیاه که کمر بند براق مشکیش  
 خیلی تو چشم بود، هیچ شباهتی به دختری که طی هفته گذشته هر روز میدیدمش  
 نداشت. دستاش به جلو کشیده شده و دور یه میکروفن استودیویی حلقه شده بود. خبری

از رژ لب مشکى نبود. يه طرف موهاش کچل نشده بود. صورت استخونى و کشيده اش با اون لبای باریک که از هم جدا شده بودن و در حال خوندن بودن بامزه بود. مشخص بود عکس قدیمیه... چون توى نه خبرى از اون سوراخ های گوشش بود که ازشون اونقدر زنجیر و گوشواره آویزون میکرد که ناخودآگاه وقتى میدیدمش دست میکشیدم به گوشم و حس میکردم دردش تو وجود من میپیچه، نه اون دستبندای سنگین مشکیش...

دستم رفت سمت موس لپ تاپ و سیوش کردم. از تصویر خوشم اومده بود. کارى که بعدها فهمیدم نباید انجامش می دادم.

اون روز با باز کردن فیسبوکش... با وارد شدن به حریم خصوصیش، زیاده روی کردم. من آروین تهرانى اصل پا گذاشتم روی اصول و قواعد اخلاقیم و توى فیسبوکش فضولى کردم. سرک کشیدم و برای اولین بار بعد از مرگ فرخنده اعتمادى رگ غیرتم، باد کرد و از اینکه آبروى تهرانى اصل ها میتونست اینطوری به بازی گرفته بشه خشمگین شدم. اینکه اونطوری، روی شونه های يه پسر نشسته بود و به دوربین می خندید، عصبانیم کرد. مگه آبروى تهرانى اصل ها مسخره بود که اون بخودش اجازه میداد همچین عکسهای جلف و مزخرفى رو که حریم خصوصیش و به نمایش میگذاشت توى يه صفحه اجتماعى منتشر کنه.

نگام به دعوت نامه توى دستم بود. میلاد برای اکران خصوصى فیلم جدیدش دعوتم کرده بود. توى رنگ های مخلوط شده و ترکیبى روی دعوت نامه، يه تصویر جلوى چشم زنده می شد. تصویرى از فیسبوک اون که تنها تصویر رنگى کل فیسبوکش



میتونست باشه. تصویری از دختر پسرایی در حال رقص که اون وسطشون جا خوش کرده بود.

حوصله شرکت توی این مراسم و نداشتم اما بخاطر میلاد باید شرکت میکردم. هر چند نمیتونستم تصویر اون عکسا رو از جلوی چشم محو کنم. اگه یه کدوم از این عکسا پخش می شد. اگه یه نفر فقط یه نفر می فهمید این عکسها متعلق به یکی از تهرانی اصل هاست اون وقت باید به حال خودم زار می زدم. دیگه خبری از آبرو و اعتبار نبود. برگه های سهام و جلو کشیدم و سعی کردم سرم و گرم کار کنم که چند ضربه به در خورد. کلافه چشم از برگه ها گرفتم و بفرماییدی زیر لب گفتم.

در باز شد و با دیدنش توی چهارچوب در اتاقم چشم گرد شد. اولین بار بود وارد اتاقم می شد. بدون اینکه چیزی بگه داخل شد و در و بست. شلوار جین مشکیش با اون زنجیرای آویزون ازش و لباس زیر مشکیش که زیر اون توری خاکستری حسابی جلب توجه میکرد. نگام و از لباسش پایین کشیدم تا به بدنش که از زیر اون توری قابل مشاهده بود نیفته و پرسیدم: کاری داشتی؟

هرچقدر من میخواستم نگاش نکنم یه کاری میکرد نگاش کنم. چند قدم جلو اومد. باید میگفتم اشرف و قدم علی از فردا وارد ساختمون نشن و همون بیرون بمونن. با این وضع...

گفت: من حوصله نداشتم.

خندم گرفت. خب بمن چه؟! واقعا فکر کرده بود من دلکم که اومده بود بهم می گفت من حوصله نداشتم؟! خب بمن چه که تو حوصله نداشتم!

مریم نعیم توی چهارچوب در ظاهر شد و سلام داد.  
سرم و بلند کردم و پاسخ دادم. نزدیک اومد و گفت: خانم میلن میگن حوصلشون سر  
رفته. دوست دارن برن بیرون و بگردن.

آروم گفتم: خب بره. میتونم بگم اشرف بچرخونتش توی شهر...  
همین و براش ترجمه کرد که به طرفم برگشت و خودش به فارسی گفت: اسرف نو...  
من... تو... بیرون رفت.

چشام گرد شد. این میخواست با من بره بیرون. چرا؟!  
عینکم و بالا کشیدم. ساعت مچیم روی مچ دستم کج شده بود. مرتبش کردم و گفتم:  
چرا؟

چیزی به مریم نعیم گفت که اون ترجمه کرد: میگه اشرف باهاش حرف نمیزنه.  
حوصلش و سر مییره و نمیخواد باهاش بیرون باشه. ازش خوشش نمیاد.  
به... تازه از اشرف خوشش نمیومد. خوش به حال اشرف.  
نفسی تازه کردم: خانم نعیم همراهت میاد.

قبل از اینکه چیزی بگه مریم نعیم گفت: نه جناب تهرانی اصل من، ساعت کاریم هشت  
شب تموم میشه باهاتون دیروز هماهنگ کرده بودم. باید برم منزل...  
اخم کردم: فردا میری بیرون.

پای راستش و کمی از زانو خم کرد و جلوی پای چپش گذاشت: چرا با من بیرون نیامد؟  
دستام و روی میز کارم توی هم گروه زدم و به پوست کنده شده ی گوشه ی ناخنم  
خیره شدم: من عادت ندارم با کسایی که نمیشناسم بیرون برم.

-بیرون رفت. حرف زد.

متوجه نشده بودم کی اینطوری شده. درد هم نداشت. سرم و بلند کردم: اینجا هم میشه حرف زد.

سرشو به سمت شونش کج کرد. موهاش روی قسمت تیغ خورده سرش ریخت: تکرار شد اینجا...

به سمت مریم نعیم برگشت و چیزی گفت.

مریم نعیم توضیح داد: میگن خونه براشون تکراری شده. میخوان برن بیرون بچرخن. میتونن کنارشم باهاتون حرف بزنین.

اصلا مریم نعیم و که داشت توضیح میداد نگا نمیکردم. خیره بودم به اون چشما که نگام میکردن. شمرده شمرده گفتم: من دوست ندارم باهات برم بیرون. در ضمن قراره برم مهمونی.

نعیم براش ترجمه کرد تا برگشت به طرفم: من هم آمد مهمانی...

ابروهام تو هم گره خورد و با عجله و متعجب گفتم: چی...؟

چی رو اونقدر سریع و با تعجب به زبون آوردم که زبونم به دندونام پیچ خورد و از حالت تعجبم نعیم به خنده افتاد. به سمتش برگشتم و با خشم نگاهش کردم که دستش و گذاشت جلوی دهنش و آروم گفت: ببخشید.

برگشت طرف مریم و گفت: نه ببخشید نه. من هم رفت مهمانی. مهمانی دوست داشت. از جا بلند شدم: این از اون مهمونیا نیست که شما دوست داشت.

دست به کمر زد: من مهمانی دوست داشت. مهمانی رفت...

منتظر نمود حرفی بزنم و با عجله از اتاق بیرون رفت. هاج و واج به سمت مریم نعیم برگشتم. شانه بالا انداخت... با عجله قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاقش و بست که بدون در زدن در اتاقش و باز کردم و دستش که روی بلوز توریش بود و بالا میکشیدش ثابت موند و به طرفم برگشت. با عجله چرخیدم و پشت بهش گفتم: نمیتونی با من بیای...

صداش اونقدر ناراحت بود که برای اولین بار حس کردم یه نفر داره با التماس ازم میخواد. آرام و ناراحت گفتم: من خواست مهمانی رفت. سیل ووپلی! اینکه این زبون من بی موقع باز شد نمیدونم چه حکایتی داشت. اما اینجا رسید که اون با این آرایش صورتش الان کنارم روی صندلی عقب ماشین نشسته و داریم میریم خرید برای حضور تو مهمونی. مهمونی که نه... میشه گفت اکران خصوصی فیلم جدید میلاد. بهش گفتم حق نداره با این لباسا توی مهمونی شرکت کنه. اخم کرد ولی تنها شرط بودنش توی مهمونی همین بود.

وارد مزون شدم و دنبالم اومد. برای دختر جوان که به گفته ی خودش طراح مزون بود تعریف کردم قراره توی یه مهمونی خاص شرکت کنیم و برام مهمه تیپ مورد قبول باشه. نشسته بودم روی کاناپه و داشتم آخرین سهام های بورس و بررسی میکردم که با اخم جلوم وایساد و مانتوی سیاه و که با زنجیرای طلایی پر شده بود جلوم گرفت: من این دوست داشتم.

نگام و روی مانتو چرخوندم. با این مانتو میخواست بزنه تو سر آبروی تهرانی اصل ها؟! امکان نداشت. مگه آبروی تهرانی اصل ها قطار بود که بره برگرده.

از جا بلند شدم. دختر خسته و کلافه پشت سرش وایساده بود. مانتو رو از دستش گرفتم: جایی که میریم هنریه این به درد نمیخوره.

با تعجب نگام کرد. کلافه دندان روی هم ساییدم. من چرا داشتم با خودم میبردمش؟ لعنتی.

به سمت ویتترین مانتوها قدم برداشتم. یکم بهش نگا کردم. قرار نبود آرایش صورتش عوض بشه. با زور و اجبار تونسته بودم راضیش کنم رژ لب زرشکی و جایگزین مشکیه بکنه. یه مانتوی زرشکی بیرون کشیدم. با اخم به رنگش نگا کرد. سرم و تکون دادم. قدمی عقب گذاشت: من این و نپوشید.

بین رگال ها چرخ خوردم و بالاخره شاکی از گذر زمان همون مانتوی انتخابیش و به طرفش گرفتم. از دختر طراح خواستم براش یه زیر مانتویی طلایی بیاره که آرایش چشمش خیلی به چشم نیاد. شلوار و کفش رو هم مشکی و طلایی انتخاب کردیم و بالاخره رضایت دادم دوباره سوار ماشین بشیم.

ماشین که جلوی برج میلاد توقف کرد، اشرف بدو پیاده شد. در ماشین و باز کرد. پیاده شدم و دستم و به طرفش گرفتم. با تعجب به دستم نگا میکرد. دستم و تکون دادم. دستش و که تو دستم گذاشت به سمت خودم کشیدمش. با پیاده شدنش و بسته شدن در ماشین آروم گفتم: ما از خانواده تهرانی اصل هستیم. دقت کن اینجا نباید هیچ رفتار بدی داشته باشی.

پرسشگر نگام کرد. اخم کردم و قدمی به جلو برداشتم. کنار گوشم گفتم: مهمانی کیست؟

-:اکران خصوصی فیلمه جدیده.

پرسشگر نگام کرد. به پوستر بزرگ فیلم اشاره زد: اکران... افتتاحیه.

-:تو ساختی فیلم؟

سرم و تکون دادم: یکی از دوستانم بازیگر نقش اصلی فیلمه.

خودش و با هیجان جلوم کشید و از بازوم گرفت: دوست بازیگر داشت؟

به دستش که روی بازوم بود خیره شدم. مردی با فاصله ی چند قدمی ایستاد و خم شد:

سلام عرض شد جناب تهرانی اصل...

به صورت جناب مجتهد نگا کردم و در حالی که دستم و قفل دستش می کردم و عقب

میکشیدمش سرم و کمی خم کردم: سلام از ماست جناب مجتهد.

مجتهد و زنش نگاهشون رفت سمت میلن. هر دو با تعجب نگاش می کردند. اینم با

همون تعجب زل زده بود بهشون. سقلمه ای تو پهلوش کوبیدم که باعث شد یکمی

سرش و خم کنه. زن مجتهد با یه نیشخندی گفت: خرابیه جناب تهرانی اصل؟

خبر؟ آره دارن قبرم و زنده زنده میکنن. خبر مهم تر از این؟ خبر پر اهمیت تر از این؟

یکم بازوم و از دستش بیرون کشیدم و قفل دستامونم ول کردم. عینکم و با دست آزادم

بالا کشیدم: نه خانم مجتهد... فعلا برای من زوده.

خندید و دستش و جلوی دهنش گرفت: از اون حرفا بودا... دیگه برای شما زود باشه که

بقیه چی میتونن بگن. امیدوارم هر چی زودتر خبرای خوبی بشنویم.

لبخندی زد و مجتهد گفت: معرفی نمیکنید؟

اشاره ای بهش زدم که با همون جدیت تماشامون میکرد: میلن عزیز از آشنایان خانوادگی هستن.

دستم و به طرف زن و مرد فضول پیش روم گرفتم: خانم و آقای مجتهد. از اسم و رسم داران بازار فرش...

سرش و براشون تکون داد و با همین فارسی شکستش گفت: سلام.

خانم مجتهد با هیجان گفت: وای عزیزم. ایرانی نیستی؟! لابد فارسی هم بلد نیستی نه؟ باید از سمت حدس میزدم. خیلی با نمکی...

تک سرفه ای زدم که مجتهد برای اینکه بحث و بیچونه گفت: اختیار دارین جناب تهرانی اصل در برابر شما که ما کاره ای نیستیم. درهر حال خوشحال شدم.

با یه نیم لبخند دستش و گرفتم: با اجازه. میلاد خیلی وقته منتظره. امیدوارم شب خوبی داشته باشین. خوشحال شدم.

مطمئنا خوشحال نشده بودم. مجتهد از این تازه به دوران رسیده های بازار فرش بود. بخاطر رابطه ی خانوادگی دور برادربزرگترشم با خانواده مادری من، فکر میکردن خبریه و آره به جایی رسیدن. هر چند هر دو میدونستیم برادر بزرگترش فقط بخاطر اون موقعیت و شانسی که آورده بود یه نسبت خیلی طولانی با خاندان مهرزاد پیدا کرده بود و این باعث نمی شد اسم و رسم خانوادگی مهرزاد و به دست بیارن اما نمی شد از شونم بی تفاوت گذشت.

به میلن اشاره زدم و با هم وارد سالن اصلی شدیم. بلیط ها رو که دست یکی از متصدی ها دادم سری خم کرد و جلو افتاد تا مسیر و نشونمون بده. میلاد با دیدنم از دور از جا

بلند شد و دسته گلش و روی صندلی انداخت و با لبخند دندان نمایی ابروهایش و با شیطنت بالا انداخت. همراه میلن جلوش وایسادم و دستم و به سمتش دراز کردم: تبریک...

خندید: شما هم گویا تبریک لازمی...

بی توجه به من به سمت میلن برگشت: خوش اومدین.

میلن نیشخندی بهش زد و گفت: شما... فیلم...

نتونست منظورش و برسونه. میخواست برگردونه به زبون فرانسه که گفتم: همون دوست بازیگرم که گفتم.

سر تکون داد: عکس شما هست.

اشاره ای به پوسترها زد. میلاد با لبخندی گفت: بله منم.

به سمتم برگشت: معرفی نمیکنی؟

دستم و از دست میلن بیرون کشیدم: میلن دختر عموم!!! میلاد نوری سوپرستار سینمای ایران!

میلاد که با خنده داشت تماشاش میکرد یه دفعه سرش و برگردوند سمتم و گفت: چی؟ اینقدر بلند چی رو فریاد زد که قبل از اینکه بشینم روی صندلی پریدم طرفش. همه برگشتن طرفمون. چشای میلادم قد هندونه بزرگ شده بود و داشت نگام میکرد. اخمام و کشیدم تو هم: چه خبرته؟

بی توجه به اطراف گفت: تو مگه عمو داری؟



از بین دندونای قفل شدم غریدم: آروم. حیثیتم و به باد دادی. الان همه میفهمن. ساکت شو...

برگشتم طرف میلن که دیدم با نیشخند داره نگامون میکنه. ای لعنت بتو که هرچی میکشتم زیر سر توئه. اگه امشب نمیومدی اینجا الان وضعم این نبود.

میلاد برگشت. یه نیشخندی به همه که تماشامون میکردن زد. سری تکون داد و با نگاه به میلن، صداش و پایین آورد: مگه عمو داشتی تو؟

کلافه به میلن اشاره زدم روی صندلی بشینه. با نشستن میلن خودمم روی مبل نشستم و میلاد دسته گلش و برداشت و سر جاش نشست. آروم زیر گوشش گفتم: گویا داشتم و خودم بی خبر بودم.

-: شوخیه نه؟

با بدبختی و نفس پر افسوسی گفتم: کاش شوخی بود. اون موقع کل تهران و صور میدادم.

یه نگاه به میلن انداختم و ادامه دادم: اما الان یه هفته هست فهمیدم خواب نیست و بیدار بیدارم. این قراره بشه بلای جونم و یه ساله صد سال پیرم کنه.

میلاد ناباورانه خودش و جلو کشید و به میلن که داشت آدما را تماشا میکرد خیره شد. یکم نگاهش کرد و خودش و عقب کشید: ایرانی نیست؟

-: فتح الله خان برای اینکه فرخنده جون پی نبره چه خبره، زن و پسرش و فرستاده اون ور... فرانسه. پسرشم زن فرانسوی گرفته. میفهمه میتونه حرف بزنه ولی اونقدر که یه چند تا کلمه رو بهم بچسبونه. براش یه معلم گرفتم اما هنوز گیر همون کلمه هاییم.

-واقعا دختر عموته ها... یکم شبیهین.

اخم کردم و دست گذاشتم رو محل اتصال عینکم: کجامون شبیهه حرف در میاری؟ این اصلا صورتش معلومه که شبیهم باشیم؟  
-خوشگله...

متعجب برگشتم سمت میلن. صورتش چیز خاصی نداشت. فقط از اون حالت گورخر بودن این یه هفته کم شده بود. بجای اون زنجیر در انباری هم دور گردنش یه زنجیر طلایی با سنگای مشکی انداخته بود که حسابی برق میزد. رژ لب زرشکی یه تصویر از روز اولش برام به نمایش گذاشته بود اما هنوزم نفهمیدم چشاش دقیقا چه رنگیه. الان به مشکی می زد زیر اون آرایش... به طرفم برگشت و گفت: آقوین مقسی.

چشام گرد شد. اولین بار بود اسمم و به زبون می آورد. اونم با این حال افتضاح. تا الان به این فکر نکرده بودم اسمم میتونه چقدر زشت باشه. اسم قحطی بود که بشه آروین تا این بخواد بگه آقوین؟

میلااد گفت: آروین...

برگشتم طرفش و ادامه داد: جدی جدی دخترعموته؟

نفسم و پرحرص فوت کردم: آره.

-حالا میخوای چیکار کنی؟ یعنی دختر عموت باشه...

چشاش گرد شد: باباش زنده هست؟

سرم و به طرفین تکون دادم: نه. ولی چون قبل از فتح الله خان مرده، نصف ارث و میراثم میرسه بهش.

هینی کشید و پلک زد: این که میشه ته بدبختی.

یقه ی پیراهنم و مرتب کردم. کارگردان فیلم داشت نگام میکرد. سری برام کج کرد و به سمتم قدم برداشت. در حال بلند شدن برای عرض ادب به کارگردان گفتم: خودم میدونم چقدر بدبخت شدم، تو دیگه مدام تکرارش نکن.

کارگردان بهم رسید. پایین کتم و کشیدم و با لبخندی گفتم: تبریک میگم. موفقیت خوبی در انتظاره....

با مهربونی لبخند زد: حالا باید ببینیم توی اکران عمومی چی پیش میاد. انشا... خوب پیش میره. به آینده امیدواریم.  
-براتون آرزوی موفقیت میکنم.

دست کارگردان روی شونه ی میلاد نشست: دست میلاد جان درد نکنه که باعث شده توی مهمونیمون حضور داشته باشی. بودند اینجا افتخاریه که نصیب ما شده.  
-اختیار دارین. اینجا بودن برای من افتخار بزرگیه. خوشحالم اینجام.

با اشاره ها برای شروع فیلم لبخندش عمق گرفت: امیدوارم بعد از پایان فیلم هم نظرت مثبت باشه.

پلک زدم: قطعاً مثبته. تو هنر شما و کار خوب میلاد شکی نیست.  
با دور شدنش میلن گوشه ی کتم و کشید. به طرفش برگشتم. حین نشستن کنارش عینکم و سرجاش هل دادم. سرش و به سمت شونم کج کرد: من باید رفت توولیت!

این یکی و کجای دلم بزارم. من چرا به التماسش گوش دادم؟ من چرا اینقدر احمقم؟  
من چرا آوردمش؟ کم مونده بود به گریه بیفتم و فرار کنم. آخه دستشویی رفتنت چی  
بود اینجا؟!

سری کج کردم و با خواهش گفتم: همیشه صبر کنی؟  
سرش و به طرفین تکون داد. دستم و بالا آوردم بکوبم تو صورتم که با فکر کردن به  
اینکه کجام سرم و پایین انداختم و دستم و به ته ریشم کشیدم: پاشو...  
با بلند شدنمون میلاد متعجب گفت: کجا؟  
- دستشویی...

خندید: یه پا مرد شدیا برای خودت.  
دستم و مشت کردم و از کنارش گذشتم. تو ردیف اول نشسته بودیم. راه افتادیم. خدا رو  
شکر هنوز مراسم اصلی شروع نشده بود. از سالن که بیرون می اومدیم از متصدی سراغ  
سرویس بهداشتی و گرفتم. کنارم راه میومد. جلوی دستشویی وایسادیم و اشاره ای به  
قسمت زنانه زدم: بفرمایید.

نگام کرد و گفت: نرو...

سرم و تکون دادم و به دیوار کنار سرویس تکیه زدم: همین جام.  
لبخندی زد: مقسی آقوین.

اشاره زدم: برو زود باش. عجله کن الان مراسم شروع میشه.

وارد سرویس شد. به دیوار تکیه زدم. دستام و زیر سینه حلقه کردم و از پشت شیشه  
عینکم به دیوار نگا میکردم که کسی گفت: آقای تهرانی اصل؟

یه جووری از دیوار کنده شدم و به جلو شوت شدم که گویا یکی از پشت بهم برق وصل کرده باشه. صاف ایستادم و در حال مرتب کردن کت سیاهم به طرفش برگشتم. پرهام مقتدر، سرمایه گذار این فیلم بود. شرکت فیلم سازیش برای خودش اسم و رسمی داشت. جلو اومد: اینجا چرا؟!

-منتظرم...

ابروهاش و بالا کشید. نگاهی به تابلوی سرویس بهداشتی که کنار در ورودی درست روی دیواری که من بهش تکیه زده بودم نصب شده بود و یه آدمک با دامن هم روش خودنمایی میکرد انداخت و با لبخند به طرفم برگشت: مراسم الان شروع میشه. -الان ما هم میایم.

خندید. رو آب بخندی مردک برای چی میخندی؟ تو با دوست دخترای ردیف شده ات هر بار تو این مراسمات میچرخنی من هرهر بهت میخندم؟ حالا برای من میخندی؟ پاک آبروم رفت. فرداست که بگن تهرانی اصل وایساده بود جلوی دستشویی زنانه. اون وقت کل کشور خبر دار میشدن. خدایا مرگ بهتر از این بی آبرویی...

پرهام مقتدر برگشت و راه افتاد سمت ورودی سالن که یکی از پشت گفت: آقوین! انگشتای مشت شدم و تا جلوی صورتم بالا آوردم چند بار تو هوا رو صورتم کوبیدم و برگشتم طرفش: این آقوین چیه جون مادرت آخه؟ آروین... یبار بگو... خندید: آقوین.

چند لحظه مکث کردم: خیلی خب راه بیفت بریم. بریم که دیر شد.

به سمت سالن راه افتادیم و مسیر اومده رو کنار هم قدم برمی داشتیم. در و باز کردم و وارد سالن می شدیم که دست روی بازوم گذاشت: آقوین... من... برگشت توولیت.

دستم و روی در کوبیدم و برگشتم سمتش: چی؟

دست روی دلش گذاشت: دی یاآقی...

با حال زار گفتم: یعنی چی؟

کف دستش و روی شکمش مالید. با ناراحتی نگاه میکرد. در نیمه باز و بستم. صدایی

که بلند شده بود نشون می داد مراسم شروع شده.

کنارش راه افتادم: زود باش خواهش میکنم زود باش.

مسیر اومده رو دوباره برگشتیم و وارد سرویس شد. اینبار جلوی سرویس قدم برمی

داشتیم. قدم هام و میشمردم که بیرون اومد. جلوم وایساد و گفت: مقسی بوکو.

سری تکون دادم: حالا میتونیم بریم؟ هیچی از بوکویی که آخر جملش اضافه کرده بود

نفهمیده بودم اما حوصله نداشتم سوال دیگه ای بپرسم.

چند قدم برنداشته بازوم و گرفت: آقوین.

برگشتم طرفش. با سر به زیری گفت: تو رفت.

متعجب نگاش کردم. یعنی چی این حرف؟

ادامه داد: من رفت توولیت.

اخمام رفت تو هم: مریض شدی؟

گیج نگاه کرد. سعی کردم دنبال یه کلمه ای بگردم که معنیش و بفهمه و گفتم:

بیماری؟

سرش و به علامت مثبت تکون داد. نفسم و فوت کردم: برو دستشویی... همونجا منتظرم باش تا برگردم.

دستم و گرفت. کم مونده بود به گریه بیفته. سرم و تکون دادم: زود برمیگردم. به میلاد بگم و پیام.

برگشتم قدمی بردارم که دستم کشیده شد. برگشتم سمتش. دستش و فشردم: برمیگردم میلن... هدیه میلاد و بدم و برگردم.

سری تکون داد. اما تا وقتی وارد سالن بشم همونطوری نگام میکرد.

به میلاد که رسیدم چشم از تصویر پرده گرفت: کجا رفتین شما؟ میلن کو؟  
-حالش بده. متاسفم میلاد که باید برم.

کنجکاو گفت: چیزی شده؟

باید میگفتم دلدرد گرفته؟ هیچی نفهمیدم. سرم و تکون دادم: نه. از پیشش برمیایم. فکر کنم باید ببرمش دکتر...

-کمکی از من برمیاد؟

-اینکه شرمندتم برای نبودنم کمک زیادیه.

خندید: بیخیال مرد. این چه حرفیه؟ برو دیر نشه.

دست به جیب بردم و جعبه مخمل زرشکی که براش کادو گرفته بودم و از جیب بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم: امیدوارم موفقیت های بهتر و بیشتر...

از جا بلند شد که صدای چند نفر از پشت در اومد. بی توجه به سر و صداها در آغوشم کشید: بودنت، رفاقت ارزشش بیشتر از این چیزاست. همیشه همینطور شرمندم میکنی.

جعبه رو تو دستش گذاشتم و کنار گوشش گفتم: داشتن یه دوست سوپر استارم یه ارزش بالا داره.

خندید و دور شدم. از سالن که بیرون اومدم جلوی در وایساده بود. شماره ی اشرف و گرفتم که ماشین بیاره جلوی خروجی... کنارش قدم برداشتم: مشکلت چیه؟  
-: دی یا آقی!

من که چیزی از این حرفاش نمی فهمیدم. گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم. الان تنها کسی که میتونست برام ترجمه کنه چه مریضی داره مریم نعیم بود. شمارش و گرفتم و با بله گفتنش، گفتم: سلام. میلن مریضه. من نمیفهمم چشمه. میشه شما پرسین و برای من ترجمه کنین؟! متاسفم بد موقع مزاحم شدم.

گوشی رو به دستش دادم. تلفن و گرفت و با شنیدن صدای مریم مشغول صحبت به فرانسه شد. چند لحظه بعد گوشی و بهم برگردوند. از ساختمون بیرون اومدیم. قبل از اینکه اشرف پیاده بشه در عقب و باز کردم و منتظر موندم سوار بشه. به محض سوار شدنش، تو گوشی گفتم: خب؟

-: چیزه. یعنی... دل درد داره. چیز یعنی...

کنارش نشستم و به اشرف اشاره زدم میریم خونه و تو تلفن گفتم: گفتن دو تا اصطلاح پزشکی هم برات اینقدر سخته؟ نکنه بارداره؟

شوکه گفت: چی؟ نه... نه... یعنی...

یه نفس عمیق کشید و گفت: اسهال.



تماس و قطع کردم. چشم و بستم و یه نگاه بهش انداختم. پس منظورش همین بوده... اشرف گفت: مشکلی پیش اومده آقا؟

یه نگاه کوتاه بهش انداختم و سرم و تکون دادم: نه چیزی نیست. به طرفش برگشتم: دکتر خبر کنم؟

دستش و روی شکمش گذاشته بود. سرش و بلند کرد: رفت خونه...

سکوت کردم. ماشین که جلوی عمارت توقف کرد پیاده شدم. دستم و برای کمک بهش دراز کردم. دست تو دستم گذاشت و پیاده شد. با باز شدن در اصلی ساختمون توران جلوی در پیداش شد: سلام آقا...

نگاش که افتاد به اون ادامه داد: خدا مرگم بده. چی شده آقا؟

یه نگاه بهش انداختم. دستش و از دستم بیرون کشید و به سمت پله ها قدم برداشت. عینکم و بالا زدم و با نگاه دنبالش کردم که از نرده گرفته بود و پله ها رو بالا می رفت. پشت سرش راه افتادم. توران گفت: چیزی میخواین آقا؟

اشرف وارد سالن شد. اشاره زدم: میتونی بخوابی اشرف. امشب خونه هستیم.  
- چشم آقا.

به توران اشاره زدم از پله ها بالا بیاد. دنبالم اومد. بهم که رسید دیدم وارد اتاقش شد و خودش و انداخت روی تخت. توران پشت سرم وایساد. بدون اینکه نگاش کنم گفتم: برای اسهال و دل درد هرچی خوبه بردار بیار براش.

- چشم آقا...

بدو از پله ها پایین رفت. تو چهارچوب ورودی اتاقش وایسادم. پاهاش و تو شکمش جمع کرده و دستاش و دورش حلقه زده بود. بالای سرش وایسادم: خوبی؟ سرش و یکم به طرفم برگردوند و از بین موهای ریخته روی صورتش، نگام کرد. پلک زد. آرایش چشمش مالیده بود. خم شدم: باید دکتر خبر کنم.

سرش و برگردوند و توی بالشت فرو کرد. من هیچی ازش نمیدونستم. هیچی...! توران با یه لیوان توی سینی برگشت و جلوم وایساد. یه نگاه به لیوان که محتوای درونش به سفیدی میزد انداختم: این چیه.

-نمک و شکره آقا... مثل سرم میمونه. برای درمانش خوبه.

-مطمئنی دیگه؟!

-بله آقا...

اشاره زدم: بده بخوره.

کنارش نشست روی تخت و کمکش کرد بلند بشه که سر بلند کرد: تب دارن آقا... اخمام رفت تو هم. ابرو هام و تو هم کشیدم و جلو رفتم. به طرفش خم شدم و دست گذاشتم رو پیشونیش... حق با توران بود. تو تب می سوخت. توران لیوان و به لبه اش نزدیک کرد و گفت: برم یکم بومادران دم کنم. اینطوری تا صبح هلاک میشه. کنارش روی تخت نشستم. لیوان و از دست توران گرفتم: من میدم. تو برو همینی که گفتی رو دم کن بردار بیار... به پروینم بگو به قدوسی زنگ بزنه.

توران از جا پرید و بدو از اتاق بیرون رفت. دستم و دور شونش انداختم. ظریف بود. با وجود قد بلندش تو بغلم جا می شد. سرش و که روی شونم افتاده بود بلند کردم و لیوان و به لبه اش چسبوندم.

لبه اش و از هم باز کرد و یه چند قلوپ از محتوای لیوان و به خوردش دادم. لیوان و که دور کردم خودش و عقب کشید. سنگینیش افتاد روی شونم. بوی عطر تندش تو مشامم پیچید اما نمیتونستم اینطوری ولش کنم. آروم خوابوندمش روی تخت... موهاش روی صورتش ریخته بود. یه نگاه به اطراف انداختم دنبال یه کش مو... یه چیزی که بتونم موهاش و باهش بندم. مانتویی که براش گرفته بودم هنوز تو تنش بود. وقتی تب میکردم فرخنده جون لباسام و از تنم در می آورد. میگفت اینجور وقتا باید لباس سبک تن آدم باشه. کتم و از تنم در آوردم و از صندلی میز کامپیوتر آویزون کردم.

دست روی محل اتصال عینکم گذاشتم و بالا زدمش و بهش نزدیک شدم. بازوش و گرفتم و بالا کشیدمش... از تخت کنده شد و شال روی سرش روی بالشت جا موند. کنارش نشستیم و سعی کردم بازوی راستش و از آستین مانتو بیرون بکشم. سر بلند کرد و خیره شد به صورتم. سرم و که بلند کردم با نگاهش غافلگیر شدم. چشماش و برای اولین بار از نزدیک اینطوری می دیدم. مردمک چشماش یه رنگ خاصی داشت. یه چیزی بین خاکستری و عسلی...

تا حالا مردمک چشمی به این رنگ ندیده بودم. نکنه لنز گذاشته؟! آره دیگه. از این لنزایی که همه دخترا میداشتن. ترلانم گاهی لنز میداشت. دست دیگه اشم از مانتو بیرون کشیدم. مانتو رو روی مبل کنار تخت انداختم. آروم برش گردوندم روی تخت که

با تک سرفه ای برگشتم طرف پروین. یه جوری قرمز شده بود انگار من و تو چه وضعی دیده بود. با خشم غریدم: به قدوسی زنگ زدی؟

سیب گلوش تکون خورد: بله آقا...

-:توران رفت یه چیزی درست کنه. چی شد این؟!:

-:الان میاره آقا.

کتم و برداشتم و از کنارش گذشتم: میرم لباسام و عوض کنم. قدوسی اومد خبرم کن. وارد اتاقم شدم. کت و شلواری که آخرین بار از ایتالیا خریده بودم و مخصوصا برای یه مهمونی مثل امشب نگه داشته بودم و از تن کندم و روی تخت انداختم. اینم از امشبم که خراب شد.

پروین چند ضربه به در زد و گفت قدوسی اومده.

تا لباس عوض کنم قدوسی رو راهنمایی کرده بودن بالا سرش... آستین های تیشرتتم و تا آرنجم بالا آوردم. قدوسی که کنار تختش نشسته بود و در حال معاینه بود با دیدنم از جا بلند شد و با احترام سر خم کرد: جناب تهرانی اصل.

سری تکون دادم: خوش اومدین. راحت باشین. حالش چطوره؟

سرجاش برگشت و گفت: فکر میکنم تغییرات آب و هواست. در عین حال آنفولانزا... باید بیشتر رعایت کنن تا حالشون بهتر بشه. یه سرم میتونه حالشون و بهتر کنه.

نزدیکتر شدم. به صورتش نگا کردم. تو عرقی که روی صورتش نشسته بود به سختی چشم بسته بود. لبه‌اش با اون رژ رنگ پریده، مات به نظر می رسید. رنگ صورتش

بیشتر از همیشه به سفیدی می زد. دست به جیب شلوار سفیدم بردم: نسخه رو بنویسین میدم الان اشرف تهیه کنه.

کیفش و بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت. اشاره ای به صندلی جلوی میز کامپیوتر زدم: بفرمایید.

با عذرخواهی روی صندلی نشست و کیفش و روی پا گذاشت و مشغول نوشتن شد. به طرف پروین برگشتم: یه کش مویی چیزی برام بیار موهاش و ببندم. ابروهاش بالا پرید.

دستم و از جیبم بیرون کشیدم و عینکم و عقب فرستادم: باید دوباره تکرار کنم؟! بخودش اومد: نه آقا... الان میارم.

داشت بیرون میرفت که گفتم: پروین...

وایساد. نسخه رو از دکتر گرفتم و به دستش دادم: بده اشرف بگو سریع بگیره برگرده. پروین بیرون رفت و قدوسی آمپولی از کیفش بیرون کشید: الان تبش و پایین میاره. سرمم و داروها هم حالش و بهتر میکنه.  
-ممنون جناب قدوسی.

پنبه استریل آغشته به الکل و از ورقش بیرون کشید: وظیفه هست جناب تهرانی. قدوسی که نزدیکش شد چشم باز کرد و تنش و به سختی عقب کشید. جلو رفتم. روی تخت نشستم و به صورتش خیره شدم. با اخم به آمپول توی دست قدوسی زل زده بود. مامانم از آمپول می ترسید. همیشه هم غرغر میکرد. آخرین بار خودم دستش و تو دستم گرفته بودم تا نترسه... من مرد کوچولوش بودم.

دستم و روی دستش گذاشتم. شاید حضور دستم باعث می شد میلن هم نترسه. نگام برگشت به صورتش... چرا باید یه دختر، تو این سن، اینطوری موهای خوشگلش و تیغ می زد. موهای صاف و بوری داشت. مطمئنا از ژن ایرانی بودنش به ارث نبرده بود. قدوسی آمپول و که تزریق میکرد اخماش و کشید تو هم. خندم گرفته بود. دختره خیره سر... امروز مهمونی و کوفتم کرده بود. حالا هم اینقدر اسیرم کرده بود تازه برام اخمم میکرد. قدوسی بعد از وصل کردن سرم رفت. پروین و تورانم کم کم پایین رفتن. اومدم از اتاق برم بیرون که گفت: آقوین...

بعد تزریق آمپول حالش خوب شده بود. مثل اینکه جون گرفته باشه. دستام و تو جیب شلوارم فرو بردم و خسته به طرفش برگشتم. آروم گفت: مقسی. پلک زدم. از پشت شیشه های عینکم بهش خیره شدم: کاری نکردم.  
-من مُرد.

خندم گرفت. آروم خندیدم: شما نمرد. شما زنده موند و بلای جون من شد.

-من بلا جون یعنی چه؟

به سندلای سیاهم نگا کردم: هیچی... ولش کن. استراحت کن.

نگاش و کشید به سرم توی دستش: چطور قطع کرد این...

برگشتم. نشستم روی مبل کنار تختش و پا روی پا انداختم: تموم بشه قطع میکنم میرم.

یکم نگام کرد و گفت: آقوین...

سر بلند کردم و پرسشگر نگاش کردم. سری خم کرد: تو چند سال است؟

-یعنی چند سالمه؟

سری به علامت مثبت تگون داد. شانس من و بین. الان دقیقا سن من برات مهمه آخه؟ مثلا به قول خودش میخواد حرف بزنه؟!

گفتم: سی و یک...

یکم سر کج کرد: از من بزرگتر هست تو؟

ابروهام و بالا کشیدم: خیلی بزرگ هست.

خندید: مانند من حرف زد.

پر حرص غریدم: بله مانند شما حرف زد.

دوباره سکوت بینمون حکم فرما می شد که گفت: آقوین...

زل زدم بهش. این تا یه ساعت پیش زبونش تو دهنش نمی چرخید الانم زبون به دهن

نمیگرفت. خوابم میومد. کلی کار داشتم. دستش و بالا آورد: من باید اینجا فروخت.

اخماف رفت تو هم و عینکم و از روی چشمم برداشتم. دیدم یکم تار شد. اما هنوز

میتونستم صورتش و ببینم.

ادامه داد: من برگشت فرنج.

خودم و جلو کشیدم. بازوهام و به زانوهام تکیه زدم و دستام و تو هم قفل کردم: تو هر

وقت بخوای میتونی برگردی. منم میتونم هر ماه یا هر طور که میخوای سود اموات و

بریزم به حسابت. اما فکر اینکه بخوای این اموات و بفروشی از سرت بیرون کن. یا

میتونی اینجا بمونی و از اموات استفاده کنی. هر چند ترجیح میدم برگردی کشورت و

سود اموات و استفاده کنی. اما فروش این اموات غیر ممکنه. این اموات سالها متعلق به

خانواده تهرانی اصل بوده. خانواده تهرانی اصل کم چیزی نیست که بخوای بخاطر

خودت به بادش بدی. این خونه هم جزو میراث فرهنگی این کشوره. من نمیزارم هیچکدوم و بفروشی.

-:تو خواست من نباش؟

من میخواستم نباشه؟! توی این مورد شکی نداشتم. عینکم و سر جاش برگردوندم: آره من نمیخوام تو باشی.

بعد از اون دیگه نه اون حرفی زد نه من. تا تموم شدن سرمش بخواب رفت و منم بعد از قطع کردن سرمش از اتاقش زدم بیرون. تمام شب به این فکر میکردم چطور میتونم از شر این دختر خلاص بشم. اگه روی فروختن اموال پافشاری میکرد نمیدونم چیکار میتونستم بکنم.

با اینکه نتونستم تمام شب بخوابم اما اول صبح زدم بیرون. سه تا جلسه پشت سرهم... ساعت از سه ظهر گذشته بود که خسته خودم و روی صندلی مدیریتم انداختم. مدرسی، ماگ قهوه رو روی میزم گذاشت: صورت جلسات و براتون ایمیل کردم.

عینکم و از چشمم برداشتم و دو طرف شقیقه ام و با فشار انگشتم نوازش کردم: برنامه بعدی چیه؟

-:با جناب مهرزاد قرار ملاقات دارین.

سرم و بلند کردم: دلیل ملاقات؟

-:گفتن خصوصیه.

سرم و تکون دادم. نادر مهرزاد تنها داییم بود. در واقع تنها کسی که به همراه خانوادش از خانواده درجه یکم محسوب می شد. هر چند اگه می شد گفت قبل از حضور میلن



ژویو... الان اونم جزو خانواده درجه یکم حساب می شد. دیشب بخاطرش نتونسته بودم بخوابم و حالا سردرد کلافه ام کرده بود. خستگی دو روز گذشته همراه با این روزا... دیشب نگفته بود میخواد باشه. گفته بودم میخوام نباشه. می شد نباشه؟ می شد بره و محو بشه از زندگی؟ می شد این چند روزی که داشت تو زندگی پررنگ می شد و برای همیشه حذف کنم؟!

تلفنم زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و با برداشتن گوشی گفتم: بفرمایید جناب یاقوتی...

به مدرسی اشاره زدم تنهام بزاره.

یاقوتی با صدای رسا گفت: سلام عرض شد جناب تهرانی اصل.  
-:سلام.

-:خوب هستین؟ مزاحم که نشدم.

عینکم و روی چشمم گذاشتم: خیر. در خدمتم.

-:غرض از مزاحمت، میلن گفت یه صحبتایی در مورد فروش اموال داشتین. گفت یه توضیحاتی دادین بهش که چندان متوجه نشده. قرار شد من از طرفش باهاتون صحبت کنم.

دستم و مشت کردم و با خشم پایین آوردم به سمت دسته ی صندلیم اما نرسیده سرعتش و کم کردم و چند بار آرام روی دسته مبل کوبیدم: در خدمتم. مشکلی نیست. قرار و برای قبل از حضور دایی نادر گذاشتم.

یاقوتی خیلی زود خودش و رسوند. درست وقتی که مشغول صرف ناهار بودم. با ورودش از روی مبل بلند شدم و قاشق و توی بشقاب رها کردم. با دیدن سینی غذاها عذر خواهی کرد: متاسفم.

نگاهش به ساعت کشیده شد. مطمئنا بخاطر دیر غذا خوردنم تعجب کرده بود. تعارف کردم برای غذا و در حال نشستن روبروم گفتم: ممنون. صرف شده... بیخیال غذا شدم و روبروش نشستم: در خدمتم جناب یاقوتی...  
-با اینکه میدونم بد موقع مزاحم شدم اما... میلن خیلی عجله داره. ابرو هام و بالا کشیدم: عجله؟!

-میلن توی شرایطی نبود که بیاد ایران. با دوستانش یه بند تشکیل دادن و برای کامل کردنش داشتن تلاش میکردن. من راضیش کردم بیاد ایران چون به جناب تهرانی بزرگ...

وسط جمله اش پریدم: تهرانی اصل...

دستش و روی دهنش گذاشت: بله عذر میخوام. مدام فراموش میکنم. من به ایشون قول داده بودم حتما به محض اینکه تونستم میلن و پیدا کنم برگردونم ایران. میلن میخواد بره فرانسه. اونجا زندگی کردن و به اینجا ترجیح میده. هر چند فکر میکنم با توجه به شخصیتی که داره زندگی اون ور براش بهتر باشه.

-هنوز دنبال تشکیل دادن این بنده؟

پس میخواست بره. لبخندی روی لبم نشست. منم میخواستم بره. از خدام بود بره.

یاقوتی ادامه داد: بله. بخاطر نامزدش روی تشکیل این گروه اصرار داره.

ابروهام بالا پرید. نامزد داشت؟ نامزد داشت. موضوع داشت جالب می شد. اگه نامزد داشت پس به زودی میرفت و خلاص می شدم.

یاقوتی دستش و روی زانوش گذاشت: میلن تصمیم داشت برای فروش اموال به صورت خرد خرد اقدام کنه اما گویا شما گفتین از اینجا بودنش راضی نیستین. برای همین تصمیم گرفته این ماجرا رو یکباره حل کنه و برای همیشه رابطش و با شما قطع کنه. فکر کنم اولین نفری بودم که از بالای برج ایفل سقوط کردم. من خودم و با دستای خودم از اون بالا انداختم پایین... یعنی اون فقط بخاطر اینکه دیشب بهش گفته بودم نمیخوام باشه تصمیم گرفته بود یکدفعه همه چیز و بگیره و بره؟! به همین راحتی؟ چون من گفته بودم میخواست بره؟

یاقوتی گفت: میلن میخواد یه صورت اموال تهیه بشه از چیزهایی که متعلق به جناب تهرانی اصل بزرگ بوده.

من بهش گفته بودم بره. گفته بودم دلم نمیخواد باشه.

-:همینطور میخواد اون خونه فروخته بشه. به نظرش اون خونه قدیمی ارزش این و نداره بمونه. اگه شما بهش علاقه داشته باشین میتونید بخریدش. در مورد شرکت و سهام ها و اموال بعدی هم... میتونین به توافق برسین اگه شما بخواین میتونین بخرین، در غیر این صورت دنبال مشتری جدید باشیم.

باید تمرکز میکردم. به دکمه سراسر پیراهن سفیدم خیره شدم: جناب یاقوتی من به میلن هم گفتم که خونه ثبت میراث فرهنگی و امکان فروش نداره. منم تصمیم ندارم برای جایی که متعلق به خودمونه هزینه ای بدم. در ضمن اموال تهرانی اصل ها چیزی

نیست که من بتونم یکدفعه نصفش و بخرم. در مورد شرکت و کارخونه، نام تهرانی اصل ها کم چیزی نیست که میلن بخواد با فروش اموال تهرانی اصل ها از بین ببردش. به میلن بفرمایید ترجیح میدم تا وقتی بتونه عاقلانه تصمیم بگیره صبر کنم. من به میلن گفتم اگه عجله داره برگرده فرانسه میتونه بره و من ماهیانه یا حالا به هر صورتی که بخواد میتونم سود اموالش و براش واریز کنم. یا حالا به نحوی در طول زمان میتونم اموالش و ازش بخرم. اما من اینقدر موجودی نقد ندارم که بخوام یکجا سهام میلن و بخرم.

-جناب تهرانی اصل...

از جا بلند شدم: من میگم یه لیست از اموال تهیه بشه و خدمتون ارائه میکنم اما در مورد فروش اموال نمیتونم چنین اجازه ای بدم. به میلن بگین حاضرم سر اموال باهاش به توافق برسم اما فکر فروش اموال و از سرش بیرون بندازه. چون اگه بخواد اینطوری پیش بره در برابرش...

تلفن روی میز زنگ خورد. به سمت میز قدم برداشتم و در حال برداشتن تلفن ادامه دادم: می ایستم.

مدرسی از حضور دایی نادر خبر داد. اطلاع دادم میتونه وارد بشه. با ورود دایی نادر یاقوتی از جا بلند شد: متاسفم وقت ناهارتون و گرفتیم.

دستش و فشردم: مشکلی نیست. تاکید کردم حضورتون باعث خوشحالیه منه. من خوشحال میشم با میلن کنار بیام.

-مطمئنم برای میلن هم همینطوره.

با بیرون رفتن یاقوتی دایی نادر به طرفم برگشت: این کیه؟

اشاره زدم به سمت مبلمان و سوالش و بی جواب گذاشتم و گفتم: از این طرفا...

-من که یاد خواهر زادم نمی افتم. گفتم خودم پیام یه سراغی ازت بگیرم.

-یکم درگیر شدم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و از مدرسی خواستم بیاد سینی غذا رو ببره.

دایی نادر یه نگا به سینی انداخت: ناهار نخوردی؟

روبروش نشستم و پای راستم و روی پای چپم انداختم: یه چیزی خوردم.

-لادن میخواست برای امشب دعوتت کنه. گفتم باز کار و بهونه میکنی. برای همین

اومدم خودم شخصا دعوتت کنم.

لبخند زدم: میبینی که دایی... اونقدر سرم شلوغه که فرصت غذا خوردن هم نداشته

باشم.

-ترلانم هست. نمیخواهی بیای؟

ترلان؟ الان واقعا نمیخواستم به ترلان فکر کنم. میلن به اندازه ی کافی ذهنم و

مشغول کرده بود. دایی نادر دو طرف کتتش و کنار زد: نکنه ترلان راضیت نمیکنه؟!

-دایی جان. ترلان خانم برای من قابل احترامن. هیچوقت به خودم اجازه نمیدم بهشون

جسارت کنم. بودن کنار ایشون باعث خوشحالی منه ولی فعلا موقعیتش و ندارم. یه

سری کار دارم و یکم شرایط پیچیده شده.

دایی نفس عمیقی کشید: تهرانی اصل ها هر روز دارن پیشرفت میکنن و مهرزادها هر

روز پس رفت. واقعا خون تهرانی اصل ها رو به ارث بردی.

-همینطور مهرزادها...

خندید: مهرزادها دیگه اون قدرت همیشگیشون و ندارن. هر روز دارن پس رفت میکنن. ولی اسم و رسم تهرانی اصل ها هر روز داره بیشتر و بیشتر میشه.

-ناراحتتون میکنه؟

زل زد بهم: پیشرفت خواهرزادم خوشحالم میکنه. اما عقب موندن خودم و اسم و رسم مهرزادها آره ناراحتم میکنه. تو به عنوان تنها وارث تهرانی اصل ها باید با ثبات قدم برداری. نمیتونی مثل مهرزادها زمین بخوری. باید هر چی زودتر ازدواج کنی و یه وارث برای تهرانی اصل ها بیاری.

تنها به روش لبخند زدم. مثل همیشه... دایی و همسرش لادن از خدشون بود ترلان و به همسری بگیرم و با پیوند خاندان تهرانی اصل و حکمت، اسم و رسم مهرزادها هم این وسط زنده بشه. اما... تنها چیزی که نمیخواستم سراغش برم ازدواج بود. اونم ازدواجی که قرار بود برای دیگران سود کلونتری داشته باشه تا خودم. ترجیح میدادم اگه قراره ازدواج کنم، ازدواجم بیشتر از هر کس برای من سود داشته باشه.

به محض اینکه اشرف ماشین و متوقف کرد در و باز کردم و پیاده شدم. اونقدر خوابم میومد که بیخیال گشنگی شده بودم و تصمیم داشتم مستقیم برم و لباس عوض کنم و بخوابم.

داشتم چشم بسته مسیر ورودی اصلی تا اتاقم و تصور میکردم. نمیخواستم چشم و باز کردم. همونطور چشم بسته دست روی دستگیره ورودی گذاشتم و پایین کشیدمش... در خونه باز شد. وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم. گویا خبری از توران و پروین و

بقیه نبود. داشتم به قدم هایی که باید برمی داشتم تا به پله ها برسم فکر میکردم که یکی از پشت سرم گفت: تو گفت نخواست من اینجا باش.

چرخیدم به سمتش و اولین چیزی که با باز کردن چشم دیدم میلن با اون کلاه کپ روی سرش بود که با اخم نگام میکرد. ذهنم واقعا کار نمیکرد که الان بخوام تجزیه تحلیلش کنم. اما همین کلاهش با اون آرایش چشمای ساده که یه خط چشم مشکی داشتن حسابی خواب و از سرم پروند. قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه ام وایساد: چیرا؟

سرم و کج کردم: چی چرا؟

-:خونه نفروخت. کار نفروخت.

-:چون من نمیخوام.

سرش و بلند کرد تا کاملا بتونه تو چشم زل بزنه. قدش تا شونه ام می رسید. کلاهش باعث شده بود یه سایه محو بیفته رو چشماش. چشمایی که نه خاکستری بود نه عسلی... ابروهای فاصله دارش با چشای کشیده اش هماهنگی داشت. پوستش سفید بود. با اون ترکیب لبهای کشیده و باریک و بینی تیز، فکر کردم میلاد اشتباه میکرد. ما هیچ شباهتی به هم نداشتیم.

موهای بور هم رنگ ابروهایش از زیر کلاه یه طرف سرش ریخته بود. مطمئنا این طرف امکان نداشت مویی باشه وقتی اونطوری تیغ زده بود.

-:من نخواست اینجا ماند.

آهسته لب زدم: میتونی بری.

-من خواست برگشت کیشورم آقوین. من خواست برگشت فرانس.

-بدون فروش اموال برو...

ابروهاش تو هم گره خورد: من پول لازم داشت.

-برای اینکه برای اون نامزد عزیزت گروه بزنی؟ برای آلفونس موریاک عزیزت؟!

متعجب خودش و عقب کشید. لبخندی زدم و دست به جیب روی سینه داخلی کتم بردم

و پاکتی بیرون کشیدم. پاکت و به طرفش گرفتم: نمیدونستم نامزد آلفونس موریاکه.

فکر میکردم فقط یه گروه پنج نفره هست که تو هم عضوی ازشون هستی... چطور یه

نگاهی به عکسای نامزدت و دوست دخترش بندازی؟

هاج و واج چشم ازم گرفت و نگاهش و به پشت سرم دوخت که صدای مریم نعیم بلند

شد که گویا داشت گفته های من و ترجمه میکرد.

اخماش توی هم رفت و چیزی گفت.

مریم نعیم به طرفم برگشت: میگن شما توی زندگیشون فضولی کردین!

سرم و بالا انداختم: من فقط در موردت تحقیق کردم. نکنه فکر کردی بدون اینکه

بدونم کی هستی میداشتم توی خونم بمونی؟

مریم نعیم باز هم مشغول ترجمه شد که قدمی جلو گذاشت: من دانست آلفونس با

سوفی هست.

پوزخندی زدم: پس واست متاسفم که برای یه مردی مثل اون داری چنین از

خودگذشتگی میکنی. هر وقت بخوای میتونم این پول و بهت بدم که کارت و راه

بندازی.



مریم نعیم که مشغول ترجمه بود برگشتم و از پله ها بالا رفتم.

من آروین تهرانی اصل با یه جمله ی، میلن تهرانی اصل کیش و مات شدم. در یک کلمه به معنای واقعی از این جمله هنگ کرده بودم. نمیتونستم درک کنم. غرور نداشت؟ با خستگی کت و شلوارم و از تن کندم. پا به درون سرویس اتاقم گذاشتم. جلوی آینه روشویی وایسادم، عینکم و از روی چشم برداشتم و به چشای قهوه ای گم شده تو قرمزی خیره شدم. ته ریش روی صورتم تقریبا چاه زنخدان روی چونم و پنهون کرده بود. امروز صبح اصلاح نکرده بودم. ولی هنوزم مرتب بودم. به رد عینکم روی بینی استخونیم نگا کردم. عینک و جلوی آینه گذاشتم و لباس زیرم و از تن کندم و پا درون وان گذاشتم. خونه رو سه سال پیش بازسازی کرده بودم. همون موقع که، میراث فرهنگی دست گذاشت روش منم افتادم تو فکر تغییرات... این وان جکوزی دار و سرویس های درون اتاق ها هم از ثمره های نوسازی اون موقع بود.

چشام و بستم و اجازه دادم فشار آب گرم از پشت سرم آروم آروم شونه هام و ماساژ بده. دلم یه خواب میخواست. یه خواب آروم... اما توی ذهنم یه جمله چرخ میخورد. اون میدونست نامزدش با یه دختر دیگه رابطه داره و بازم میخواست برای نامزدش یه گروه تشکیل بده. یه گروه موسیقی که به گفته ی خودش سرمایه زیادی میخواست. چرا؟! یه چرای بزرگ حسابی داشت ذهنم و میخورد.

مگه از خون تهرانی اصلها نبود؟ مگه خون تهرانی اصل ها تو رگ و ریشه اش نبود. پس چرا غرور نداشت؟ چرا با وجود اینکه میدونست هنوزم میخواست برای اون پسر تلاش کنه. اون پسر با اون موهای خرمایی، با اون موهای اجق و جق و بازوهای

هورمونی چی داشت؟ جلیقه سیاه براقی که تنش میکرد و سینش و به همه نشون می داد اینقدر جذاب بود؟

یا اون تتوهای روی بازوش که تا روی انگشتای دستش کشیده شده بود جذابیت داشت؟ شایدم اون گیتاری که توی بیشتر عکسا از گردنش آویزون بود و میکروفونی که میگرفت دستش... درک نمی کردم. هیچ جذابیتی توی اون پسر نبود که میلن اینطوری بخواد دنبالش باشه.

بی نتیجه و خسته خودم و از وان بیرون کشیدم. عینکم و که به چشم میزدم پلک های افتادم خودشون و بیشتر به رخ میکشیدن. شکست خطی بین ابرو هامم این روزا پررنگ تر شده بود.

موهای خیس و با حرکت انگشتم تکون دادم و حوله رو دور کمرم پیچیدم. پا گذاشتم توی اتاقم و جلوی کمد لباسهام وایسادم. یه شلوار گرمکن سفید خنک بیرون کشیدم و تیشرت سبز سه دکمه رو هم باهاش ست کردم. جلوی آینه کنسول بزرگ قدی اتاق وایسادم و در حال بستن دکمه ها، به خودم نگا کردم. من خیلی بیشتر از اون پسر جذابیت داشتم. قدم خیلی بلندتر از اون به نظر می رسید. وزنم متناسب بود. اندامم بخاطر باشگاه رفتن هام و ورزشهایی بود که فراموش نمی کردم نه بخاطر اون داروهای هورمونی که میتونستی از هزار فرسنگی هم نتیجه اش و تشخیص بدی. یعنی یه دختری هم بخاطر من حاضر بود چنین از خودگذشتگی کنه و غرورش و بزاره کنار؟ یه دختر مثل میلن که خون تهرانی اصلها تو رگ هاش جریان داشت؟

سشوار و تو دست گرفتم. صدای بلندش هم نتونست این افکار مزخرف و از ذهنم بیرون بکشه. با همون افکار مزخرف توی تخت دراز کشیدم و گوشیم و روشن کردم و به تصویر میلن که از فیسبوکش سیو کرده بودم خیره شدم. آروم آروم خوابم برد. ساعت زنگ زد و بی توجه بهش غلت زدم و بالش و تو آغوش کشیدم. مطمئنا امروز حوصله کار کردن نداشتم. چشم تازه داشت گرم می شد که چند ضربه به در خورد. توران بود که میخواست برنامه دلخواهم و برای صبحونه بپرسه. بدون اینکه چشم باز کنم گفتم: بفرمایید.

در باز شد و گفتم: صبح بخیر... امروز دیرتر صبحونه میخورم. میز و مفصل بچین. با تک سرفه ای که زده شد چشم باز کردم. نگام روی مریم نعیم که کنارش وایساده بود ثابت موند. دست به سینه و کج وایساده بود. آرایشش مثل دیشب ساده بود. همون خط چشم ساده و رژ لب زرشکی... موهایش روی شونش پخش بود و بخاطر کج شدن سرش به طرف مخالف بالا رفته بود. همون تیشرت راه راه گورخری تنش بود با یه جین خاکستری که اونقدر پارگی داشت که به کهنگی می زد. اولین بار بود ترکیب سیاه زیادی جز اون گوشواره هایی که از سه تا سوراخ گوشش آویزون کرده بود توی تپش نمی دیدم.

پلک زدم و بدون اینکه صورتم و از بالشت بیرون بکشم گفتم: ساعت کاریتون از کی بی اطلاع من زیاد شده خانم نعیم؟ دیشب دیر وقت اینجا بودین و الانم صبح به این زودی...

سر به زیر انداخت: عذر میخوام آقای تهرانی اصل... خانم میلن خواستن...

نگام به سمت میلن برگشت که مریم نعیم گفت: خانم میلن گفتن بهتون بگم شما خیلی چیزا در موردش میدونین اما اون هیچی در موردتون نمیدونه. امروز میخواد در مورد شما بدون.

سرم و از روی بالشت بلند کردم و متعجب نگاش کردم. خودش و جلو کشید و گفت: من هم دانست.

هنوز گیج خواب بودم. دلم میخواست بازم بخوابم. مریم نعیم خیره خیره نگام میکرد. کمتر کسی من و تو تخت خوابم می دید. گم شده بین این ملحفه های روی تختم. به سمتم قدم برداشت و جلوی دیدم و که به مریم نعیم خیره بودم گرفت: آقوین... بازوم و از زیر بالشت بیرون کشیدم: خانم نعیم شما بفرمایید بیرون. درم ببندین لطفا. از پشت میلن بیرون اومد و به سمت در رفت. با بسته شدن در خودم و بالا کشیدم. چرخیدم و سرم و تکیه زدم به پشتی تخت و پرسیدم: چی میخوای بدونی؟

- تو گفت من نباش. نداشت خونه فروخت.

چشام و مالیدم: فکر کردم یاقوتی برات توضیح داده.

- ابقاهیم گفت، من خواست.

- وقتی یاقوتی برات گفته دلیلی نمیبینم بیشتر توضیح بدم. هرچند فکر نمیکنم خیلی هم بفهمی از زبونم.

لبه ی تختم نشست و باعث شد خودم و عقب بکشم.

- من فارسی دانست. لَ گِ قَانُ مِقْ. پایا فارسی حرف زد. خیلی ندانست اما فهمید.

لبخندی روی لبم اومد: پس حرفام و میفهمی!

تقریباً سری تکون داد.

خم شدم به سمت پا تختی. انتظار داشتم یکم خودش و عقب بکشه اما تکون نخورد. وقتی دیدم برای اینکه عینکم و بردارم مجبورم کاملاً مماس باهاش خودم و به سمت پا تختی بکشم سرجام برگشتم: عینکم و میدی لطفاً؟

خم شد و عینک و به طرفم گرفت. عینک و روی چشم زدم و به تصویر واضح شده ی صورتش خیره شدم: چی میخوای میلن؟

چند لحظه خیره نگام کرد و بعد گفت: **Je ne sais pas**.

به معنای نفهمیدن دست تکون دادم. سری کج کرد: آقوین تو خانواده من هست.

به چشاش خیره شدم: آره من تنها خانوادتم از طرف پدری.

-: کس نیست؟

سرم و به طرفین تکون دادم: هیچکس... از تهرانی اصل ها فقط منم و تو...

ملحفه رو کنار زدم: میخوای خانواده رو ببینی؟

-: **Oui**.

از تخت پایین اومدم. به سمت کمد لباسام به راه افتادم: به توران بگو صبحونه رو آماده کنه. بعدش نشونت میدم.

به سمت در به راه افتاد. اون تنها خانوادم بود. تنها خانواده از تهرانی اصل ها. نمیخواستم برگرده پیش اون پسر که به این سادگی بهش خیانت میکرد. نمیخواستم غرور تهرانی اصل ها خرد بشه. نه به قیمت شکستن غرورش...

صداش زدم: میلن!

به طرفم برگشت. در کمد و بستم و گفتم: اگه دلت میخواد میتونی اینجا بمونی.  
 اشتباه ترین تصمیم زندگیم. اشتباه ترین جمله ای که توی سی و یک سال زندگیم به  
 زبون آورده بودم. اما میدونستم یه چیزی بدجور داره توی ذهنم خودش و بالا میکشه.  
 تیشرت آستین بلند کرم و با شلوار قهوه ای کبریتی تن زدم. از کشوی ساعت ها، یه  
 ساعت با بند چرم قهوه ای هم روی میچ دستم بستم و عینکم و با یه عینک بدون فریم  
 عوض کردم.

از پله ها که پایین میرفتم، فکر توی ذهنم هر لحظه پررنگ تر می شد.  
 توران و پروین سلام کردن. پاسخ دادم و پا به اتاق غذاخوری گذاشتم. دستش و پشت  
 صندلی انداخت و به طرفم برگشت. لبخندی به روش زدم و روی صندلی همیشگیم  
 نشستم. امروز عطر نزده بود. برای همین مشکلی نداشتم نزدیکتر بشینه. به مریم نعیم  
 که روبروش نشسته بود نگاه کوتاهی انداختم و به طرفش برگشتم: چرا روی این صندلی  
 نمیشینی؟

منظورم به صندلی کنار دست چپم بود. کارد توی دستش و که بازی می داد ول کرد: تو  
 نخواست من آنجا نشستم.

فنجونم و جلو کشیدم تا پروین پرش کنه: من به عطرت حساسیت دارم بخاطر همین...  
 سرش و برگردوند و به مریم نعیم نگا کرد. مریم نعیم حرفم و براش ترجمه کرد تا سر

چرخوند: **Je suis désolé**

پرسشگر سرم و برگردوندم سمت مریم نعیم که گفت: میگن متاسفم.

پروین برای پر کردن فنجونس خم شد که دستش و روی فنجون گذاشت و سرش و تکون داد. فنجون چای و به لبهام چسبوندم و با یه قلوپ خشکی گلوم و برطرف کردم: دوست داری بریم خرید؟

متعجب نگام کرد. باورش نشده بود این حرف و من زده باشم. سعی کردم چندانم رفتارم ضایع نباشه که شوکه اش کنه.

تک سرفه ای زدم و گفتم: یعنی امروز کاری ندارم. گفتمی میخوای در مورد بدونی دیگه نه؟

با لبخند نگام کرد و گفت: مقسی آقوین.

سر بلند کردم. تشکرش تنم و لرزوند. من داشتم بازی بدی و شروع میکردم. اما... این بازی به نفع اونم بود. تمام مدت سنگینی نگاه مریم نعیم و حس میکردم. به محض پایان صبحونه از جا بلند شدم. پروین نزدیک شد و گفت: فریبا میخواد بدونه ناهار چی دوست دارین آقا؟

به سمت ته سالن غذاخوری راه افتادم: بیا...

دنبالم اومد. به سمت اتاقی که همیشه درش قفل بود رفتیم. کلید اتاق و از دسته کلیدم بیرون کشیدم و در و باز کردم. پشت سرم وارد اتاق شد. لبخندی به تابلوهای روی دیوارها زدم. به سمت دیوار سمت راست ورودی اتاق چرخیدم و به عکس فتح الله خان اول که با اون عصای زیر دستش با اون کلاه بلند و اون قد و قامتی که چیزی کمتر از امیرکبیر نداشت، بالاتر از همه جا خوش کرده بود خیره شدم.

زیر اون هم عکس عزت الله خان تهرانی اصل بود که با کت و شلوار و اون ساعتی که تو جیب جلوی جلیقه اش خودنمایی میکرد، عظمت تهرانی اصلها رو به چشم می کشید. پایین عکس عزت الله خان هم عکس مظفرخان قرار داشت که روی به صندلی چوبی نشسته بود، درست جلوی شومینه تو سالن اصلی و دست به جیب جلیقه اش پا روی پا انداخته بود. با اون پلکای افتاده و بینی استخوانی به من شباهت داشت. یعنی من به اون شباهت داشتم. طبق گفته ها من دقیقا شبیهش بودم.

عکس چهارم فتح الله خان تهرانی اصل پدربزرگم بود. روی مبل بزرگ جلوی شومینه توی سالن اصلی همین خونه. دستم و بلند کردم: پدربزرگ...  
زیر عکس فتح الله خان هم عکس من بود که دقیقا روی همون مبل پدربزرگ جلوی شومینه تو سالن اصلی گرفته بودم و الان به عنوان رئیس خاندان تهرانی اصل نصب شده بود.

ناباورانه به سمتم برگشت و دست روی عکسم گذاشت: تو؟  
سرم و تکون دادم: آره این منم. در واقع اینا عکسای کل کسایی هستن که ریاست خاندان و به ارث میبرن.  
-من نیست.

به عکسا اشاره زدم: اینا بزرگای خاندانن. الان من هستم تو بزرگ نیستی.  
-من بزرگ شد.

به سمت دیوار روبرویی برگشتم: من بزرگترم.  
کنارم وایساد: من بزرگ...



خندم گرفت. دستم و گذاشتم رو عینکم و عقب زدمش: من بزرگترم. سنم بیشتره...

-عکس من آنجا نیست؟

اشاره اش به زیر عکس من بود.

با یه لبخند خیره شدم به چشاش: اگه من بمیرم میتونی عکست و بزنی اونجا...

خیلی زود اون لبخند روی لبش محو شد و نگاهش با تلخی خیره ام شد. لبخندی زدم و

دستی روی شونش زدم: این منم و مامان بابام...

به تابلوی روی دیوار خیره شد. اشاره ای به پدرم زدم: بابام. کوروش تهرانی اصل...

با دوچرخم جلوی مامان و بابا وایساده بودم. دستم و روی صورت مامانم کشیدم: نسترن

مهرزاد. مامانم.

دست روی دستم گذاشت. با عجله دستم و عقب کشیدم اما اون صورت مامان و نوازش

کرد: beau.

اشاره ای به تابلوی بعدی زدم: به تصویر خانواده چهارنفره فتح الله خان... پدربزرگ...

مادربزرگم فرخنده اعتمادی... بابام و که میشناسی و عمه مژگان.

به دختر جوونی که جلوی فرخنده جون و فتح الله خان روی زمین نشسته بود خیره شد.

سری کج کرد و گفت: کجا هست؟

-مرده.

همونطور که جلوی تابلو خم شده بود سرش و برگردوند طرفم: چیرا؟

-مریض بوده.

با تکون سر، دوباره به طرف تابلوها برگشت. یه تصویرم از من و فرخنده جون و فتح الله خان بود. سه نفری...

دست روی عکسم گذاشت: تو...

سه سال بعد از مرگ مامان و بابا بود. خوب به یاد داشتم.

دست روی عکس بعدی گذاشت: اینم تو...

خندیدم. عکس تولد بیست و شش سالگیم بود. تکیه به فراری سفیدی که فتح الله خان بهم کادو داده بود.

صاف ایستاد و دستاش و پشت سرش گره زد. قسمت تیغ خورده ی موهای اذیتم میکرد. چطور دلش اومده بود موهای و بزنه؟

گفت: عکس من.

سعی کردم به موهای نگا نکنم: میتونیم عکس تو رو هم بزاریم اینجا...

لبه‌هایش به خنده باز شد: بزار. عکس من داشت؟

با آرامش گفتم: دارم ازت عکس میزارم.

چند قدم جلو اومد و سینه به سینه ام وایساد: عکس از من داشت تو؟

به چشاش خیره بودم که با صدای تک سرفه ای به سمت در برگشتیم. مریم نعیم

تماشامون میکرد. میلن سر کج کرد و چیزی بهش گفت که مریم نعیم به زور لبخندی

روی لباس نشوند. نفهمیده بودم چی گفت اما...

چرا؟ با خشم نگاهش کردم. بهش اجازه نداده بودم بیاد تو این اتاق. میلن بجای من

پرسید: چه شد مریم؟

-آقای کوشان تشریف آوردن.

سرم و به سمت شونم کج کردم: از کی شما تغییر وظیفه دادی؟

با چشای گرد شده نگام کرد اما خیلی زود تعجبش، جاش و به خشم داد و از بین دندونای قفل شدش غرید: متاسفم.

میلن بازوم و کشید: باید رفت؟

به سمتش برگشتم: بزاریم برای بعد. میتونی آماده بشی. بعد از صحبتیم با امیرحسین میریم برای خرید.

به طرف مریم نعیم قدم برداشتم. دستم و روی چهارچوب گذاشتم و منتظر موندم از اتاق بره بیرون. با لبخندی به میلن هم اشاره زدم و در اتاق و قفل کردم.

به طرفم برگشت: چرا بست در را؟

مریم نعیم که جلوتر قدم برمیداشت ایستاد. برگشت و خیره شد به صورتم. زل زدم تو چشاش: چون هیچکس جز خاندان تهرانی اصل نباید وارد این اتاق بشه.

کاملا جلوی چشم سر مریم نعیم خم شد و تو یقه ی پیچ خورده شال قرمزش فرو رفت. یه نگا به ساعت انداختم: یه ساعت طول میکشه میتونی سریع آماده بشی.

هیجان زده به سمت مریم قدم برداشت که صدا زدم: میلن؟

وایساد و پرسشگر نگام کرد. جلوش وایسام. دستام و دو طرف شونه هاش گذاشتم:

فراموش نکن تو یه تهرانی اصلی... تهرانی اصل ها همیشه قبل از هر چیزی به اعتبار و آبرو اهمیت دادن. هیچوقت کاری نکن که اعتبار و آبروی تهرانی اصل ها زیر سوال بره.

تنها سر تکون داد. از کنارش گذشتم و با دیدن پروین پرسیدم: امیرحسین کجاست؟

-توی کتابخونه آقا...

به سمت کتابخونه که یه اتاق ته پذیرایی اصلی بود قدم برداشتم. در و باز کردم. نور خورشید از پنجره های ارسی به درون اتاق می تاپید و هفت رنگی به نمایش گذاشته بود. امیرحسین کتابی که توی دستش داشت و سرجاش برگردوند و به طرفم برگشت: سلام.

لبخند زدم و در چوبی رو پشت سرم بستم. به طرف مبل چرم بالش مانندی که روشن و فرشای دست بافت انداخته بودیم رفتم: زود اومدی... دستش و روی کتابا کشید: رئیس دستور فرمودن اوامر اجرا شد. خودم و بالا کشیدم. از بین برگه های روی میز که رومیزیش یه فرش بود و کتابا رو بهم ریخته روش چیده بودم یه برگه برداشتم و به سمتش گرفتم: لیست دارایی ها... -مطمئنی میخوای اینکار و بکنی. یه ریسکه.

نگاش به برگه بود. لبخند زدم: وقتی کاری و شروع کردم باید تا تهش برم. من استارت اینکار و زدم.

سرش و تکون داد: عمارت تهرانی اصل ها به مترارژ دو هزار متر. با پاسخ مثبتم ادامه داد: سی و پنج درصد سهام کارخانه فولاد.

لبخند زدم و با اشاره گفتم: ده درصدش مال خودم بود... بیست و پنج درصدش مال فتح الله خان بود.

لباش و رو هم فشرد. برگه رو توی دستش تکون داد: اونا کی به نامت شده بود؟! -بعد از مرگ پدر و مادرم.

-خوبه همیشه جزو ارثیه به حسابش آورد.

جلو اومد. خودکاری از روی میز برداشت و در حال نشستن رو صندلی چیزی روی برگه نوشت و رفت سراغ مورد بعدی: عمارت زعفرانیه؟!  
-فتح الله خان زمینش و بهم برای فارغ التحصیلی کادو داد. اما ساختمونش و خودم ساختم.

-زمین دو هکتاری کرمان!

-ارثیه بود.

خندید: چه عجب... ویلای پنج هزار متری توی رامسر چی؟

-اونجا رو فرخنده جون برای من ساخت. ایده اش و خودم دادم. دلم نمیخواد جزو ارثیه به حساب بیاد. هر چند فکر نمیکنم میلن ازش سهمی بیره. نه؟! چون زمینش مال اعتمادی ها بود.

با تاکید گفت: آره اون سهمی از این یکی نمییره. این مال توئه. پس این موردم خط میخوره. و بعدی نخلستان خسروآباد با متراژ سه هکتار...

اخم کردم: جزو ارثیه هست و الانم به بهره برداری رسیده. خرماي کارخونه آبادانم از اونجا تامین میشه.

چشم چرخوند: کارخونه آبادان تو این لیست نیست!

-اون جزو اموال مادری منه. من فقط یه لیست از اموال پدریم بهت دادم.

-یعنی با نادرخان شریکی توش؟

ابروهام و بالا کشیدم و توی مبل راحتیم فرو رفتم: نه. زمین ارثیه مامان و فروختم و باهاش کارخونه رو ساختم.

-: که اینطور. باغ دماوند به متراژ پنج هزار متر...

-: جزو ارثیه هست. اما من دو سال پیش استخر ماهی راه انداختم. پرورش ماهی.

کمی جا به جا شد: هر چی بوده باشه بالاخره الان میلن تهرانی اصل ازشون سهم میبره.

خودم و جلو کشیدم و زل زدم تو چشای قهوه ایش: برای همینم نمیخوام همه چیز بهش برسه.

-: مرکز خرید الماس؟!

-: ارثیه هست...

-: خب دارایی های خرد چی؟ بینشون چیزی هست که متعلق به خودت باشه؟!

-: نه همشون ارثیه هست.

دورشون و خط کشید و گفت: دارایی های خارج از کشور؟!

-: هتلائی دبی ارثیه خاندان اعتمادیه.

سرش و کج کرد: پس اینم شامل حال اون نمیشه.

یکدفعه سر بلند کرد: ماشینات چی؟

خودم و جلو کشیدم: ماشینامم باید لیست کنم؟

-: حتی اون ساعت توی دستتم باید لیست کنیم.

-: ماشینام همشون به اسم خودم هستن و هیچکدوم جزو ارثیه نیست.

لبخند زد: و این پول نقد؟!

-زمان مرگ فتح الله خان، موجودی این حساب دو سوم همین مقدار بود. مدارک مقدار دقیقش موجوده بهت میدم.

-حالا کدوما رو نمیخوای بدی به میلن تهرانی اصل؟!

نفس عمیقی کشیدم: تقریبا همش...

لبخند که رو لباش نشست نفسم و با حرص فوت کردم. نگاهش و به برگه دوخت: البته  
یه سوالی این وسط مطرح میشه... پدربزرگت بعد از مرگ مادربزرگت اموالش و به ارث  
برد یا تو به ارث بردی؟ چون اگه پدربزرگت به ارث برده باشه، دخترعموتم توی اونا  
سهام داره.

-فرخنده جون قبل از مرگش همه چی و به اسمم زده بود. چیزی نبود که فتح الله خان  
بخواد ارث بیره.

-پس میتونیم هتلائی دبی، کارخونه آبادان، ویلای رامسر و ده درصد سهام کارخونه  
فولاد و بزاریم کنار... ماشینا رو هم میتونیم قلم بزنیم. اما بقیه اموال به صورت مساوی  
بین جفتتون تقسیم میشه. عمارت زعفرانیه قبل از مرگ فتح الله خان به اسمت شده  
بود؟

به علامت مثبت چشم روی هم گذاشتم و گفتم: کاری با خونه دبی و اموال خارج از  
کشور ندارم. میتونه تقسیم بشه. زمین کرمونم واسم مهم نیست. میخواستم توش  
کارخونه بزنم که فعلا شروع نکردم. پس اهمیتی نداره اگه به اون برسه تا به وقتش...  
این عمارتم تکلیفش روشنه. مطمئنا دست به بیست پنج درصد سهام کارخونه هم

نمیتونم بزنم. اما با ده درصد سهام خودم همین دوازده و نیم درصد بعدی هم بهم برسه کم نیست. این سهام با حق وکالتم میتونه مال من باشه. اما زمین دماوند و نخلستون برام مهمه. نمیخوام این دوتا رو از دست بدم. هر کاری میخوای بکن ولی این دوتا باید مال من باشن.

-کم چیزی نیست. باید روشن کار بشه. سه و نیم هکتار زمينه... میخوای تو یه چشم بهم زدن به اسم تو بشه.

با جدیت گفتم: من خودم از پس به اسم زدنشون برمیام. تو فقط مراقب باش اینا تو لیست اموال نیان.

-باید مطمئن بشیم یاقوتی لیستی از اموال نداره. ممکنه پدربزرگت همونطوری که اسناد ازدواجش و به یاقوتی داده یه لیست اموالم بهش داده باشه.

-پس باید یه تحقیقی کنم. باید بفهمم پدربزرگم آخرین بار کی یاقوتی رو دیده. اگه بتونم بفهمم کی یاقوتی رو دیده و باهاش در تماس بوده میتونیم تاریخ انتقال این زمينا رو بعد از اون تاریخ تنظیم کنم. اینطوری اگه لیست اموالم داشته باشه نمیتونه چیزی رو ثابت کنه.

امیرحسین با بشکنی از جا بلند شد: فکر کنم اموال مادریت هم کمتر از این لیست نباشه نه!؟

-من چشمم دنبال پول اینا نیست امیرحسین. اما برای اون نخلستون و زمین دماوند زحمت کشیدم. من سه سال گذشته تو سرمای تابستون زیر نور آفتاب کوبیدم رفتم



جنوب که به اون کارخونه و نخلستون نظارت کنم. من بودم که یه سال هر روز رفتم ویلای دماوند تا اونجا الان سود میلیاردی داشته باشه.

-برای بقیه میخوای چیکار کنی؟ این یکی و خوب میدونم که برای مرکز خرید الماس کم نداشتی. اونجا رو خودم دنبال کارای شهرداریش رفتم.

از جا بلند شدم. به سمت پنجره های ارسی قدم برداشتم و به حیاط عمارت زل زدم. قدم علی در حال هرس کردن درختا بود. دستام و پشت سرم قفل کردم: این اموالم قرار نیست خیلی دور بمونن. به زودی برمیگرده دست خودم شاید بشه اصلا از دستشون ندم.

صدای قدماش و شنیدم که بهم نزدیک شد. پشت سرم وایساد: منظورت چیه؟ به طرفش برگشتم و با لبخند گفتم: میخوام ازدواج کنم.

چند لحظه گیج نگام کرد و ناباورانه گفت: با کی؟

-دختر عموی عزیزم.

لبخند روی لباش محو شد: با همین دختر عموت؟!

-یه ازدواج مثل یه قراردادده. این ازدواج سود خوبی برام داره چرا باید از دستش بدم؟ امیرحسین خیره خیره نگام کرد و بعد از مکث طولانی گفت: این یکی خیلی بده. میشه یه جور دیگه حلش کرد. میتونی اموال بیشتری بگیری به اسم خودت.

دست به سینه شدم: چرا؟ یعنی از نامزد فعلیش بدتر میشم؟ هرچقدرم بد باشم مطمئنا خیلی بهتر از اون نامزدش ام. همه میدونن اون اموال مال تهرانی اصلاست. شاید بتونم خرده ها رو آب کنم اما اون موقع نمیتونم اسمی از نخلستون و باغ دماوند بیارم.

-: تو با احساساتش بازی میکنی.

-: من نمیخوام بازیش بدم که اموالش و ازش بگیرم. میخوام بهش ارج و قرب بدم میخوام اسم پنهونی تهرانی اصل ها ازش برداشته بشه و بجاش اسم با ارزش عروس تهرانی اصل ها رو بهش بدم.

امیرحسین با صدای خفه ای گفت: این خیانته...

-: نه... این یعنی نجات دادنش. مطمئنا نمیتونم وایسم عقب و بزارم یکی از تهرانی اصل ها غرق بشه. نمیتونم وایسم و بینم اون پسره اینطوری به بازیش گرفته. من بد نیستم. لااقل من بهش خیانت نمیکنم. بهش وفادار میمونم و سعی میکنم دوشش داشته باشم. آره من... آروین تهرانی اصل با نوه ی پدر بزرگم ازدواج می کردم. با کسی که یه مقداری از خون من تو رگ هاش بود. نباید اجازه میدادم غرور یه تهرانی اصل خرد بشه. باید به میلن نشون می دادم ارزش اون خیلی بیشتر از اینه که بخواد خودش و فدای یه پسر عوضی بکنه که حتی نمیتونه بهش وفادار بمونه. من نمیداشتم خدشه ای به اسم تهرانی اصل ها وارد بشه.

همراه امیرحسین که بیرون رفتم روی مبلمان پذیرایی، همراه مریم نشسته بود. با نزدیک شدنمون مریم از جا بلند شد. امیرحسین لبخند زد و سری برای میلن کج کرد. میلن بی تفاوت نگاش میکرد. امیرحسین به راه افتاد و با خداحافظی بیرون زد. به طرفش برگشتم: بریم؟

از جا بلند شد. به لباسایی که شب اکران خصوصی فیلم، خریده بودیم و حالا تنش بود خیره شدم. از لباسای عجیبی که تن میزد بهتر بود. هر چند مناسب خرید نبود. اشرف و صدا زدم تا ماشین و آماده کنه.

یه نگا به مریم نعیم انداخت: مریم آمد؟

نگام رفت سمت مریم نعیم. هنوز همونطوری وایساده بود و تماشام میکرد. دست به جیب به سمت راه پله برگشتم: میتونیم یکمی منظور هم و متوجه بشیم.

صدای مریم نعیم بود که بلند شد: اجازه بدین منم بیام.

همونجا برگشتم سمتش. اینقدر دلش میخواست بیاد؟ ترجیح میدادم باهاش تنها باشم. اما این نگاه از مریم نعیم... حوصله دردرس نداشتم.

میلن تکون خورد: مریم آمد من گفت.

سرم و تکون دادم و از پله ها بالا رفتم: باشه بیاد.

یه ساعت بعد وقتی اشرف ماشین و جلوی مرکز خرید متوقف کرد پیاده شدم. دستم و به سمتش گرفتم... دست تو دستم گذاشت و پیاده شد. مریم نعیم که جلو نشسته بود

منتظر نگامون میکرد. دست پیش بردم و موهای بیرون زده از شالش و تو شال فرستادم.

با نگاه حرکت دستم و دنبال میکرد. به چشاش خیره بودم. به خط چشم مشکی پهنی

که بالای چشاش کشیده بود حسابی خودنمایی میکرد اما نمیتونست رنگ طوسی و

عسلی چشاش و پنهون کنه.

دست روی دستم گذاشت: خوب است.

سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کنم. مریم نعیم خیره خیره تماشام میکرد. دست به جیب شلوارم فرو بردم: بریم...

قدم های بلندی به جلو برداشت و با فاصله گرفتن به طرفم برگشت: آقوین...

نگاش کردم. همه داشتن نگامون میکردن. سرم و پایین انداختم. خجالت زده از این بالا پایین پریدناش نزدیکش شدم و بازوش و گرفتم: میلن... باید آروم باشی.

بازوش و از حصار انگشتام بیرون کشید: من آرام آقوین...

دستم و تو جیبم مشت کردم و لبام و مماس با سرش نگه داشتم: میگم میلن چطور یاست تو همه کلمات و درست میگی فقط گیر این راسم منی.

وایساد و سرش و برگردوند. لباش جلوی لبام قرار گرفت. نگام از لباش به سمت چشاش کشیده شد و برگشت. سریع سرم و عقب کشیدم. چرا همچین می شد؟

دستش و بالا آورد و لبه ی کتم و گرفت. با تعجب به حرکت دستش رو لبه ی کتم نگام میکردم. دستش و تا نزدیکی گردنم بالا آورد و گفت: من فارسی دانست آقوین. در خونه ما فارسی حرف زد. پاپا فارسی حرف زد.

زیر لبی غریدم: پس خبر مرگم این ندونستن و آوردی رو سر من؟

انگشتش و تو دهنش فرو برد: من نفهمید آقوین.

سرم و بالا پایین بردم. دو تا دختر با تیپ بروز از کنارمون رد شدن و بهم لبخند زدن.

انگشت اشارم و روی عینکم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم. یه لبخند بهش زدم و دستش و گرفتم و از دهنش بیرون کشیدم: دست تو دهنه نکن زشته.

بی توجه دستش و با هیجان از دستم بیرون کشید و به یه ویتترین پشت سرم اشاره زد. بی توجه بهم از کنارم گذشت و به سمت فروشگاه رفت.

سنگینی نگاه مریم نعیم هنوز ادامه داشت. به دنبالش قدم برداشت که خودم و بهش رسوندم و یه قدم مونده بهش صدا زدم: خانم نعیم.

به طرفم برگشت و با سر کج شده و چشای منتظر نگام کرد.

نفس عمیقی کشیدم: شما مشکلی دارین؟!

-:چطور؟

-:چرا اینطوری نگام میکنین؟

نگاش و دزدید و به میلن که جلوی ویتترین وایساده و با دقت به ویتترین نگا میکرد، دوخت.

من اونقدر بیکار نبودم ذهن خودم و مشغول یکی از کارمندان کنم. نهایتش اگه نگاهاش ادامه پیدا میکرد عوضش میکردم.

از کنارش که رد می شدم گفتم: بهش یاد بدین اسمم و درست بگه.

اما از سوالی که پشت بند همین جمله ام از پشت سرم به گوش رسید متعجب پاهام به زمین چسبید و برگشتم طرفش. پرسیده بود چرا؟!

با گیجی گفتم: چی چرا؟

-:چرا میخواین اسمتون و درست بگه؟

کاملا روبروش وایسادم: اینکه بخوام دختر عموم اسمم و درست تلفظ کنه اشتباهه؟! اون تنها خانواده منه.

با پرویی گفت: مطمئن دلیش همینه؟

لبه ی کتم و کنار زدم و جفت دستام و تو جیب شلوارم فرو بردم: منظورت چیه؟

-رفتارتون یه دفعه باهاش عوض شده. بهش محبت میکنین.

متعجب و گیج از این رفتارش قدمی جلو رفتم. سرم و کج کردم. از گوشه ی چشم به

میلن نگا کردم. با دو تا دختر جوون در حال صحبت بود. باید هر چی سریعتر میرفتم

پیشش؛ اما نمیتونستم این پرویی و بی جواب بزارم. جدی زمزمه کردم: چه دلیل دیگه

ای میتونه داشته باشه که نخوام به تنها خانوادم محبت نکنم؟ من موظف نیستم بابت

رفتارم با دخترعموم به شما توضیحی بدم.

اومدم برم که گفت: امیدوارم همینطور باشه.

برگشتم طرفش و با اخمی که ابروهام و توی هم کشیده بود غریدم: دارین پاتون و از

گلیمتون درازتر میکنین خانم نعیم. فراموش نکنین کارفرمای شما منم و میتونم به

راحتی اون قرارداد و لغو کنم.

با ناراحتی نگام کرد.

راه افتادم سمت میلن که بلند می خندید.

از پشت سرم گفت: اون دوستون داره.

برای اولین بار تو تموم سالای تهرانی اصل بودنم حس کردم یه چیزی، یه چیزی که

نباید باشه اینطوری با سر کوبیدم زمین.

صدا نزدیکتر شد و ادامه داد: مثل برادرش دوستون داره.

میلن دستاش و تو هوا تکون میداد. یه دفعه برگشت و دیدم. ناگهانی من و دید. دستش تو هوا موند. یه لبخند بهم زد و دوباره سرش و برگردوند سمت دخترا... معطل نکردم و طرفش قدم برداشتم. برای دخترا با اون فارسی ضعیف توضیح می داد پدرش ایرانیه و مادرش فرانسوی...

رو به دخترا لبخند زدم و گفتم: میلن جان بریم؟

دخترا با یه لبخند گشاد نگام کردن و یکیشون گفت: شما باهاش نسبتی دارین؟

دست روی شونه میلن گذاشتم و به سمتم خودم کشیدمش: دختر عمومه.

دخترا هیجان زده، ادامه دادن: وای عموتون ایران نبوده؟!

تک سرفه ای زدم. با دیدن اشرف که از دور پیداش شد، یکم وقت تلف کردم: خیر ساکن فرانسه بود...

اشرف رسید و همزمان مریم نعیم هم نزدیک شد. اشرف خم شد: در خدمتم آقا.

چشم از دخترا گرفتم و به میلن گفتم: چیزی خوشت اومده بخریم؟

میلن اشاره ای به کت چرم سیاه توی ویتترین بود که کلی زیپ نقره ای هم ازش آویزون بود. بدم اومده بود. خیلی بدم اومده بود. انگار لباس یه دلک بود. چطور یه لباس می تونست اینقدر زنجیر و زیپ ازش آویزون باشه؟ سری تکون دادم: بیا امتحانش کن. ببینیم چطور یاست.

قدمی به سمت ورودی برداشتم و همزمان گفتم: می بخشید خانما ما عجله داریم.

به مریم نعیم و اشرف اشاره زدم: همین جا منتظر باشین.

همراه میلن وارد فروشگاه شدیم. از فروشنده خواستم اون کت و براش بیاره... چرخی هم توی فروشگاه زدم و چند مدل لباس و به لیست پرو اضافه کردم. میلن با اخم به لباسایی که انتخاب کرده بودم خیره شد: من دوست نداشتم. -شاید اینا مطابق میلِت نباشه اما باید شخصیتت و به عنوان یه تهرانی اصل درست کنیم. نمیتونی اینجا لباسای خودت و بپوشی. -لباس من، من، من vue.

نمیخواستم در این مورد باهاش بحث کنم. مخصوصا جلوی فروشنده جوونی که با دقت تماشامون میکرد. صدام و پایین آوردم: میلن تو باید همراه من باشی. تو یه تهرانی اصلی... تهرانی اصل ها تنها برای خودشون زندگی نمیکنن. تو باید لباسایی بپوشی که نشون بده از چه خانواده ای هستی.

سرش و به طرفین تکون داد.

دستم و به عینکم زدم و بالا کشیدمش. گیج به راست و چپ چرخیدم و برگشتم طرفش: حالا امتحانش کن شاید خوشت اومد.

با تردید و دو دلی پا به اتاق پرو گذاشت. تا ظهر کل کل کردیم. خسته از این بحث خرید، به طرفش برگشتم: بریم خونه.

داشت با مریم صحبت میکرد. اشرفم بسته های خرید و تو دستش جمع کرده بود و دنبالمون قدم برمی داشت.

بازوم و کشید: آقوین نرفت خونه.



اخم کردم. عصب های مغزم سوت می کشید. اونقدر سر اینکه چه لباسی برازندشه و اون غرغر کنه که دوست نداره بحث کرده بودم که فکر میکردم ممکنه هر آن سرم منفجر بشه. اما اون بی تفاوت فقط می خندید و خوشحال بود. انگار از بحث کردن باهام خسته نمی شد.

با خستگی نگاهش کردم. لباس و جمع کرد: آقوین...

از اینکه اینطوری لوس می شد، خوشم نمی اومد. چشمم به مریم نعیم افتاد. با دقت زیر نظرمون گرفته بود. دست روی دستش گذاشتم: برم خونه میلن. بعدا بازم میایم.  
-من خواست بیرون بود.

دستم و مشت کردم. چرا میخواستم با این دختر لوس که هر لحظه بیشتر به لوس بودنش پی می بردم، بسازم؟! نفس عمیقی کشیدم: باشه بریم نهار بخوریم فعلا...  
پشت میز نهار نشسته بودیم و به صورتش که با دقت اطراف و برانداز میکرد خیره بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. دستم و روی صفحه گوشی حرکت دادم و به متن پیام خیره شدم.

«من برگشتم. بیا شب و با هم باشیم.»

عقربه های ساعت به نه نزدیک می شد که با یه تیپ اسپرت با یه کت و شلوار جین و یه تیشرت راحتی از پله ها پایین رفتم.

وارد سالن اصلی که شدم با دیدن فریبا و توران و پروین که توی سالن اصلی جلوی مبل صدر سالن وایساده بودن با تعجب پیش رفتم. یکم که نزدیک شدم چشمم بهش افتاد که همراه مریم نعیم روی مبل نشسته بود. یکی از تیشرتایی که امروز بعد از کلی

درگیری خریدۀ بودیم تنش بود. اون و با شلوار چرم مشکی ست کرده بود. روشم همون زنجیری که چند وقت پیش گردنش بود انداخته بود.

مگه سگ بود این و مینداخت گردنش. شبیه قلاده بود. چه معنی داشت. فکر میکردم اگه لباساش عوض بشه سبکشم عوض بشه اما اون تیشرت سفید با نوشته لاو طلایی روش حالا بیشتر به همون تیشرتهای خودش شباهت داشت. هر چند راضی نبودم به خریدنش اما فکر میکردم بهتر از قبلیا باشه. حالا هم که برای خودش خانمی میکرد. چرا خدمه خونه رو جمع کرده بود اینجا؟

نزدیکتر رفتم که به خنده افتاد و با دیدنم لبخندش و فرو خورد. بعد از نهار کل کلمون حسابی بالا گرفته بود و بالاخره با دلخوری برگشته بودیم خونه.

با یه چشم غره سر چرخوند. کنار توران و ایسادم: اینجا چه خبره؟

مریم نعیم با لبخند نگام میکرد. این دختره هم یه مرگیش بود. اخم کردم و از پشت عینک فریم سیاهم زل زدم به چشاش: خانم نعیم فکر میکنم ساعت کاری شما داره تموم میشه. نمیخواین تشریف ببرین؟

با یه نگاه کوتاه به میلن گفت: هنوز ساعت نه نشده. ساعت کاری من تا ساعت نهه آقای تهرانی اصل.

-خیلی خوبه. می تونید امروز زودتر تشریف ببرین. بفرمایید.

با همون دلخوری بدون اینکه نگام کنه گفت: مریم ماند آقوین.

سرم و برگردوندم سمت توران و بقیه: اینجا چیکار میکنین؟

فربیا بدن تپل و فربه اش و حرکت داد: خانم میلن از خانوادشون تعریف میکردن آقا.

با تعجب برگشتم سمت میلن. اون برای من از خانوادش نمیگفت اون موقع به خدمه خونه میگفت. دست به کمر زدم: برگردین سر کارتون.

به فریبا اخم کردم: اصلا شام آماده هست اینجا دارین میچرخین؟ این همه آدم قراره گشنه بمونن؟!

فریبا با عجله برگشت و توران و پروین هم دنبالش راه افتادن. فریبا برگشت: شما چیزی میخواین براتون آماده کنم آقا؟

آشپز خونه بود. فرخنده جون بدجور به دستپختش تاکید داشت. میتونم بگم اگه یه روز همه خدمه رو بیرون میکردم بحث فریبا جدا می بود. سری تکون دادم: من برای شام نیستم.

با بیرون رفتنشون برگشتم سمت مریم نعیم: شما هم بفرمایید.

مریم از جا بلند شد و به سمت در به راه افتاد. دستم و بالا آوردم و در برابر میلن گرفتم. میخواستم سرش فریاد بزنم که حق نداره به خدمه خونه اینقدر بهها بده. حق نداره در برابر مریم ازش دفاع کنه. اما سعی کردم هر چی رشته بودم و پنبه نکنم. برگشتم و در حال رفتن سمت در گفتم: بعدا حرف میزنیم.

جلوی در بودم که صدام زد: آقوین.

-:هوووم؟

-:کی برگشت؟

شونه بالا کشیدم: شامت و بخور و بخواب دیر برمیگردم. شب خوش.

از خونه زدم بیرون. اشرف ماشین و آورده بود جلوی عمارت. خودم پشت رل نشستم و ماشین و به حرکت در آوردم. درای عمارت بسته که می شد، ماشین و از روی پل جلوی در که رد میکردم چشمم به مریم نعیم افتاد. کیفش و انداخته بود رو شونش و داشت می رفت سمت خیابون اصلی. ماشین و به سمت راست کشیدم و کنار پیاده رو از سرعتم کم کردم. شیشه رو پایین دادم و صدا زدم: خانم نعیم!

با دیدنم وایساد. نگاهی به دو طرف خیابون انداخت. یه جوری نگا میکرد انگار داشت کار بدی میکرد. خوبه نخواستم ازش دوست دخترم بشه اینطوری نگا میکرد. به طرف ماشین اومد. از روی جوی آب پرید و کنار در ماشین وایساد: سلام...

هوا هنوز روشن بود اما ساعت روی مانیتور ماشین نه و پنج دقیقه رو به نمایش گذاشته بود. سرم و کج کردم: شبا اگه مشکل رفت و آمد دارین به اشرف بگین برسونتون. منم بهش میسپارم.

لبخندی زد: نه مشکلی نیست. برادرم میاد دنبالم. امروز کار داشت.

سرم و به تاکید تکون دادم و گفتم: خانم نعیم خودم و موظف دیدم یه نکته ای رو براتون روشن کنم. مطمئنم توی این مدتی که پیش میلن بودین یه رابطه دوستانه ای بینتون شکل گرفته. نمیتونم مانع این بشم. میدونم میلن از حضورتون راضیه. اما فراموش نکنید شما موظف هستین به میلن زبان فارسی و آموزش بدین. به محض اینکه میلن مسلط شد هم کارتتون تموم میشه. هرگز فراموش نکنید میلن در هر حالی دوست شما نه کارفرمای شماست و شما فقط براش یه کار انجام میدین.

چشاش گرد شد. نگام و از چشاش نگرفتم: میدونم یه اطلاعاتی از شرایط من و میلن دستتون اومده. میلن حتی اگه توی این سالها نبوده باشه نمی شه انکار کرد یه تهرانی اصله. من نمیزارم تنها کسی که از خانواده ام مونده مسیر غلطی و در پیش بگیره و اگه مجبور بشم برای هدایتش به راه درست، هر کاری میکنم. پس بهتره فراموش نکنید شما توی خونه تهرانی اصل ها فقط یه مترجم هستین. رابطه دوستانه با میلن فقط میتونه برای این مدت باشه. سعی نکنید روی تذکرات من به میلن سرپوش بزارین یا بین ما قرار بگیرین. میلن شاید الان با من مشکل داشته باشه اما ما در هر صورتی یه خانواده ایم. شاید با هم مشکل داشته باشیم اما تهش به توافق میرسیم. من بخاطر میلن خیلی جاها کوتاه میام اما مطمئن باشید این کوتاه اومدن ها هرگز برای هیچکس تکرار نخواهد شد. چون فقط میلنه که یه رابطه ی محکم با من داره. پس بهتره حواستون به رفتارتون باشه.

هنوز همونطور بر و بر نگام میکرد. لب زدم: شبتون بخیر خانم.

دستش و از لبه ی پنجره ماشین جدا کرد و راست ایستاد. بی اتلاف وقت پا روی گاز گذاشتم و ماشین به حرکت در اومد.

فکر میکنم حد و حدودش و کاملا براش روشن کردم. از این به بعد این مریم نعیم بود که نشون میداد قراره چی بشه.

مسیرم کوتاه بود. ماشین و جلوی برج طلا متوقف کردم و پیاده شدم. به آرومی به سمت ساختمون رفتم. نگهبان با دیدنم در و باز کرد و وارد شدم. از جا بلند شد و خوش اومدی

زمزمه کرد. به سمت آسانسور رفتم و با ورود به اتاق فلزش دستم روی طبقه نه حرکت کرد.

از آسانسور که بیرون اومدم به سمت در قهوه ای روبروم رفتم و کلید انداختم. قبل از اینکه در و به جلو هل بدم در از داخل خونه به عقب کشیده شد و نگام روی صورت خندونش خیره موند.

ابروهاش و بالا انداخت: میخواستی حالا هم نیای.

خندیدم و در و پشت سرم بستم: یکم کار داشتم.

-تا باشه از این کارا... خبرای خوب خوب رسیده...

چشام و باریک کردم. سرکی به پذیرایی کشیدم. از کنارم گذشت و به سمت پذیرایی رفت. دنبالش راه افتادم و گفتم: در مورد میلن شنیدی؟

روی صندلی جلوی میز غذاخوری نشست: چه اسمی هم داره. میلن... واقعا دختر عموته؟ خودم و روی مبل انداختم: هیچوقت فکر میکردی فتح الله خان تهرانی اصل زن دوم داشته باشه؟

-خوشحالم خاله جونم زنده نیست که اگه بود مطمئن نیستم الان چه بلایی سر قبر فتح الله خان می آورد. شاید همون جسدشم از گور بیرون می کشید و شبونه آتیش می زد.

دستم و روی پشتی مبل کشیدم: هنوزم نمیتونم باهاش کنار بیام. باورم نمیشه فتح الله خان همچین کاری با فرخنده جون کرده باشه.

پا روی پا انداخت: باید با آشکار کردن این موضوع، خاندان تهرانی اصل و برای همیشه  
یه خیانت کار معرفی کنیم؟

با چشمانی که آماده حمله بودن بهش خیره شدم. نیشخندی تحویلیم داد.  
میلاد از سرویس بیرون اومد: اگه میخوای به دست آروین زنده به گور بشی اینکار و  
بکن.

ایمان از روی همون صندلی بلند شد: هنوز اونقدر از جونم سیر نشدم.  
میلاد از کنارم که می گذشت با پاش به زانوم کوبید: دیر اومدی.  
-درگیر میلن بودم. زیادم دیر نیست. نهه تازه...

ایمان گفت: باورم همیشه راحت داری اسمش و به زبون میاری.  
بی توجه به جملش پرسیدم: کی برگشتی؟

-از فرودگاه بهتون اس ام اس دادم.

میلاد جلوی تلویزیون پاهاش و روی میز کشید: ایولا داری رفیق.  
ایمان پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟!

چشم به تلویزیون دوختم: چیکار میتونم بکنم!

-اگه رو بشه فتح الله خان زن دوم داشته... یکیش مامان من خبر دار بشه آبروتون و به  
باد میده.

با پوزخند گفتم: ممنون از یادآوری.

-بفرستش بره.

-که نصف مال و اموالمم با خودش ببره.

-اصلا ثابت شده واقعا دختر عموته؟

سرم و چرخوندم سمتش: با وجود یه وکیل قلدر مثل یاقوتی که جا پاش محکمه، با وجود تمام اسناد و آزمایش دی ان ایی که دادیم! آره دختر عمومه.

-شاید اصلا این وکیل کارش درست نیست. چی هست اسمش...؟! آهان یاقوتی. از کجا معلوم...

تو حرفش پریدم: من و پپه فرض کردی؟ مطمئنا دنبال همه اینا رفتیم. اون واقعا وکیل فتح الله خان بوده. وکیلی که فتح الله خان خرج تحصیلش و داده. یه بچه بی سرپرست که فتح الله خان بزرگش کرده.  
-شاید همین میلنم یکی مثل خودش باشه.

-نیست. اون بچه دختر سیامک تهرانی اصله... سیامک تهرانی اصلی که فتح الله خان وقتی بچه بوده همراه مادرش از ایران خارجشون کرده. همه چی با سفرای فتح الله خان به فرانسه هماهنگی داره. سفراش درست بعد از غیب شدن زن و پسرش شروع شده. از وقتی که از زن و پسرش بی خبر مونده، شروع کرده دنبالشون گشتن ولی پیداشون نکرده.

از جا بلند شد: چی میخورین؟! سفارش پیتزا بدم؟

میلاد سرش و عقب کشید و معکوس نگاش کرد: من پیرونی میخوام.

به سمت تلفن روی میز اومد و در حال برداشتنش گفت: مثل همیشه مخصوص؟

با سرم تاکید کردم. میلاد از روی کاناپه قرمز خیره ام شد: میگم آروین... میخوای اجازه بدی اموات با دختر عموت نصف نصف تقسیم بشه؟



-راه حلی به ذهنت میرسه؟

با نیش باز گفت: چه میدونم مثلا شوهرش بشو. اینطوری اموالم تقسیم نمیشه.

یه نگاه به ایمان که داشت با تلفن حرف میزد انداختم و خندیدم.

میلااد هوی بلندی کشید. اخم کردم: چته؟!

-فکر کردم قبلا به پیشنهادم فکر کردی.

تک سرفه ای زدم. نمیخواستم هیچکس بفهمه چی تو سرم میگذره. در همه حال بحث

خاندان تهرانی اصل وسط بود. هر چند اگه اون کسایی که قرار بود از ماجرا بو ببرن

صمیمی ترین رفقام می بودن هم نباید می فهمیدن. من باید آبروی خاندان تهرانی

اصل و حفظ میکردم. گفتم: هرچی باشه دختر عمومه. تازه نامزد داره.

میلااد روی کاناپه غلت زد و رو بهم گفت: واقعا نامزد داره؟

ایمان تلفن و قطع کرد: چی شده!

دستام و پشت سرم کشیدم: اوضاع کار و بار چطوره؟ سهامتون دو درصد افت کرده.

ایمان بیخیال وارد آشپزخونه شد: دو درصد قرار نیست چیزی و عوض کنه. دو درصد

افت میکنه چهار درصد میره بالا... من بیدی نیستم با این بادا بلرزم.

اینجا خونه ی مجردی ایمان بود. ایمان نیکخواه... خواهر زاده ی مادر بزرگم... خاندان

نیکخواه و تهرانی اصل در عین رفیق بودن با هم، دشمنای خونی هم بودن و با وجود

اینکه سعی میکردیم تو روی هم بخندیم و شاد باشیم اما می دونستیم اگه پاش بیفته

پشت هم و خالی میکنیم و این رابطه سرد فامیلی که به وسیله خاندان اعتمادی وجود

داره رو از بین میبریم.

اما رفاقت من با ایمان بحث یکی دو روز نبود. بحث همون سالهایی بود که مادر و پدرم و از دست دادم. همون سالهایی که تو خونه ی فتح الله خان زندگی کردم و تنها رفیقم شد مهمونی که فرخنده جون با آغوش باز پذیراش می شد. ایمان هر روز اومد و اونقدر موند تا شد رفیق... دوست... با وجود دشمن بودن... با وجود تموم بد و خوب هایی که مدام در گوشمون خونده می شد، اما ما میخواستیم رفاقت کنیم. میخواستیم برای هم رفیق باشیم. تا الانش سعی کردیم جدا از اسم فامیلمون رفیق باشیم و گویا موفق هم بودیم.

با وجود میلادی که یه جورایی کاتالیزور رفاقتمون بود همه چی خوب پیش میرفت. میلادی که یه روز پسر رفیق بابام بود و الان یه سوپرستار معروف...

ایمان با لیوان ها و نوشابه بیرون آمد. لیوانای توی دستش و روی میز جلوی روی من گذاشت: مشکلی نداری اموات با دختر عمو تقسیم بشه؟

خودم و جلو کشیدم و یکی از لیوانا رو برداشتم و نوشابه ریختم: فعلا مشکلی ندارم. اون که سر در نیاره از کارا... اگه بخواد از اموالم استفاده کنه چیزی ازم کم نمیشه. مگه چقدر میتونه خرج داشته باشه؟

چهارزانو جلوی میز نشست: بالاخره یه چیزایی خرج میکنه. مثلا بخواد یه عروسی خیلی خفن بگیره میخوای چیکار کنی؟ کافیه بفهمن از تهرانی اصل هاست.

لیوان و سر کشیدم: میخوای کوفتم کنی؟

رو به میلاد گفت: نمیخوری؟ نمیخوام کوفت کنم دارم چشت و به دنیا باز میکنم.

میلاد چشم از تلویزیون گرفت: هوا که نمیخوام بخورم. هنوز غذا نیومده.

گفتم: چیکار میتونم بکنم؟!

-به زند زنگ بزن. اون اینجور مسائل و عالی حل میکنه.

لیوان و تقریبا روی میز کوبیدم: نمیخوام.

-اگه مال و اموالش و بخواد کاری از دستت برنمیا.

سرم و کاملا برگردوندم سمتش: اون موقع دیگه کاری از دستم برنمیا. همه چیزش و

میدم و میکشم کنار. تا الان نخواستته امیدوارم بعدشم نخواه.

-شوهرش بشینه زیر پاش مطمئنا میخواد.

میلاد به طرفمون اومد: اون خارجیه. مثل فرانسویا بزرگ شده. مثل زنای ما نیست که

شوهرشون زور داشته باشه.

-شوهرش فرانسویه؟

با پاسخ مثبتم به ایمان ادامه داد: در موردش تحقیق کردی؟ چطور آدمیه؟

شونه بالا انداختم. با زنگ در من و میلاد خیره اش شدیم. از جا بلند شد. اینجور وقتا

میلاد هیچوقت برای باز کردن در نمی رفت. منم که تنبل تر از این حرفا بودم. بیار

خواستیم مسخره بازی در بیاریم میلاد و فرستادیم در و باز کنه. از فرداش هر چی

مشتری پیتزایی بود دم در خونه بودن. ایمان مجبور شد خونه رو عوض کنه.

میلاد به شونم کوبید: بهش فکر نکن، میلن دختر خوبیه.

به چشای شاداش نگا کردم. امیدوار بودم خوب باشه. همونطوری که میلاد میگه. همه

چی خوب باشه. همه چیز درست پیش بره. امیدوار بودم میلن واقعا یه دختر عادی باشه

که بتونه کنارم زندگی کنه.

از نیمه شب گذشته بود که وارد خونه شدم. اونقدر خورده بودم که منتظر بودم الانه منفجر بشم. همیشه عادتمون بود وقتی با هم بودیم تا وقتی حالمون از غذا بهم بخوره میخوردیم. پیتزا و ساندویچ و تهشم کیک خامه ای و شیرینی هایی که ایمان از ایتالیا آورده بود.

در اتاقم و باز کردم که چراغ سالن روشن شد. به عقب برگشتم. تکیه به دیوار گفتم: آقوین!؟

یه تاپ سیاه تنش بود که برجستگی های اندامش و بیشتر به نمایش گذاشته بود. سرم و بالا گرفتم و زل زدم به چشاش... خبری از اون دستبندها و زنجیرها نبود. تنها چیزی که میشد دید لاک سیاه ناخنش بود با شلوار راحتی خاکستری مایل به سیاه.

جلو اومد. آرایشی رو صورتش نداشت. چشای کشیده اش بیشتر به چشم می اومد. موهایش و پشت سرش بسته بود. پیشونی برآمده ای داشت که سفیدی پوستش و بیشتر به رخ می کشید.

قدم دیگه ای جلو اومد که سرم و خم کردم. دستش و از دیوار برداشت. اینطوری بیشتر به آدم شباهت داشت. گفت: حرف زد.

ابروهام پرید بالا: الان؟

یه نگا به ساعت انداختم: از نیمه شب گذشته. فردا میخوام برم سرکار.

- تو دیر خوابید.

با همون زبون خودش گفتم: من دیر نخوابید. من کار کرد.

به خنده افتاد: مثل من حرف زد.

بی حوصله زبونم و تو دهنم چرخوندم: میلن خسته ام فردا حرف میزنیم.  
-من منتظر شد.

-من بهت گفته بودم بخواب. اینکه بیدار موندی منتظر من شدی تقصیر من نیست.  
-ما حرف زد.

کلافه وارد اتاقم شدم. فکر کردم بیخیال میشه و میره اما دنبالم پا به اتاق گذاشت. با تعجب برگشتم سمتش... جلوی ورودی وایساد و نگاهش و توی اتاق چرخوند. آروم گفت: beau.

کتم و از تن کندم و روی صندلی انداختم. دست به کمر به طرفش برگشتم. جلو اومد. کتم و برداشت و روی همون مبل نشست. کتمم تو بغلش گرفت: من هم خواست.  
-تو چی خواست؟

خندید. از مدل حرف زدنم می خندید؟ من بیشتر حرص میخوردم. مثل خودش حرف میزدم شاید بیخیال بشه و کوتاه بیاد اما گویا بیشتر خوشش میومد. صندلی چرخون و به طرفش کشیدم و روبروش نشستم: میلن الان وقت خوابه.

زل زد تو چشم: من چه کرد آقوین؟

خواستم بگم من چه بدونم. بمن چه ربطی داره؟ من از کجا بدونم اما اون چشای بی آرایش که زیادی به سادگی می زد مجبورم کرد بگم: در چه موردی؟

-من چطور برگشت فونس؟

-چی؟

دستش و نوازش وار روی کتم کشید: فرنچ...

با تعجب گفتم: میخوای برگردی؟

با سر پاسخ مثبت داد. نگام روی حرکت دستش چرخ میخورد. می شد دستش و از روی کتم بکشه کنار؟ حس می کردم دستش اونطور نوازش گر که روی کتم چرخ میخوره انگار موهای تنم و سیخ میکنه. چرا میخواست برگرده؟ فکر میکردم میخواد بمونه.

با صدایی که به زور از گلو بیرون می اومد گفتم: چرا؟

زل زد تو چشم و گفت: آلفونس منتظر...

با خشم غریدم: اون منتظرت نیست. داره بهت خیانت میکنه نفهمیدی؟!

سر به زیر انداخت و به دست خودش خیره شد: مرا دوست داشت.

صندلیم و جلوتر کشیدم. متعجب نگام کرد. با چشای گرد شده سر بلند کرده بود و زل

زده بود به صورتم. عینکم و به صورتم فشردم: اگه دوست داشت بهت خیانت میکرد؟

-دوست داشت. من هم دوست داشتم.

بعد از سکوتی طولانی سرم و به سمت شونم کج کردم: اینقدر دوشش داری؟

خیره شد به چشمم. نمیدونستم چی بگم... مونده بودم. اونم حرفی نمی زد. سعی کردم

منطقی باشم: ببین میلن، یه دفعه از ناکجا آباد پیدات شد، وقتی که اصلا انتظارش و

نداشتم اومدی پا گذاشتی تو زندگیم و همه چیز و بهم ریختی. هر کاری بکنم نمیتونم

انکار کنم تو یه تهرانی اصلی. تهرانی اصلی که اگه رو بشه نوه زن صیغه ای فتح الله

خانه خدا میدونه چه بلایی سرم میاد. با این وضع انتظار داری بری؟ تو یه تهرانی

اصلی... اون پسر بهت خیانت میکنه. من میدونم و میخوای بی تفاوت باشم؟

با گیجی نگام میکرد. با ناباوری گفتم: نفهمیدی؟

سرش و بالا انداخت.

حس کردم زمان مرگم رسید. حس کردم الان مردم. به معنای واقعی کلمه مردم. آره من مردم. همین بود. دیگه نمیدونستم اسمش و چی بزارم. تموم شد. مگه می شد چنین چیزی؟ دستم و تو موهام فرو بردم و کشیدم.

سرش و کج کرد و گفت: ناکوج یعنی چه؟

نفسم و با حرص فوت کردم. نفس های عمیق میکشیدم سعی داشتم اروم باشم. می شد؟! باید می شد. وگرنه همین الان اون مریم نعیمی که طی این مدت نتونسته بود بهش فارسی یاد بده رو از وسط نصف میکردم.

دست بلند کرد و دستش که به صورتم نزدیک شد خودم و عقب کشیدم. دستش توی هوا موند و با تردید گفت: آقوین عصبانی هست؟

به چشاش که صورتم و می کاوید خیره شدم و اروم گفتم: نرو میلن.

واقعیت همین بود. میخواستم نره. بمونه... من میخواستم بمونه تا بتونم حواسم باشه که میلن چیکار میکنه. میخواستم بدونم میلن به عنوان یه تهرانی اصل چطوری زندگی میکنه. من میخواستم میلن بمونه و بتونم روی اموالش نظارت کنم. میخواستم میلن بمونه و غرورش و حفظ کنه. میخواستم میلن باشه به هر قیمتی. حتی به قیمت اینکه مجبور می شدم باهاش ازدواج کنم. بودن میلن مهم بود.

اینکه میلن دیگه بعد از اون شب حرفی از رفتن نزد امیدوارم میکرد که بیخیال رفتن شده. میلن شب بخیر گفت و رفت اما وقتی داشت از در اتاقم بیرون می رفت. وقتی پشت بهم قدم برمی داشت چشمم روی تاتوی روی شونه ی راستش که نقشی از یه

نوشته بود خیره موند. نوشته ای که ناقص بود و مشخص بود بقیه اش زیر تاپه... یه نوشته ی فارسی. نوشته ای که با گذشت این مدت هنوزم تصویرش جلوی چشمه و هیچی ازش نفهمیدم.

همون شب دیدم و دیگه نتونستم ببینم.

موند میلن برام اونقدر مهم بود که بخوام روزای بعدش دست به هر کاری بزنم که بمونه. مثل همراه کردنش با خودم توی بانک و دادن یه حساب بانکی بهش. موند میلن اونقدر برام مهم بود که سعی کنم براش تفریحاتی توی اینجا ایجاد کنم که بخواد بمونه. میلن اونقدر مهم بود که بخوام اجازه بدم یه اتاق مطابق میلش داشته باشه. برای اینکار مجبور شدم یه طراح استخدام کنم. طراحی که مورد اعتماد باشه و بیاد تا بتونه یه اتاق مطابق میل میلن بسازه.

توی چهارچوب در ایستادم. با هیجان چیزی رو برای مریم نعیم تعریف میکرد. به حرکات دستش که به تخت اشاره می زد حدس زدم باید مربوط به تختش باشه. برای خرید وسایل همراهش نرفته بودم. چند روز گذشته درگیر استخرهای دماوند بودم و بستن قرارداد دو ساله برای فروش محصولات اونجا برای همین با بقیه برای خرید می رفت. به اتاق نگا کردم. روی دیوار بالای تخت یه تصویر از یه دختر با گیتارش بود. برچسب بود که روی دیوار چسبیده بود. تماما سیاه بود. روی سقفم پر از پروانه های در حال پرواز مشکی... از اینکه اتاق اینقدر مشکی بود گیج شدم.

دست به سینه شدم و سنگینیم و انداختم رو چهارچوب در... پرده ها سفید بودن. با چوبی طلایی... کمد بزرگ لباس هم با درای آینه ایش سفید بود روبروی تخت... سرم و



چرخوندم. دیوار کنار در کاملا سیاه شده بود. یه قفسه سفیدم جلوش قرار داشت. روی قفسه هم یه اسکلت کوچیک بهم نیشخند می زد.

کنار قفسه هم کلی پوستر از برنامه های راک روی دیوار چسبیده بود.

چند تا مبلم سیاهم با یه میز سفید کنار تخت قرار داشت. یه میز کوچیک سفیدم روبروم بود که روش پر بود. لپ تاپی هم روی همون میز قرار داشت. یه صندلی هم جلوش بود که روی زمین سیاهش تصویر یه لب طلایی بود. پلک زدم. من طراح آورده بودم از اینجا همچین دیوونه خونه ای بسازه؟ واقعا؟ همین دیوونه خونه رو کم داشتیم!

با صداش که گفت: آقوین...

برگشتم سمتش: میلن آقوین نه آروین.

دست روی پیشونیش کوبید و آروم تلفظ کرد: آ...ر...وین.

لبخند زدم. لاقلا این روزا مشککش برای تلفظ اسمم تقریبا حل شده بود.

به طرفم اومد: زیبا شد؟

چشم توی اتاق گردوندم. افتضاح قشنگ بود. از قشنگی دلت میخواست یه جعبه رنگ سفید بگیری پاشی به کل وسایل و دیوارا... مگه شب اول قبر بود اینقدر سیاه؟ اون دنیاشم اینقدر سیاه نبود اینجا سیاه بود.

یه دامن کوتاه با ساق تنش بود. به بوت های نوک دراز چرم براقش خیره شدم. بنداش آویزون بود و رو اعصابم. جلو رفتم. مریم نعیم با تعجب از نزدیک شدنم قدمی عقب گذاشت. خوشحال بودم از اون روز دیگه نیازی به تذکر نداشت. در برابر میلن خم شدم.

زانوم و به زمین تکیه زده و دست به بند کفش پای راستش بردم. در حال گره زدن بندش گفتم: اینجا رو دوست داری؟

سرش و بلند کرد. بندای پیچ خورده رو رها کردم و سر بلند کردم. با هیجان چشم چرخوند و گفت: beaucoup.

مریم نعیم اصلاح کرد: خیلی.

سرش و تکون داد: oui. خیلی.

از جا بلند شدم. یه کلمه رو درست میکردی دومی و خراب میکرد. گفتم: بله. فارسی بگو همه رو...

لبخند زد. اشاره ای به مریم نعیم زدم: میتونید به پروین بگین برامون نوشیدنی بیاره. یه چیز سرد باشه ممنون.

از اتاق که بیرون رفت. از جا بلند شدم و روی مبل نشستم. میلن نگاهی بهم انداخت: اینجا دوست داشت.

سرم و به سمت شونم خم کردم: میلن...

بدون اینکه نگام کنه گفت: بله؟

-حالا که اتاقت و دوست داری و من سعی میکنم چیزایی که دوست داری و بهت بدم همیشه یکم به حرفم گوش کنی؟

انگشت به دهن به طرفم برگشت و گیج نگام کرد.

دستم و بلند کردم و شمردم شمردم گفتم: من بهت چیزایی که دوست داری میدم اینطور نیست؟

به علامت پاسخ مثبت سر تکون داد.

ادامه دادم: میشه در عوض یکم به چیزایی که من میخوام توجه کنی؟

ناخنش و جوید: تو چه می خواست؟

از جا بلند شدم. دستش و گرفتم و از دهنش دور کردم: این طوری لباس نپوش.

یکم نگام کرد و یه دفعه شروع کردن به گفتن چیزایی به فرانسوی. با اخم نگاش کردم.

یه دفعه دست از گفتن برداشت و به سمت در برگشت. با صدای بلندی مریم و صدا زد.

مریم که برگشت، مشغول صحبت با اون شد. حرفاش که تموم شد خودش و از جلوی

دیدم کنار کشید و مریم نعیم گفت: میگن لباس و تیپ آدم نشونه افکار و عقاید اونه.

شما نمی تونین یه نفر و مجبور کنین افکار و عقایدش و تغییر بده.

بی حرف قدم برداشتم و از کنار هر دو گذشتم و از اتاق بیرون زدم. به سمت اتاقم قدم

برمی داشتم که مریم نعیم گفت: آقای تهرانی اصل!

جلوی در اتاقم برگشتم و نگاش کردم. میلن همونطور با اخم نگام میکرد. سعی کردم

نگاش نکنم. مریم نعیم گفت: نوشیدنیتون.

در اتاقم و باز کردم و در حال ورود گفتم: چیزی نمیخورم. سرم درد میکنه.

در و بستم و به سمت تختم رفتم. با کندن کتم از تن روی تخت افتادم. دختره برای من

از افکار و عقاید حرف میزنه. از کی تا حالا افکار و عقاید و فرهنگ شده زنجیر در

انباری؟ شده رنگ مشکی؟! شده اون زندونی که ساخته. حیف اون وقتی که برای پیدا

کردن طراح گذاشتم. باید میذاشتم همونطوری از در و دیوار زنگوله و اسکلت آویزون

کنه اونجا رو بکنه شبیه خونه رمالا...

حیف...! حیف اون وقتی که براش گذاشته بودم.

سرم و به سمت راست و بالا خم کردم و به ساعت نقره ای روی پا تختی نگا کردم. هشت شب پرواز داشتم. باید می رفتم آبادان... میتونستم تا اون موقع یکم استراحت کنم.

در حال مرور برنامه دو روز آیندم، چشمم تازه داشت گرم می شد که چند ضربه به در خورد. بفرمایدی گفتم و غلت زدم. پشت به در، چشمم و روی هم فشردم تا خواب از سرم نپره که کسی گفت: آقای تهرانی اصل؟!!

با شنیدن صدا شوکه، قسمت بالایی تنم و چرخوندم. مریم نعیم با یه سینی توی دستش، لای در وایساده بود. پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟

-:میشه پیام داخل؟

خودم و بالا کشیدم و نشستم. وارد اتاق شد و به طرفم اومد. سینی و همراه لیوان که داخلش یه محتوای زرد لیمویی به چشم می خورد و کمی هم به سبزی می زد، روی تخت کنارم گذاشت: این چای نعناع و بابونه هست. برای سردرد خوبه.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: تلخه برای همین با نبات داغ درستش کردم.

آروم گفتم: کسی ازتون خواست این و بیارین؟

شوکه زل زد بهم. با تر کردن لباش گفت: متاسفم. فکر نمیکردم ناراحت بشین. میبرمش...

دستش و دوباره به سمت سینی می آورد که گفتم: باشه. می تونید برید.

به سمت در چرخید و با عجله چند قدم برداشت و از در نیمه باز بیرون میرفت که ادامه دادم: خانم نعیم.

به طرفم برگشت. اضافه کردم: ممنون.

لبخندی زد و با عجله بیرون رفت. من که حرفی نزده بودم. فقط ازش پرسیدم کسی خواسته این و برام بیاره؟ یکی مثل میلن؟! البته بعید بود از میلن اینکارا... دست به لیوان توی سینی بردم. واقعا سردرد و درمان میکرد؟ به محتوای درون لیوان لب زدم. تلخ بود. اما شیرینیش قابل تحملش میکرد. میشد سردردم خوب بشه؟! یه نفس سر کشیدمش. لیوان خالی و به همراه سینی روی پا تختی هل دادم و دوباره دراز کشیدم. میخواستم فقط بخوابم... اونقدر بخوابم که تا هشت شب هیچکس بیدارم نکنه اما باید شش بیدار و برای رفتن آماده می شدم.

همونقدرم نتونستم بخوابم. ساعت پنج و نیم بود، خسته از غلت زدن های مداوم توی تخت از جا بلند شدم. دوش گرفتم. مدارک و از گاو صندوق توی کنسول بیرون کشیدم و توی کیفم جا دادم. دسته چک هام و گوشه ی سمت راست گذاشتم. تقویمم و کنارشون. قاب عینکم و هم توی کیف گذاشتم و بعد از اضافه کردن کیف کوچیک مدارکم در کیف و بستم و کلیدهای رمزیش و چرخوندم.

جلوی کمد لباسها وایسام. چشمم که به کت و شلوارهای سیاهم افتاد با حرص چشم از اونا گرفتم. امروز به اندازه هزاران سال از هر چیزی که رنگ مشکی داشت بیزار شده بودم.

با کت و شلوار، تابستونی کرم که از پله ها پایین میرفتم، چشمم به فریبا افتاد. پایین پله ها، قدم میزد. کیف قهوه ایم و که با کفشای قهوه ایم ست کرده بودم توی دستم جا به جا کردم و آروم گفتم: فریبا...

سر بلند کرد و با دیدنم گفت: سلام آقا...

سری تکون دادم: سلام. چیزی شده اینجا وایسادی؟

دو پله باقی مونده رو هم طی کردم و روبروش وایسام. رنگش پریده بود و چشاش قرمز بود. خودم و جلو کشیدم: اتفاق بدی افتاده؟  
- آقا...

فریبا کسی رو نداشت. یعنی تنها خانوادش پسرش بود که با زن و بچه اش توی قم زندگی میکرد. به سمت مبلمان راحتی ته سالن قدم برداشتم و تو همون حال دستم و بند شونه ی فریبا کردم و زمزمه کردم: بیا بگو چی شده. اتفاقی برای پسرت افتاده؟!  
- گرفتنش آقا...

متعجب روی مبل نشستم و اشاره زدم بشینه: چرا؟

- نمیدونم آقا. زنش زنگ زد گفت گرفتنش. آقا میشه بهم مرخصی بدین برم ببینم چی شده؟

دست به جیب کتم بردم و در حال بیرون کشیدن گوشیم گفتم: برو آماده شو. به توران و اشرفم بگو بیاد اینجا...  
از جا پرید: ممنونم آقا.

سری تکون دادم و توی دفتر تلفنم دنبال شماره احمد بابازاده گشتم. چند لحظه طول کشید تا صداش تو گوشی پیچید: سلام جناب تهرانی اصل.

-جناب بابازاده، بد موقع مزاحم شدم.

-اختیار دارین. در خدمتم قربان.

نگاهی به اشرف و توران که از در قسمت فرعی ساختمون وارد شدند انداختم و گفتم: یکی از آشنایانم مشکلی دارن. فرصت دارین پرونده اش و به دست بگیرین؟

-البته. من همیشه در خدمتم. موضوع چیه؟

-اطلاعی ندارم. مادرشون از آشنایان من هستن. الان منزل من تشریف دارن.

خودشون ساکن قم هستن. اگه ممکنه تشریف بیارین اینجا... مادرشون دارن میرن قم همراهشون باشین به این موضوع رسیدگی کنین.

-نیم ساعت دیگه منزل شما هستم.

با تشکری تماس و قطع کردم و رو به اشرف گفتم: فردا و پس فردا نیستم. به امید و جواد زنگ بزن بیان شبا برای نگهبانی. شبا یادت نره دزدگیر و فعال کنی.

به سمت توران برگشتم: فریبا داره میره پیش پسرش. این چند روزه غذا رو از بیرون تهیه کنین. حواستون باشه مثل همیشه از کجا میگیرین. میلن نباید مریض بشه. با فرهاد هماهنگ کنین براتون غذا بفرسته.

سری تکون داد: چشم آقا.

سرم و برگردوندم سمت اشرف. نگاهی به پله ها انداختم. من برای میلن اهمیتی نداشتم که بخواد از افکار و عقایدش بگذره؟! پس اونم برای من اهمیتی نداشت. با جدیت گفتم:

میلن تا وقتی برگردم اجازه نداره بیرون بره. هر جا بخواد بره قبلش باهام هماهنگ میکنی. از ماشینای منم حق نداره استفاده کنه. همون بنز برای بیرون رفتنش کافیه. توران همونطور تماشام میکرد. سرم و کج کردم: میتونید برید. مراقب خودتون و خونه باشین. مراقب میلنم که فکر کنم لازم به سفارش باشه.

هر دو چشمی گفتند. دور که می شدند گفتم: توران به مریم نعیم بگو بیاد پایین. مسیرش و عوض کرد و از پله ها بالا رفت. مریم نعیم چند دقیقه بعد با اشاره ام روی مبل نشست. میلن روی پله ها جوری وایساده بود که بتونه ببینتم. یه تیشرت سفید با یقه ی سیاه تنش بود. موهای کمی بلند شده بود. باید امیدوار می بودم به اینکه اینبار بخواد مدل موهایش و عوض کنه؟!!

لبی تر کردم: خانم نعیم من دو روز آینده تهران نیستم. میخوام تا برگردم میلن برای تلفظ اسمم و معنای کلمات مشکلی نداشته باشه.

چشاش گرد شد: اما آقای تهرانی...

اخم کردم: تهرانی اصل.

دستاش و از استرس توی هم میپیچید: آقای تهرانی اصل این ممکن نیست. میلن توی حفظیات ضعیفه. چطوری میتونه این همه کلمه رو حفظ کنه.

- دو روز زمان زیادیه برای اینکه یاد بگیره. من نمیتونم بخاطر اون افکار و عقاید و تغییر بدم. میتونم؟

مریم به وضوح از کنایه ام جا خورد. اما میلن اصلا متوجه نشده بود.



سرم و برگردوندم. از گوشه ی چشم حواسم بهش بود اما جوری رفتار میکردم انگار اصلا وجود نداره. گوشه ی شالش و به بازی گرفت: این غیر ممکنه. با حضور اشرف که گفت: مهمونتون اومدن آقا...

از جا بلند شدم. کیفم و برداشتم و رو بهش گفتم: ممکنش کنید خانم. برای همین دستمزد دریافت می کنید.

راه افتادم. از جلوی پله ها که می گذشتم. چند پله پایین اومد و گفت: آر...وین کجا رفت؟

نگاش کردم. هنوز همون دامن مشکی و بوت های مشکی تنش بود. اخم کردم و از کنارش گذشتم. باید با بابازاده حرف میزد.

پا به پذیرایی که گذاشتم بابازاده از جا بلند شد: سلام.

دستش و فشردم و روبروش نشستم. پروین وسایل پذیرایی و چید و بیرون میرفت که گفتم: به فریبا خانم بگو بیاد اینجا...

رو به بابازاده گفتم: مشکلی که نیست برین همراهشون قم؟

-نه مشکلی نیست.

-ایشونم از پرونده اطلاعی ندارن. هر کمکی لازم بود بهشون بکنید. خودتون رسیدگی

کنین و منم در جریان موضوع قرار بدین. فریبا خانم برای من اهمیت زیادی دارن. مراقبشون باشین.

-حتما.

لبخندی زدم. فریبا حاضر و آماده وارد شد. سلامی داد. اشاره ای به مبل کنارم زدم: بفرما بشین فریبا خانم.

با تردید جلو اومد و روی مبل کنار دستم همون جایی که اشاره زده بودم نشست. دستم و به سمت بابازاده گرفتم: آقای بابازاده از وکلای خوبمون هستن. به اوضاع پسرتون رسیدگی میکنن. میتونی باهاشون بری قم...

لبخندی زدم: آقای بابازاده فریبا خانم دستتون امانت. منم بی اطلاع نمونم. از جا بلند شد و رو به فریبا گفت: مشکلی ندارین الان حرکت کنیم. فریبا آرام گفت: نه مشکلی نیست.

بابازاده نگاهی بهمون انداخت و گفت: من بیرون توی ماشین منتظر میمونم. تشکری کردم. با بیرون رفتنش دست تو جیبم بردم و چند تراول پنجاهی به سمت فریبا گرفتم: اگه برای پسرت هزینه ای بود بابازاده خودش پرداخت میکنه و من بعدا باهاش حساب میکنم. اینم دستت باشه که مشکلی پیش نیاد.

با تردید دست جلو آورد: ممنونم آقا.

اشاره زدم: بریم. داره دیر میشه. منم پرواز دارم.

همراهش راه افتادم و ادامه دادم: شماره تلفنم و که داری.

از در اصلی ساختمون بیرون رفتیم. بابازاده جلوی ماشینش وایساده بود. همراه فریبا جلو رفتیم. بابازاده در ماشین و برای فریبا باز کرد. با اشاره گفتم سوار بشه. بابازاده هم پشت فرمان نشست و ماشین راه افتاد. به سمت قدم علی برگشتم. با لبخند سری براش خم کردم: خسته نباشید.

لبخندی زد: ممنون پسرم.

-:کارا که اذیت نمیکنه؟ مشکلی که نیست؟!

-:شکر خدا. زیر سایت همه چیز خوبه. میری سفر مراقب خودت باش.

چشمی گفتم. اشرف ماشین و جلوی پام متوقف کرد. قبل از اینکه برای باز کردن در ماشین پیش قدم بشم قدم علی پا پیش گذاشت و در ماشین و باز کرد. با تشکری روی صندلی جا گرفتم. ماشین که به حرکت در می اومد چشمم افتاد به میلن که پشت پنجره تماشا می کرد. موهای یک طرفش یه طرف صورتش و گرفته بود. پلک زدم. ایمان بالاخره موفق شده بود ذهنم و درگیر این بکنه که بیشتر حواسم و جمع کنم و در مورد بودن میلن بیشتر تحقیق کنم.

پیدا کردن دفتر خونه ای که صیغه رو ثبت کرده بود سخت بود اما پیدا شد. پیرمردی خوب یادش بود. کلی انعام حسابی گرفته بود برای این صیغه... گشتن دنبال خانواده مادری میلن هم ادامه داشت. مادرش تک فرزند یه خانواده فرهنگی بود و توی یه سالگیش میمیره. ارتباطی با خانواده ی مادری نداشت. همراه مادر بزرگ و پدرش زندگی میکرده. سیامک تهرانی اصل یه مغازه کوچیک فروش عتیقه جات داشته که قبل از مرگش برای درمان بیماریش می فروشنش. چیزی نداشت... مهین بیگدل وقتی میلن یازده ساله بوده فوت میکنه. بعد از مرگ پدرش، با یکی از دوستاش زندگی میکرده دو سال بعد هم از دوستش جدا میشه و یه زندگی تک نفره رو در پیش میگیره تا زمانی که زندگی با آلفونس و شروع کرده بود.

آلفونس... از به زبون آوردن اسم اون پسر هم بیزار بودم. وقتی عکسای مشترکشون و برام آوردن دلم میخواست همون لحظه سرش و زیر آب کنم. اما دریغ...  
کاش اسم تهرانی اصل ها و آبرو و اعتبار یه خاندان پشتم نبود تا راحت پسره رو از روی زمین محو میکردم.

طی چند سال گذشته هم بخاطر حضور کنار باند پنج نفره موسیقی آلفونس و دوستانش، سبک زندگیش و تغییر داده بود.

زندگیش همونطور آرام بود. جز این گروه موسیقی که به نظرم زندگیش و خراب کرده بود، می شد بقیه زندگیش و بی سر و صدا اوکی کرد.

تا رسیدن به آبادان، اطلاعاتی که از زندگی میلن به دستم رسیده بود و بررسی کردم. حساب بانکی که توی فرانسه داشت موجودی خیلی ناچیزی داشت. خونه ای که توش زندگی میکردن اجاره ای بود. یاقوتی گفته بود، سیامک بعد از مرگ مادرش از فتح الله خان پنهان شده، اما با اطلاعاتی که به دست آوردم فهمیدم مهین بیگدل به همراه پسرش از فتح الله خان فرار کردن. خیلی دوست داشتم یکیشون زنده بود تا دلیل این کارش و متوجه بشم.

اوضاع کارخونه روبراه بود. بجز زیر دستگاه رفتن دست یکی از کارگرا که با رسیدنم مطلع شدم. حمید ویسی مدیر کارخونه رو بخاطر بی اطلاعیم بازخواست کردم. آخر شب بعد از تعطیلی کارخونه، حمید ویسی از جا بلند شد: جناب تهرانی اصل تو هتل براتون جا رزرو کردیم.

چشم از جمع حسابهای فصل جدید گرفتم: هنوز کارم تموم نشده.

-فردا صبح بقیه رو بررسی میکنیم. بهتره امشب استراحت کنین.  
سرم و به علامت نه بالا انداختم: فردا باید بریم دیدن کارگری که دستش رفته زیر دستگاه.

متعجب نگام کرد. سرم و دوباره برگردوندم به برگه ها: بخوای میتونی بری.  
مطمئنا تنهام نمیداشت. برگشت و در حال برداشتن تلفنش گفت: اجازه بدین من با خونه تماس بگیرم. برمیگردم.

سری تکون دادم. چند دقیقه ای رفتن ویسی میگذشت که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. دست به گوشی بردم و از روی میز برداشتم. برگه ها رو کنار گذاشتم و رمز گوشی و وارد کردم. با دیدن شماره ی میلن متعجب روی صفحه پیامک ضربه زدم.  
متن جلوی چشم تمام خشمم از حساب و کتاب و از بین برد. نوشته بود:  
«فارسی سخت است.»

دستم و رو لبه ی گوشی بالا و پایین می کشیدم. با ورودی ویسی گوشی و خاموش کردم. لبخند روی لبم و فرو خوردم. ویسی یه نگا بهم انداخت. تک سرفه ای زدم و سرم و گرم برگه ها کردم. داشتم ارقام روی برگه رو توی ماشین حساب وارد میکردم که بازم زنگ اس ام اس گوشی بلند شد. شوکه سرم و بلند کردم و به ویسی نگا کردم. نگاهش به گوشی من بود. انگار کار بدی کرده بودم که اینطوری بهش نگا میکردم. یه لحظه فکر کردم اونی که اونجا نشسته قراره توییخم کنه در حالی که توییخ گر اینجا من بودم.

دستم و به گوشی رسوندم و صفحه اش و باز کردم. میلن نوشته بود:

«تو با من قهر؟»

خندم و با فشردن لبام بهم فرو خوردم. گوش‌ی و بستم و رو میز برگردوندم. اما روی گوش‌ی بیار دیگه صفحه‌ی گوش‌ی و روشن کردم و به ساعت نگا کردم. ساعت نزدیک به یک نیمه شب بود. دختره پاک خواب زده بود به سرش و تصمیم نداشت بخوابه.

وقتی از افکار و عقایدش حرف میزد به این فکر نکرده بود منم دلخور میشم؟!!

با به صدا در اومدن گوش‌ییم از جا بلند شدم. بابازاده بود. ببخشیدی گفتم و از در بیرون رفتم. چند قدم توی راهرو به جلو برداشتم و جواب دادم: سلام جناب بابازاده...

-سلام عرض شد جناب تهرانی اصل، عذر میخوام بد موقع مصدع اوقات شدم.

-اختیار دارین. با زحمتای ما؟ مشکل حل شد؟

به در ورودی ساختمان نزدیک شدم و دست روی دستگیره گذاشتم. گفت: بابت همین موضوع تماس گرفتم. سفته داده بابت بدهیش... پول قرض کرده. نتونسته بگیره. الان بحث اون سفته‌ها وسطه. طرف شکایت کرده.

-مبلغ چقدره؟

-ده تومن.

پا به حیاط گذاشتم و گرمای هوا صورتم و لمس کرد. تمام محوطه کارخونه، توسط کولرهای بزرگ تعبیه شده خنک می شد و اینجا...

آروم گفتم: میگم چکش و فردا تقدیم کن. لطفا از اون شخص سفته‌ها رو بگیرین و اگه ممکنه به صورت قانونی ازش به نام من سفته بگیرین و این ده تومن و پرداخت کنین تا آزاد بشه.

-به روی چشم. فردا اول وقت اقدام میکنم.

به باغچه ی وسط حیاط بزرگ و تریلی های هجده چرخ پارک شده در قسمت پارکینگ سمت راست حیاط خیره شدم که نزدیکترینشون چادری با لوگوی کارخانه رو به تصویر می کشید و زیر اون لوگوی شرکت حمل و نقل... شاید روزی یک شرکت حمل و نقل. که میتونست تهیه و توضیح کارخانه ها رو به عهده بگیره.

خمیازه ای کشیدم. سه روز گذشته تنها ده ساعت استراحت کرده بودم. به لطف میلن امروز هم چند ساعتی که میتونستم آرام بخوابم، خواب و به چشم حروم شده بود. تماس و قطع کردم. دستی به صورتم کشیدم. نباید میخوابیدم. هنوز خیلی کار داشتم. اونقدر کار داشتم که باید تا صبح بیدار میموندم. اون موقع می تونستم فردا عصر برگردم خونه و با خیال راحت بخوابم.

صفحه اس ام اس ها رو باز کردم. وارد قسمت پیام های میلن شدم. زیر پیام تو با من قهرش نوشتم: من چطور می تونم با یه آدم متمدن مثل شما قهر باشم؟  
اما...

دستی که می رفت روی دکمه ارسال پایین اومد. هرچی نوشته بودم و پاک کردم. گوشی رو خاموش کردم و برگشتم داخل. خیلی کار داشتم. فرصتی برای بازی با میلن نداشتم.

تمام شب سرم تو حساب کتابا بود. اوایل صبح بود که تمومش کردم. ویسی تقریبا یه ساعت پیش خوابش برده بود. همه اسناد و جمع کردم روی میز و روی هم چیدم. کتم و

از روی دسته ی مبل برداشتم و تن کردم. احساس سرما می کردم. از جا بلند شدم و دمای کولر و کمتر کردم.

در حال نشستن دوباره روی مبل گوشیم و هم برداشتم. خودم و روی مبل کشیدم و سرم و تکیه زدم به پشتی مبل. صفحه ی گوشی رو باز کردم. صفحه پیام های میلن روی صفحه بود. به پیام ها خیره شدم. اولین اس ام اس بود. اولین اس ام اسی که دریافت کرده بودم. تا الان اس ام اسی ازش دریافت نکرده بودم و امروز دو تا اس ام اس زده بود.

بین همون اس ام اسا خوابم برد. صبح روز بعد درگیر شدم و برای دیدار از اون کارگر آسیب دیده رفتیم و بعد برای رسیدگی به نخلستان از شهر خارج شدیم. وقتی سوار هواپیما می شدم باتری گوشیم کاملا خالی شده بود.

نتونسته بودم اطلاع بدم اشرف بیاد دنبالم. تاکسی گرفتم. وقتی با پای پیاده مسیر در ورودی تا رسیدن به عمارت و طی کردم و در و باز کردم سکوت خونه و صدای صحبت های مردونه ای توجهم و جلب کرد. بجای اینکه از پله ها بالا برم به سمت سالن پذیرایی قدم برداشتم. صدای مردونه برام آشنا بود. زیادی آشنا بود. اونقدر که خیلی راحت بفهمم مال کیه.

همون صدا گفت: آروین خیلی درگیره خانم میلن. خودتون می بینین اون حتی برای خوابیدنم وقت پیدا نمیکنه.



صدایی نشنیدم که پاسخی بده. ایمان چطور می تونست وقتی من نیستم اینقدر راحت با میلن صحبت کنه؟! چرا؟! اون میدونست قراره برم آبادان. میدونست نیستم و الان اینجا بود. چرا؟

پا به درون پذیرایی گذاشتم. با دیدنم هر دو از جا بلند شدن. مشخص بود هر دو شوکه شدن. با دقت هر دو رو زیر نظر گرفته بودم که ایمان گفت: آروین کی برگشتی؟ جلو رفتم. میلن چشم از نگام دزدید و سر به زیر انداخت. رو به ایمان گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

-:دلَم میخواست دختر عموت و بینم.

اخم کردم: وقتی خودم بودم میتونستی بیای.

-:الان وقت شد. حوصلم سر رفته بود. از اینجا میگذشتم گفتم یه سر بزنم.

دروغ میگفت. این خیابون تنها خیابونی بود که چند عمارت کنار هم توش قرار داشتن. عمارت تهرانی اصل ها بزرگترینش بود و ایمان هیچ جایی نمی رفت که مسیرش به اینجا بخوره. باید پوزخند می زدم اما...

به سمت میلن برگشتم: یادگیری هات تموم شد؟

سر به زیر انداخت. به راه افتاد و از کنارم گذشت و بی حرف از پله ها بالا رفت. به محض بیرون رفتنش ایمان که با چشم دنبالش می کرد گفت: اون تقصیری نداشت. من اومدم. میخواستم بینمش. فضولیم گل کرده بود.

با کنایه گفتم: خب؟ دیدنی بود؟!

متوجه شد حسابی ناراحت شدم. اینجا بودنش بدترین اتفاقی بود که این لحظه میتونستم بهش فکر کنم. فکر نمیکردم اینجا باشه. الان... توی این لحظه. الان ممکن بود به زنده شدن فتح الله خان بیشتر فکر کنم تا اینجا بودن ایمان.

انگشتای دستش و به پیشونیش فشرد: آروین...

از بین دندونای قفل شده ام غریدم: اون دختر عمومه ایمان. دختر عمویی که دارم سعی میکنم از هر کسی پنهونش کنم. تا آبروم و حفظ کنم. آبرو... میدونی بحث آبرو و حیثیتم وسط بیاد قاطی میکنم. بار آخرت باشه ایمان...

مکث کردم. طولانی و بعد ادامه دادم: نکن ایمان. دیوونم نکن.

چشماش و رو هم فشرد و سر بلند کرد. چشاش و باز کرد و گفت: اون نابودت میکنه. جدی جواب دادم: بتو ربطی نداره.

چند لحظه خیره نگام کرد و بعد سر تکون داد.

نگاهی به ساعتش انداخت. یعنی تا الان نمیدونست ساعت چنده؟ پرواز من ده و نیم زمین نشسته بود. الان باید ساعت از یازده می گذشت. آهسته گفت: بهتره من برم.

حرفی نزدم. به سمت در قدمی برداشت و گفت: پس بعدا حرف میزنیم.

همونطور نگاش میکردم که از پذیرایی بیرون رفت. کلافه دستی به صورتم کشیدم. از پذیرایی که بیرون رفتم توران و صدا زدم. با سلام آقایی که گفت. دستم و از جلوی چشم عقب کشیدم: ایمان تا الان بازم اومده بود دیدن میلن؟

-اولین باره از وقتی خانم میلن اومدن میان اینجا.

سرم و تکون دادم: آگه از این به بعد اومد بهم خبر بدین.

چشم چشمی گفتم. از پله ها بالا رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. کیفم و توی دستم جا به جا کردم. به سمت اتاقش قدم برداشتم. چند ضربه به در زدم و بدون اجازه اش در و باز کردم. پشت به در نشسته بود. تاپ خاکستری تنش بود. موهایش روی یه طرف شونش ریخته بود. هنوزم تتوی روی شونش ناقص بود. یه جمله بود گویا... اما قابل خوندن نبود. اونقدر تو هم پیچیده بود که به سادگی نمی شد درکش کرد.

پا به اتاق گذاشتم و در اتاق و پشت سرم بستم. با بسته شدن در اتاق توی نیمه ای تاریک فرو رفت که چراغ اسکلت مانند روی قفسه ها و آباژور روی پا تختی اون نیمه روشن و تامین می کردن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چند بار دیگه ایمان و دیدی؟

حتی اهمیتی به حضورم نداد. کیفم و روی میز گذاشتم و لبه های کتم و عقب زده و دست به کمر زدم: میلن با توام. بار چندمه ایمان و میبینی؟ از کجا میشناسیش؟

بازم سکوت کرد. نگام و پایین می کشیدم که چشمم به برچسب دخترک در حال نواختن گیتار بالای تخت افتاد که سیاهیش روی دیوار خودنمایی میکرد. با دندونایی که روی هم می ساییدم غریدم: میلن... داری اوضاع رو خراب میکنی. صبرم یه حدی داره. کاری نکن تموم بشه.

سکوتش ادامه دار شد. با خشم به سمت در خروجی قدم برداشتم و تو همون حال گفتم: خودت این و خواستی... بچرخ تا بچرخیم.

از اتاق بیرون زدم. نور توی سالن چشمم و زد اما باعث نشد در و نکوبم. جوری که حس کردم عمارت لرزید. با قدم هایی که دوست داشتم رو زمین بکوبمشون وارد اتاقم شدم و

در و بازم کوبیدم. کتم و از تن کندم و وارد حموم شدم. شیر آب سرد و باز کردم رو سرم. دیوونه شده بودم. این دختره داشت دیوونم میکرد. از لحظه ای که پا به زندگیم گذاشته بود همه چیز افتضاح بود. افتضاح تر از این نمی شد.

مشتم و گره زدم و حواله ی کاشی های روی دیوار کردم. میخواستم بزخم لهش کنم. ایمان و میلن و هر چیزی که داشت اینقدر تحت فشارم می گذاشت. ذهنم به اندازه ی کافی درگیر اوضاع کاری بود. دیگه گنجایش این یکی و نداشتم.

حس میکردم دارم بازی میخورم. حتی به خودمم شک داشتم. به میلن... به یاقوتی که ثابت شده بود یه دروغی به زبون آورده. حالا هم ایمان...

ایمان چرا باید میومد دیدن میلن؟ چه دلیلی داشت برای میلن از من بگه؟ واقعا فقط یه فضولی بود؟ یه فضولی که کنجکاوش کرده و این وقت شب اینجا کشونده بودش؟ اونم وقتی میدونست من نیستم!

همه چیز خیلی یه دفعه ای داشت پیش می رفت. به هر چیزی شک داشتم. اما مهم ترینش این بود که به هم خون بودنم با میلن شک داشتم.

\*\*\*

بین خواب و بیداری بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. دستم و روی پا تختی حرکت دادم. با لمس گوشیم بلندش کردم و بدون چشم باز کردن به گوشم چسبوندم: بله؟  
-سلام. صبح بخیر. خواب بودی؟

با شنیدن صدای امیرحسین غریدم: خوابم میاد بعد حرف میزنیم.

بی توجه به حرفم گفت: جواب آزمایش دی ان ای اومد.

چشام با سرعت عجیبی باز شد. خواب از سرم پرید و سر جام نشستم و از بین لبای قفل شده ام زمزمه کردم: خب؟

-با هر دو آزمایش... میلن ژنویو تهرانی اصل دختر عموته.

حس کردم یه چیزی که روی قلبم سنگینی میکرد بالاخره رها شد. نفسم و رها کردم. تمام این روزا حس میکردم یه سنگ چسبیده به سینم و اونقدر سنگینه که هر لحظه ممکنه قفسه سینم بکشنه و قلبم و له کنه. هر لحظه منتظر بودم یه اتفاقی بیفته. اما حالا... حس کردم واقعا میتونم باور کنم میلن یه قسمتی از خانواده تهرانی اصله. میلن واقعا یه تهرانی اصل بود. میلن خانوادم بود.

ملحفه رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم: بعدا باهات تماس میگیرم امیرحسین.

تماس و قطع کردم و به سمت اتاق میلن راه افتادم. در اتاق و که باز کردم بوی عود توی خونه پیچیده بود. معمولا توران اینکار و بعد از رفتن من انجام می داد. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت ده صبح بود. با وجود همه گیجیم چقدر خوابیده بودم. در اتاق میلن بسته بود. به سمت اتاقش به راه افتادم. بیخودی دیشب سرش فریاد زده بودم. باید ازش عذرخواهی میکردم.

چند ضربه به در زدم. صدایی نیومد. خواب بود؟ معمولا اول صبح بیدار می شد. تا این موقع نمی خوابید. دوباره در زدم. بی جواب که موند دستگیره رو پایین کشیدم و در و باز کردم. کسی تو اتاق نبود. مریم نعیم باید الان اینجا می بود. لابد رفتن پایین. چشمم به کیفم افتاد که هنوز همونجایی که دیشب گذاشته بودم قرار داشت. بی توجه به کیفم در

اتاق و بستم و به سمت پله ها قدم برداشتم. پروین پایین پله ها مشغول گردگیری بود. با دیدنم گفت: سلام آقا.

سری تکون دادم: سلام. میلن کجاست؟

-رفتن بیرون آقا...

متعجب گفتم: کجا رفت؟

-آقای یاقوتی اول صبح اومدن دنبالشون. با هم رفتن. خواستم بهتون خبر بدم ولی

گفتن شما باید استراحت کنین. میخوان چند روز پیش آقای یاقوتی بمونن.

گیج گفتم: منظورت چیه؟

چشاش گرد شد: صبح آقای یاقوتی اومد. خانم میلنم چمدونش و برداشته بود. ما

خواستیم بهتون خبر بدیم آقای یاقوتی گفتن شما خبر دارین. قراره چند روزی خانم

میلن برن پیشش...

میلن با چمدونش رفته بود پیش یاقوتی؟ یاقوتی اومده بود دنبالش؟!

نگاه گیجی به اطراف انداختم. گوشی توی دستم و بالا آوردم و در حال شماره گرفتن

گفتم: نعیم کجاست؟

-نیومده آقا...

صدای خاموش بودن گوشی که توی گوشم پیچید نفهمیدم چطوری پله ها رو به سمت

بالا برگشتم. شماره ی یاقوتی رو گرفتم.

بعد از چند بوق صداش تو گوشی پیچید: بفرمایید.

-آقای یاقوتی بی خبر از من میلن و کجا بردین؟!

-سلام جناب تهرانی. حالتون چطوره؟

-جناب یاقوتی من نگران میلنم. همین الان آدرس بدین میام دنبالش... منزل شماست؟  
مکثی کرد: خیر.

-پس میام دفتر شما دنبالش. باید باهاش حرف بزنم.

آروم گفت: مشکلی نداره. بفرمایید همدیگر و کجا ملاقات کنیم.

-میرسم خدمتتون. حال میلن خوبه؟!

گفت: بله مطمئن باشین حالش خوبه.

-ممنون. من نیم ساعت دیگه دفترتون هستم.

تماس و قطع کردم و از همون بالا فریاد زدم: اشرف ماشین و آماده کن.

لباس پوشیدم. میلن دخترعموی من بود. حق داشتم باور نداشته باشم. حق داشتم بدون اطلاع او آزمایش دی ان ای رابطه ی بین خودم و خودش را امتحان کنم. حق داشتم دنبال اصلیتش باشم. حق داشتم به بودن ایمان در این خانه شک کنم. ایمان... لعنت به ایمان.

از در که بیرون رفتم غریدم. لعنت به این نعیم. میلن ناراحت بود. دیشب با او بد رفتاری کرده بودم. حق داشت ناراحت باشد. حق داشتم شک داشته باشم. حق داشتم به اینکه یاقوتی گفته بود مهین بیگدل تا زمان مرگش با فتح الله خان در ارتباط بوده است و من فهمیده بودم قبل از مرگ مهین ارتباطشان با فتح الله خان قطع شده بود، شک کنم. حق داشتم به هر چیزی، حتی چشمان خودم شک داشته باشم. من آروین تهرانی اصل بودم.

از در ساختمون بیرون دویدم. اشرف منتظرم بود. باید با خدمه ی خونه صحبتی میکردم. اما الان میلن مهم تر بود. از اینکه به فکر رفتن باشد واهمه داشتم. مطمئنا با وجود اثبات رابطه ی خونی بینمان، میخواستم به هر نحوی از میلن مراقبت کنم. اشرف در ماشین و، با دیدنم باز کرد. غریدم: بشین زود باش.

اشرف با عجله ماشینو دور زد و پشت فرمان نشست. ماشین و که روشن کرد روی صندلی عقب جا گرفتم و ماشین به حرکت در اومد. تا به حال به دفتر یاقوتی پا نداشته بودم اما من آروین تهرانی اصل بودم. من همان اولین روز تمام زندگی یاقوتی و بیرون کشیده بودم.

آدرس دادم و سعی کردم آرامشم و پیدا کنم. باید آروم می بودم و همه چیز و برای میلن تعریف می کردم. از شک و تردیدهام برای اینکه سرم کلاه نزارن. از خانواده ای که همه منتظر بودن پام و کج بزارم تا زمینم بزنن. از دوستایی که می تونستن دشمن باشن. باید بهش توضیح میدادم ایمان در عین دوست بودن میتونه یه دشمن باشه... همونطور که من میتونم با تمام رفاقتم برای دشمن خطرناکی باشم.

بخاطر همین بی خبر ازش ترتیب آزمایش دی ان ای برای رابطه ی خونی بین خودمون دو تا رو داده بودم. به یه آزمایشم اطمینان نکرده بودم و ترتیب دو آزمایش و داده بودم. نتیجه هر سه آزمایش نشون می داد میلن واقعا یه تهرانی اصله. حالا باید به میلن می فهموندم ایمان کیه. تهرانی اصل ها کین و ممکنه چه بلاهایی سرشون بیاد.



در برابر برج بلند از ماشین پیاده شدم. پله ها رو بالا رفتم و از برابر در کشویی که با حضورم روی پله ها باز شده بود گذشتم. میخواستم میلن و برگردونم. اون یه تهرانی اصل بود.

منشی با دیدنم از جا بلند شد. خودش قبل از من پیش رفت و در اتاق یاقوتی رو باز کرد. با تشکر پا به درون اتاق دفتر شیک یاقوتی گذاشتم. توی اتاق بزرگش مبلمان قهوه ای اولین چیزی بودن که توی مسیر دید قرار می گرفتن. اولین چیزی که توی نگاه اول از اتاق بزرگش به چشم میومد مبلمان قهوه ای بزرگ بودن که برق خیره کننده ای داشتن. یاقوتی از پشت میز بزرگ مدیریتش بیرون اومد: خوش اومدین جناب تهرانی اصل.

جلو رفتم. دور تا دور اتاق چشم چرخوندم و با تکون سر گفتم: فکر میکردم میلن اینجاست؟

لبخند کمرنگی تحویلیم داد: بفرمایید بشینید. عجله نکنین. با کلافگی گفتم: نگرانم جناب یاقوتی. شرایط من و درک کنین. سری تکان داد: تا شما بشینید من میلن و دعوت میکنم بیاد اینجا همگی با هم صحبت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و با اشاره ی یاقوتی به سمت مبلمان برگشتم. یاقوتی از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با باز شدن در اتاق از جا بلند شدم. میلن قبل از یاقوتی پا به اتاق گذاشت. لبخندی به نگاه خیره اش زدم اما اون اخم کرد و با اشاره ی یاقوتی به طرفم اومد. خواهش کردم کنارم بشینه اما درست روبروم کنار یاقوتی نشست. متوجه

قسمت بیرون زده از شالش شدم. بازم اون قسمت موهایش و کوتاه کرده بود. فکر میکردم اینبار موهایش بلند خواهد شد. سعی کردم آرام باشم. سر جام نشستم و یاقوتی گفت: اگه بخواین می تونم تنهاتون بزارم.

دست میلن روی دستش نشست.

نگاهش کردم و آرام گفتم: نه باشین. می تونین هر جا میلن متوجه نشد برایش ترجمه کنین.

همونطوری نگام میکرد. خودم و عقب کشیدم و خیره به چشاش گفتم: بابت دیشب متاسفم.

کمی نگام کرد و گفت: من ندید او. قبل...

به جلو خم شدم: میلن میخوام یبار از دید من به قضیه نگا کنی. من سالها به عنوان تک فرزند این خاندان بزرگ شدم. سی و یک سالمه و توی این سالها همیشه فقط من بودم. همیشه من بودم که قدرت داشتم. پدربزرگ ما هیچوقت صحبتی از حضور پدرت یا مادر بزرگت نکرده بود. من هیچوقت بابت این نمی بخشمش. تو این مدتی که از مرگش گذشته باعث شد با وجود بودن تو تنها باشم و فکر کنم هیچکس و ندارم.

سکوت که کردم یاقوتی آنچه گفته بودم را برایش ترجمه کرد.

تکیه به صندلی گفت: من هم در مورد تو نداست آر...وین.

به زور لبخندی زدم: میدونم. میدونم تو هم در مورد منی دونستی. اما فکر کن همون موقع تو این مدت یه زندگی سخت و تحمل میکردی و من یه دفعه میومدم میگفتم من پسر عموتم و حقم و ازت میخوام. چه واکنشی نشون می دادی؟ واقعیت اینه من تا این

اواخر حتی به واقعی بودن تو شک داشتم. میدونم ممکنه این حرف ناراحت کنه اما این یه واقعیه. واقعیتی که همیشه انکارش کرد. من بهت شک داشتم. سرم و کمی به سمت یاقوتی کشیدم: حتی به شما جناب یاقوتی. اگه بگم شکم به شما هنوزم پابرجاست دروغ نگفتم. شما به من دروغ گفتین. متعجب گفت: دروغ؟

با سر جواب مثبت دادم: شما بهم گفتین سیامک بعد از مرگ مادرش ارتباطش و با فتح الله خان قطع کرده در صورتی که اینطور نبوده. زمانی که مهین بیگدل زنده بوده ارتباطش و با فتح الله خان قطع میکنه.

یاقوتی ناباورانه گفت: خیر جناب تهرانی اصل. طبق اطلاعات من ایشون بعد از مرگ مادرشون با پدرشون قطع رابطه میکنن.

سرم و به نفی تگون دادم: نه. اگه واقعا طبق اطلاعاتتون باشه اطلاعات غلطی دارین. من تمام اطلاعات و جمع آوری کردم. ایشون تا یازده سالگی میلن زنده بودن. اگه اینطور می بود یعنی فتح الله خان باید از وجود میلن خبر دار می شد اما خود شما گفتین فتح الله خان هیچی در مورد میلن نمی دونسته.

از جا بلند شد. به طرف میزش قدم برداشت. چند برگه به دست به طرفم اومد: بفرمایید جناب تهرانی اصل. این مدارک تمام گفته های من و تایید میکنه.

برگه ها رو گرفتم و در حال بررسی وقتی به صحت کلامش پی بردم، ادامه دادم: بهم حق بدین.

رو به میلن پرسیدم: مادر بزرگت چند ساله بودی که از دنیا رفت؟

با گیجی نگام می کرد که یاقوتی به فرانسه پرسید و میلن به فارسی پاسخ داد: یازده. لبخندی زدم: من از صحت اطلاعاتم اطمینان دارم اما با وجود اطلاعات شما احساس می کنم یه جای کار می لنگه.

یاقوتی کلافه دستش و برای گرفتن اطلاعات جلو آورد و گفت: حق با شماست. باید به تمام این چیزا شک کرد. گیج نگاهی به میلن انداخت.

میلن همونطور نگام می کرد. سرم و به سمت شونم کج کردم: در اینکه تو یه تهرانی اصلی شکی ندارم میلن. اما تو یه تهرانی اصلی که میتونه زندگی تمام تهرانی اصل ها رو نابود کنه. ایمان دوست منه. به نحوی با مادر بزرگ من فامیله. اون تقریبا پسر خاله ی من به حساب می یاد اما... خانواده های ما دشمنای دیرینه هستن.

نه تنها خانواده ایمان خیلی های دیگه هستن که منتظرن تا تهرانی اصلها رو بی آبرو کنن. نابود کنن... ما کسی رو نداریم پشتمون باشه. کسی نیست که بخواد بهمون کمک کنه ما فقط خودمونیم. تا الا من بودم اما الان تو هم هستی. میلن نمیدونم قراره چی بشه اما الان وقتی نیست که بخوایم مقابل هم باشیم. شرایط من به اندازه ی کافی سخت هست. بعد از مرگ فتح الله خان من یه نفر بودم با ثروتی که می تونه زندگی خیلی ها رو عوض کنه. خیلیا هستن که دوست دارن از این ثروت سهم زیادی ببرن. ما هیچ دوستی نداریم. ایمان سالها برای من دوست بوده میلن اما این دوستی هیچوقت نتونسته برای من اعتمادی همراه داشته باشه. من هنوزم از بودن ایمان می ترسم. هیچوقت نمیتونم بهش اعتماد کنم نه اینکه ایمان بد باشه ایمان بهترین پسریه که می شناسم اما...

سکوت کردم تا نفس عمیقی بکشم که یاقوتی هم از ترجمه ی همزمان جملاتم سکوت کرد. پلک زدم: اگه منم جای ایمان بودم یه جایی طرف خانواده رو می گرفتم. می شدم پسر خانوادم. ایمان در مورد نبودن من اطلاع داشت میدونست رفتم میدونست نیستم. ایمان خونه ی من میاد. توی اون عمارت حتی بعد از مرگ مادر بزرگم، حتی بعد از مرگ فتح الله خان ایمان همیشه پا به خونه ی من می داشت اما هیچوقت بدون اطلاع نمیومد. هیچوقت بی خبر نمی یومد اما اینبار... وقتی دیدم بدون اینکه من خبر داشته باشم اومده کنترلم و از دست دادم.

سر به زیر انداختم و خیره به صورتش آرام و شمرده گفتم: میلن بهم کمک کن بتونم شرایط و کنترل کنم. بتونم شرایط و برای زندگیت درست کنم تا هم تو بتونی زندگی خوبی داشته باشی هم من.

یاقوتی که از تکرار جملاتم به فرانسه خسته شده بود، نفس عمیقی کشید. به سمتش برگشتم: جناب یاقوتی، من هنوزم نمی تونم بهتون اعتماد کنم. این بی اعتمادی تا زمانی که بتونید اعتمادم و جلب کنید ادامه داره.

لبخند کمرنگی زد: من تا آخرین لحظه ی عمرم بخاطر محبت های فتح الله خان مدیون خاندان تهرانی اصلم.

سری تکون دادم: اطلاع دارم پدر بزرگم قیم شما بودن اما بهم حق بدین. الان تنها کسی که میتونم بهش اعتماد کنم میلنه.

بهش نگا کردم. لبخند کمرنگی به روم زد. یاقوتی سری تکون داد: امیدوارم بتونم اعتمادتون و جلب کنم.

سکوتم که ادامه دار شد یاقوتی گفت: با این اوصاف میخواین چیکار کنین جناب تهرانی اصل؟

دستی به موهای آشفته ام کشیدم: فعلا مطابق با شرایط پیش میریم. من و میلن هیچ شناختی از هم نداریم. امیدوارم بتونیم کاملا با هم کنار بیایم. به عنوان تنها خانواده، بتونیم همدیگر و درک کنیم. فارسی یاد گرفتن میلن برام خیلی مهمه. من فرصت ندارم در حال حاضر وگرنه برای یادگیری زبان فرانسه اقدام میکردم.

میلن آرام خندید: فونسه؟

یاقوتی خندید و سرم و کج کردم: بهم نمیاد؟ من می تونم به پنج زبون مختلف حرف بزنم فرانسوی می تونه ششمی باشه.

خندید. لبخند گرمی به روش زدم. این دختر با وجود این چشای سیاه شده... با تتوی روی شونش... با وجود این زبون افتضاحش، با رفتارای تندى که داشت... با کارایی که میکرد که باعث می شد به جنون برسیم هنوزم دختر عموم بود. تنها خانوادم.

با دو دلی گفتم: برمیگردی خونه؟

ساعتی بعد از دفتر یاقوتی بیرون اومدیم. در ماشین و برایش باز کردم سوار شد. اشرف چمدون و از دستم گرفت و توی صندوق عقب ماشین گذاشت. کنارش روی صندلی نشستیم: فکر نمی کردم موهات و بازم کوتاه کنی.

-زیبا شد آر...وین.

من و یاد زندانی های آمریکایی می نداخت. اما سکوت کردم. کمی به طرفم متمایل شد: آر...وین. ایمن گفت تو سخت اینجا بود. گفت من برای تو **risqué**.

مثل ما ریسک خطابش کرده بود. اشرف پشت فرمان نشست. پرسیدم: دیگه چیا بهت گفت؟

-گفت من باید رفت. من تو را نابود کرد. من تو را کشت.

خندیدم. خودشو جلو کشید: تو خندید.

خنده ی روی صورتم خشک شد. دستش و جلوی صورتش تکون داد: تو کم خندید. مریم گفت تو... تو...

دنبال اون کلمه می گشت. اخم کردم. مریم نعیم در مورد من چی گفته بود؟

گویا چیزی کشف کرده باشه گفت: افسرده.

چشام گرد شد. من افسرده بودم؟ همینم مونده بود. کارمند خونم از من یه زنجیری بسازه. افسرده کجا بود؟ این دختره با خودش چی فکر کرده بود؟ امروزم سر کار نیومده بود.

غریدم: مریم نعیم داره پاش و از گلیمش خیلی دراز میکنه. امروزم سر کار نیومده بود.

به میلن خیره شدم: باید مریم نعیم و اخراج کنیم.

-مریم دوست من. من گفته بود نباشد امروز.

سرجام جا به جا شدم: بله میدونم. امروز من و تا مرز سخته بردی و برگردندی.

سرش و به سمت شونش کج کرد: آر...وین.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. دستم و روی زانوی می فشردم. گفت: من توانست یک کافه داشت؟ قفی؟

کافه؟! طبق گفته ی میلن کافه همیشه آرزویش بود. همیشه دوست داشت کافه ای داشته باشد و بتواند از بوی قهوه و شیرینی ها مست شود.

پشت میز ناهار نشسته بودم و میلن با فارسی افتضاحش از کافه رویاهایش می گفت که مریم نعیم وارد شد. میلن از جا بلند می شد که خم شدم و دستم و رو دستش گذاشتم. مریم نعیم کیفش و تو بغلش گرفت و با این حرکت تو چند قدمی وایساد. سرم و چرخوندم سمتش: خانم نعیم خوش اومدین.

نعیم آروم گفت: تا خانم میلن تماس گرفتن اومدم.

ابروهام و بالا کشیدم: تا جایی که یادمه طبق قراردادمون شما موظف بودین همیشه بدون مرخصی سرکار باشین اینطور نیست؟

با چشای گرد شده گفت: ولی خانم میلن گفت نیام...

میلن آروم گفت: آر...وین.

بی توجه به میلن گفتم: شما رو من استخدام کردم با من قرارداد بستین نه میلن. امیدوارم حواستون به این موضوع باشه، بار سوم تکرار نمیکنم اخراج خواهید شد.

سکوت کرد که از جا بلند شدم: مفهومه؟

-بله.

برگشتم سمت میلن: یه نفر و پیدا میکنم همه چیز و درست کنه. ولی برای اینکه بتونی اونجا رو اداره کنی باید فارسی بلد باشی میدونی که.

با هیجان به عقب برگشت: ویی.

انگشت روی محل اتصال عینکم گذاشتم: فارسی میلن... فارسی.



لب ورچید: سخت است. تو فونسه یاد گرفت.

چپ چپ نگاهش کردم. با نگاه چپ چپم ریز خندید. اخم کردم: مسخره میکنی؟  
با تکون سر به طرفین پاسخ منفی داد. سعی داشت جلوی خندش و بگیره. جلو رفتم.  
سرم و خم کردم و خیره تو چشماش گفتم: با من شوخی نکن خانم کوچولو...  
دست روی دستم گذاشت: نکن آر...وین.

باید می رفتم شرکت. جلسه داشتم. یه نگا به ساعت انداختم. باید یه نفر و استخدام  
میکردم تا برای میلن کافه تدارک بینم. باید برای سفر میرفتم دبی.  
برگشتم سمت میلن: دوست داری بری دبی؟  
با چشای گرد شده گفت: دبی؟

سرم که چرخید سمت مریم نعیم اون ترجمه کرد. میلن با هیجان از جا پرید: من هم  
آمد؟

-:اگه خودت بخوای میتونی بیای.

-:من دوست داشت آمد.

لبخندی زدم: بهت خبر میدم.

تو ایران نمیتونستم فعلا جایی ببرمش. کافی بود همراهم دیده بشه تا همه بو ببرن اون  
کیه... اما اونجا میتونست کنارم باشه.

به سمت در قدم برمی داشتم که برگشتم سمت مریم که به طرف میز میرفت و با  
جدیت گفتم: خانم نعیم مطمئن باشین من افسرده نیستم.

دستش خشک شد. پاهاش به زمین چسبید. کیف توی دستش با صدای بدی روی فرشای دست بافت قرمز افتاد. لبخندی زدم و پا از اتاق غذاخوری بیرون گذاشتم. نمیدونم برای شما هم پیش اومده که یه دفعه توی خواب حس کنین پاتون توی یه گودال تو خالی فرو میره و شما سریع خودتون و ازش بیرون میکشین؟ گویا این گودال تو خالی که توی خواب میدیدم خیلی زود به واقعیت تبدیل شده بود و داشت تمام زندگیم و فرا می گرفت... هیچ قدمی هم جز جلو رفتن نداشتم. اون تو مسیرم بود و من دیر یا زود می افتادم توش...

درست وقتی پا از اتاق بیرون گذاشتم و پروین جلوم و گرفت و گفت: آقا یه چیزی میخوام بگم.

اون لحظه کاش کنجکاویم و دور می زدم و نمیپرسیدم: چی؟  
تا به تته پته نیفته و به زور بگه: آقا... تو خونه نیکخواه ها حرف از میلن خانمه... از خونه فرزما هم زنگ زده بودن می پرسیدن...

همون چیزی که ازش وحشت داشتم سرم اومد. فتح الله خان همیشه می گفت برای جنگ با موقعیت سخت خودت و آماده کن. با وجود اینکه میدونستم این اتفاق دیر یا زود می افته اما با امید به تعویقش هر روز پشت گوش انداخته بودم تا الان که الان کارمند خونه ام بیاد تو روم بگه کارمندای خونه های دیگه حرف دختر عموت و، حرف یه تهرانی اصل و کردن نقل مجلسشون.

دستم و مشت کردم. نفسم در نمیومد اما رام و کشیدم سمت اتاق کارم. جلوی پنجره وایسام و دستام و پشت سرم تو هم قلاب کردم. از پنجره نیمه باز اتاق به حیاط با

صفای عمارت خیره بودم. قدم علی در حال هرس درختا بود. باغچه دور تا دور حوض بزرگ حیاط و پامچال و تاج الملوک کاشته بود.

بوی محمدی ها هم از زیر باغچه کنار پنجره تا اینجا می رسید. بو کشیدم... بوی محمدی ها من و یاد بچگیام می نداخت. بچگیایی که بدون پدر و مادر می گذشت. روزایی که تو همین اتاق تحت نظر فرخنده جون بجای بازی مثل همسن و سالام کتاب میخوندم و حسابای شرکت و کنترل میکردم که یادم باشه من یه تهرانی اصلم و به زودی این ثروت مال من میشه. باید یادم می رفت من یه پسر چهارده پونزده ساله ام... باید یادم میموند توپ فوتبالی که بچه ها تو کوچه پی ش میدوان قرار نیست بشه نون و آب هزار نفر و بره سر سفره هاشون... داد زدنم بخاطر توپ فوتبال قرار نیست بشه پول و کار درست حسابی. باید بوی این محمدی ها رو به مشام می کشیدم و فکر میکردم من شاید سنی نداشته باشم اما قراره کلی آدم و کنترل کنم پس باید همیشه تلاش کنم. بدون خستگی...

بو کشیدم...

بوی محمدی ها صورت شاد فرخنده جون و جلوی چشم زنده کرد.

حالا باید چه میکردم؟ میلن بر ملا شده بود. وقتی صحبت ازش بود بدون استثنا خبر بودنش و کی بودنش هم مطرح بود. میلن نوه تهرانی اصل ها بود و نمیتونستم این و انکار کنم.

قدم علی سر بلند کرد. لبخندی به روم زد و با صدای بلند گفت: می پسندین آقا؟

به کاجی که ازش یه راهرو پیچ در پیچ ساخته بود خیره شدم: قشنگ شده.

-میخواین مثل بچگیاتون کوتاش کنم؟

مطمئنا دلم نمیخواست برگردم به اون روزایی که تا وقت ناهار باید اون میزان تعیین شده رو حساب کتاب میکردم. دلم نمیخواست به اون جیره بندی ساعتاً برگردم. سرم و به طرفین تکون دادم: نه دستتون درد نکنه.

-هر مدلی دوست داشتین بهم بگین براتون میزنم.

آهسته زمزمه کردم: میدونم.

کاش میدونستم چطور باید بودن میلن و هم توجیه کنم!

میدونم این سختی سنگینیش رودوشمه. میدونم باید باهاش کنار بیام. میدونم باید بتونم حلش کنم اما هیچ راه حلی براش نداشتم.

روزایی که فرخنده جون حسابای شرکت و میریخت رو میز و انتظار داشت براشون راه حل پیدا کنم میدونستم تهش هر اتفاقی که بیفته این مشکل حل میشه حتی اگه من نتونم درستش کنم. اما الان بیش تر از هر چیزی ترس ریخته بود تو وجودم.

اگه نمی فهمیدم باید چیکار کنم؟ اگه خراب میکردم؟ فرخنده جون هیچوقت یادم نداده بود اینجور مواقع باید چیکار کنم.

شماره امیرحسین و گرفتم. شاید تنها کسی که میتونستم به صورت نسبی بهش اعتماد کنم. امیرحسین بارها و بارها مورد آزمایش قرار گرفته بود. با وجود مشکلات و تناقض هایی که بینمون بود اما امیرحسین همیشه امیرحسین بود.

تماسم و رد کرد و خیلی زود اس ام اسی رسید که بعد از پایان کارش تماس میگیرد. گوشی و تو جیب شلوارم فرو بردم. چرخیدم به سمت میز بزرگم. پشت میزم نشستم و

سرم و بین دستام گرفتم. باید یه کاری میکردم. باید یه چیزی پیدا میکردم که بتونم بگم... که این قائله رو خاتمه بدم...

چند ضربه به در خورد. سر بلند کردم: بفرمایید.

در باز شد. میلن سری به سمت شونش کج کرد: آر...وین...

خیره چشاش شدم: بیا تو...

وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست: کار داشت؟

-آره.

با اینکه تقریبا کلمات و یاد گرفته بود اما هنوزم تو جمله ها لنگ می زد. برای اذیت کردنش ادامه دادم: کار زیاد داشت.

خندید. زنجیر دور گردنش و به بازی گرفت. زنجیری که بدجور رو اعصابم بود. سرم و پایین انداختم تا بهش نگا نکنم. نباید ذهنم به اون سمت منحرف می شد.

-آر...وین.

سر بلند کردم و پرسشگر خیره اش شدم. گفت: آلفونس آمد ایران.

آلفونس؟ همون پسر هپلی خیانت کار؟ میومد ایران؟ که چی بشه؟ چی میخواست بشه؟

-برای چی؟

با هیجان گفت: خواست ازدواج کرد.

انگشتم و روی چرم میز فشردم: میخوای باهاش ازدواج کنی؟

-آلفونس نامزد من هست. خواست ازدواج با او.

-فکر میکردم تکلیف این موضوع رو مشخص کردیم.

اخماش و کشید تو هم. متوجه نشده بود چی میگم. بی اختیار صدام بالا رفت و مخاطبم مریم نعیم بود. با عجله وارد اتاق شد. به جای میلن سرش فریاد زد: من نمیدونم شما رو چرا استخدام کردم خانم. اینجا چیکار میکنید که هنوز یه جمله ی ساده ی من و نمی فهمه.

سر به زیر انداخت و گفتم: جمله من فکر میکردم تکلیف این موضوع رو مشخص کردیم و برای ایشون ترجمه کنید.

میلن به فرانسوی گفت: تو نمیتونی در مورد ازدواج من نظر بدی. من بارها گفتم آلفونس و دوست دارم و باهاش ازدواج میکنم.

-اون داره بهت خیانت میکنه. چند بار دیگه باید این موضوع رو تکرار کنم؟

-گاهی بین زوج ها روابط سرد میشه. اگه بخوایم بخاطر این سردی ها عقب بکشیم الان دیگه نباید هیچ زن و شوهری روی زمین می بود.

-مگه نه اینکه وقتی باید ازدواج کنی که طرف مقابلت و خیلی دوست داشته باشی؟

این و به زبون آوردم اما خودم توی صحت این جمله شک داشتم. من هم میخواستم بخاطر تهرانی اصل بودنش باهاش ازدواج کنم.

میلن دست از زنجیر دور گردنش کشید و تقریباً روی سینه اش کوبیدش: من و آلفونس یک دیگرا دوست داشت.

این و به فارسی گفت و از اتاق بیرون رفت. انتظار داشتم در و پشت سرش بکوبه... کاری که من میکردم اما اینکار و نکرد. اما می تونستم صدای قدم هاش و که از پله ها

بالا می رفت و بشنوم. عصبانی شده بود اما عصبانیتش باعث نمی شد زورش به وسایل خونه برسه...

چشم از در که گرفتم به مریم نعیم خیره شدم. سری به سمت شونش کج کرد. نگاهش انگار می گفت دلش به حال سوخته... برای من دل سوزی میکرد؟ یا حق و بهم می داد؟!

آروم گفتم: میشه تنهام بزارین؟

به سمت در چرخید. میخواست بیرون بره که برگشت و خیره بهم گفت: سه شنبه میاد... ده و نیم شب پروازش میشینه.

متعجب نگاهش کردم. لبخند کمرنگی روی لبهاش نشوند. شال سفید به سر کرده بود. موهاشم کمی از زیر شال بیرون زده بود. پلک زدم. پا از اتاق بیرون گذاشت. چرا همچین کرد؟! گفته بود سه شنبه. امروز چند شنبه بود؟ ده و نیم شب پروازش میشست؟ تا سه شنبه وقت داشتم. اونقدری وقت داشتم بیفتم دنبال اینکه یه اتویی از این پسره بگیرم دستم. من نمی داشتم یه پسر هپلی همینطوری دستی دستی من و از صحنه بازی حذف کنه.

امیرحسین ساعتی بعد رسید... روبروم نشست و گفت: اوضاع خوب پیش میره؟

پوزخندی زدم: اونقدر خوبه که به فکر افتادم این وضع و چطوری جمعش کنم!

-حالا که خبرش پخش شده همه انتظار دارن ببیننش...

-اون وقت باید اعلام کنم میلن تهرانی اصل، نوه ی فتح الله خان تهرانی اصل از زن

صیغه ایشه. همین و میخوای برم جلوی مردم جار بزنم؟

کیفش و روی مبل گذاشت و برگه ها رو از داخلش بیرون کشید: پس بزار من یه خبر خوب بهت بدم.

برگه ها رو به طرفم گرفت: پروانه های بهره برداری!

نتونستم لبخندی که روی لبم نشست به او و پنهون کنم. دستم و پیش بردم و برگه ها رو گرفتم. باورم نمی شد بالاخره صادر شده بودن.

سر جاش برگشت. پروین با چند ضربه به در وارد اتاق شد و لیوان های شربت بهارنارنج و روی میز چید. تشکری کردیم و امیر حسین در حال لب زدن به شربت توی لیوان گفت: میتونم به عنوان اولین نفر بهت تبریک بگم. لبخند زدم. خوشحال بودم.

با تنها شدنمون گفت: در مورد خانم میلن خیلی نگران نباش. درست میشه. فکر میکنم یکم اون رفتار لجبازی که توی وجود تو هست و اونم ارث برده.

-من لجبازم؟

نیشخندی زد: کی بهت گفته نیستی؟ تو خیلی لجبازی... یکم از لجبازم اون ور تر... باهات راه بیا... لازم نیست همیشه همه چیز و ازش بخوای... اون ازت کوچیکتره و از خیلی چیزا سر رشته نداره. میتونی گاهی وقتا توی عمل انجام شده قرارش بدی. دخترا خوششون میاد گاهی تو عمل انجام شده قرار بگیری.

عمل انجام شده...

خب شاید از اینکه یه ایده ای فکر خودم نباشه بدم بیاد... اما بعضی وقتا میشه از مشورت ها ایده های خوبی به دست آورد. مثل همین الان که با گذشت چند روز از



دعوایی که بین من و میلن راه افتاد و باعث شد برای اولین بار چند روز قهر باشیم، من الان جلوی آلفونس معروف نشسته باشم تا اون با یه لبخند مسخره تماشام کنه.

از همون اولین لحظه ای که فهمیده بود من کیم همینطور با این لبخند مسخره نگام میکرد. دستاش و روی اون کت چرم که پر از زنجیر و فلزات آویزون شده بود، توی هم گره زد و با همون آدامس توی دهنش بهم دهن کجی کرد.

کلافه موهای ریخته روی پیشونیم و عقب زدم: خب؟ چیکار میکنی؟

آلفونس با همون ابروهای بالا رفته اش خودش و جلو کشید. نیشخندی زد و دندونای نامرتب اما سفیدش و جلوی چشمم کشید و چیزی به فرانسوی گفت که متوجه نشدم. مترجم که کنار من نشسته بود ترجمه کرد: میگن وقتی با میلن ازدواج کنه اون هم توی این ثروت سهم خواهد داشت.

از این همه پرویش تعجب کردم. انتظار نداشتم همچین حرفی بزنه. یه چنین چیزی بگه... آدامس توی دهنش و باد کرد و گوشه ی دهنش فرستاد و با همون لبخند مسخره بهم چشم دوخت.

دست راستش روی میز داشت با گوشی بازی می کرد.

برگشتم سمت امیرحسین که بالای سرمون وایساده بود. با اشاره ام برگه ها رو که به انگلیسی بود، در برابرش روی میز گذاشت. تکونی نخورد. به برگه ها اشاره زدم. سرش و خم کرد و به برگه ها نگاه کرد. گویا انگلیسی هم بلد نبود چون چند لحظه بعد چیزی گفت و مترجم به سمتم برگشت: نمیتونه بخونه.

واقعا بلد نبود. منتظر نمودم بیش تر از این وقتم تلف بشه. میلن ممکن بود هر لحظه بیشتر شک کنه. به مریم نعیم گفته بودم اعلام کنه پرواز آلفونس تاخیر داره... و توی این مدت خودم باید با آلفونس به توافق می رسیدم. توافق که نمی شد گفت. میخواستم از صفحه ی زندگی میلن حذفش کنم.

دستی به ته ریشم کشیدم. باید یه فکری برای این ته ریش میکردم. این روزا حس میکردم حوصلم و سر برده. عینکم و عقب زدم و چشم دوختم به برگه های روی میز و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم: من میخواستم بهت فرصت این و بدم که با وجود پولی که میلن میخواست برای درست کردن گروهت بهت بده، اینجا رو ترک کنی. اما تو این فرصت و از دست دادی.

مترجم در حال ترجمه بود که دست برد و پشت گوشش و خاروند. پسره واقعا فکر کرده بود با یه احمق طرفه... چطور میخواست با من بجنگه؟  
از جا بلند شدم: دوتا انتخاب داری...

دست به جیب کتم بردم. بلیط دو سره ای که به اسمش رزرو شده بود و روی میز گذاشتم: میری به میلن میگی دوشش نداری و نمیخواهی باهاش ازدواج کنی و خسته شدی ازش و فردا صبح با این بلیطا برمیگردی همون جایی که بودی...  
با فهمیدن جمله هایی که به زبون آورده بودم با پوزخندی، تابی به سرش داد و دست چپش و که خالکوبی دور انگشتش حسابی روی اعصابم بود بالا آورد و انگشت وسط دستش و با مشت کردن بقیه انگشتاش بهم نشون داد.

دستم و روی بلیط ها کوبیدم. مترجم بیچاره از جا پرید اما اون هنوز همونطوری نشسته بود که با این حرکت پاش و بالا کشید. تکیه به لبه ی میز داد. باید این لبخند مسخره رو از روی لباش پاک میکردم. کمی خودم و عقب کشیدم و دستم و روی بلیط به حرکت در آوردم. با رو شدن عکسایی که زیر بلیط بودن، متعجب نگاش به سمت عکسا کشیده شد. اینبار من بودم که نیشخندی روی لبام کاشتم: یا این عکسا میشه یه پرونده ی بزرگ قاچاق مواد مخدر و نمیتونی تو هیچ کجای این دنیا یه سوراخ موش پیدا کنی تا توش قایم بشی.

صاف ایستادم. دو طرف کت قهوه ایم و کشیدم و به سمت امیرحسین برگشتم: نزار بره خونه. میلن نباید بفهمه اومده ایران... با میلن تماس بگیره و بگه نمیخوادش... همین جا تمومش کن. اگه نظرش عوض نشد پلیسای فرودگاه برای یکی که مطمئنا بدون مواد مخدر پا به اینجا نداشت، سر و دست می شکونن... اگه خواست توی هتل یه جا براش رزرو کن. یکی هم بزار بپادش...

از کنار امیرحسین که رد می شدم غریدم: پاش برسه به خونه ی من... سکوت کردم. امیرحسین آهسته گفت: نمیرسه.

لبخند زدم و دست به جیب راه افتادم. به ساعت نگا کردم. نیم ساعتی وقت تلف کرده بودم تا بتونم ببینمش... دیر وقت بود. از کنار مردم دست به جیب عبور کردم. سر به زیر قدم برمی داشتم. کم پیش می آمد کسی خیره ام شود و لبخندی به لب نشاند. برای خلاصی از این لبخندها سر به زیر می انداختم. پا که از محوطه بیرون گذاشتم ماشین در برابرم متوقف شد. اشرف پایین پرید و در و باز کرد. روی صندلی نشستم و به

فرودگاه خیره شدم. احساس میکردم دلم میخواهد تو هوای آزاد نفس بکشم. آروم باشم. هر چیزی که بتونه بهم برای چند ساعت آرامش دور شدن از مشکلاتی که میلن همراهش آورده بود و بده.

کتم و تحویل توران دادم و آروم زمزمه کردم: میرم حیاط پشتی.

با لبخندی گفت: چیزی بیارم براتون؟

سرم و به طرفین تکون دادم: چیزی نمیخوام.

دست به جیب سلانه سلانه عمارت و دور زدم. تا پنهان شدنم از دید توران نگام میکرد. از سکویی که ساختمون و از حیاط جدا میکرد پایین پریدم و به سمت تاب و باغچه ی لب استخر قدم برداشتم. بالشتک افتاده از روی تاب و بلند کردم و سر جاش برگردوندم و روش نشستم. تاب با صدای دلخراشی به حرکت در اومد. قدیمی بود. به اندازه ی سالهای عمر من... باید عوض می شد اما کسی حس عوض کردن نداشت. تنها کسی که روی این تاب مینشست من بودم و بس. هیچکس به این تاب علاقه نداشت. هیچکس از این تاب خوشش نمی اومد که بخواد روش بشینه. اما من... بخاطر همون عکسی که اول آلبوم عکسام بود و مادرم و که من و حامله بود و به تصویر می کشید دیوانه ی این تاب بودم.

امیرحسین تماس گرفت. آلفونس با کلی مسخره بازی رضایت داده بود با میلن تماس بگیره و فردا صبح گم و گور بشه. لبخندی زدم. با اطلاعاتی که پیدا کرده بودم میدونستم برای زمین نخوردن گروهش چند ماهی تو کار قاچاق بوده اما برای من اینکه به چه دلیلی دنبال اینکار رفته بود اهمیتی نداشت. برای من محافظت از میلن و نام

خاندان تهرانی اصل بیش از هر چیزی اهمیت داشت. حالا باید به فکر نوشتن اسم میلن تو شناسنامه ی خانواده ی تهرانی اصل ها می بودم.

بعد هم باید از شر مردمی که بخودشون اجازه می دادن در مورد ما حرف بزبن خلاص می شدم و اون موقع می تونستم با خیال آسوده وقتم و بزارم روی پروانه های بهرداری، بعدش می تونستم مدیریت کارخونه ی فولاد و از چنگ فراهانی در بیارم. چیزی که سالها به تهرانی اصل ها تعلق داشت و بعد از مرگ فتح الله خان، فراهانی به دلیل کم سن و سال بودنم از چنگم بیرون کشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم. به شاخه ی نیلوفری که از یکی از میله های تاب پیچ خورده و بالا رفته و گل های صورتیش حالا توی تاریکی بسته شده بودن، خیره شدم. بوی عطر یاس های گوشه ی دیوار هم می تونست، بهم انرژی تازه ای بده. نوک پام و به زمین تکیه زدم و کمی خودم و به عقب هل دادم. تاب به حرکت در اومد. آروم آروم حرکت میکردم که با صدای قدم هایی بلندی باعث شد سرم و بلند کنم. چشم از آسمون سیاه بالای سرم بگیرم. میلن با قدم های بلندی تا نزدیک استخر اومد. دستاش تکون میخورد و جلوتر از خودش به سمتم میومد. عصبانی بود. حتما چون اون پسر بهش گفته بود دوشش نداره. تکونی نخوردم. دستام همونطور کنارم روی تاب افتاده بود. باید عینکم و بالا می کشیدم اما خسته تر از اونی بودم که بخوام حرکتی بکنم. میلن با دیدن استخر قدمی عقب گذاشت. گویا چیزی زیر لب زمزمه میکرد. استخر و دور زد و با قدم های بلند در کمتر از چند ثانیه روبروم ایستاد. یکم خودم و جمع و جور کردم و به احترامش مرتب روی تاب نشستم: خوش اومدی...

اخمی هم بین ابرو هام نشوندم: با دوست پسرت خوش گذشت؟  
 دست به سینه شد. یه تای ابروم و بالا انداختم. عصبانی بود؟! بود که بود. منم عصبانی بودم. چند روز گذشته رو اونقدر حرص خورده بودم ضعف داشتم. از این تیپ لباس پوشیدنش هم عصبانی بودم. از لباس گورخری که با وجود لباسایی که براش خریده بودم هنوزم تنش بود. این شلوار مشکی چرمش که حس میکردم حتی زیر نور چراغ برق میزنه. از کفشاش که تو این گرما به پا میکرد و هر بار قدم برمی داشت فکر میکردم خونه رو به لرز می ندازه. خب که چی؟ منم عصبانی بودم. ولی عصبانیتم و فریاد نمی زدم. لوس شده بود. خودم اجازه داده بودم اینقدر لوس بشه. بخاطر اون پسره با اون لبخند مسخره ی روی لباس، تو روی من وایساده بود. منی که داشتم براش کافه می ساختم. واقعا داشتم براش کافه می ساختم. یه نفر و استخدام کرده بودم براش یه جای خوب پیدا کرده بود. میخواستم طراحی و طبق میل خودش انجام بدم.

سرم و به سمت شونم کج کردم: میخوای فردا کافت و ببینی؟  
 اخماش رفت تو هم... انگشت اشاره اش و از گره بازوهاش بیرون کشید و به طرفم گرفت: تو...

منتظر نگاهش کردم.

دستش و پایین کشید: بدم آمد.

لبخند کمرنگی که میخواست روی صورتم پررنگ بشه رو فرو خوردم: از من؟ چون برات کافه خریدم؟

-:آلفونس نیامد.

چشام و گرد کردم و خودم و جلو کشیدم: واقعا؟ اون هپلی خیانتکار نیومد؟ سرکارت گذاشت؟ این وقت شب کشیدت فرودگاه که نیاد؟  
-:تو آفونس چه گفت؟

خنده ام و قطع کردم: من مگه آفونس و دیدم که بخوام چیزی هم بهش بگم؟ سکوت کرد. اما چشاش قرمز شده بود. معلوم بود گریه کرده. از جا بلند شدم و جلوش وایسادم. سرش و به اندازه یه میلی بالا کشید. فاصله قدی زیادی نداشتیم. قد بلند بود.

چونش لرزید اما خودش و جمع کرد. دست پیش بردم تا موهای روی شونش و عقب بزنم که با تشر دستم و عقب زد. از برخورد غافلگیرانه پشت دستش با مچ دستم، حس کردم شلاقی مچ دستم و لمس کرد. بند فلزی ساعت هم این ضربه ی وارده رو دو برابر کرد. مطمئنا دست خودشم درد گرفته بود. برخورد انگشتاش با بند ساعت خیلی شدید بود.

دستش و اروم زیر اون یکی دستش فرو برد و فشرد. اما با همون چشای قرمز خیره ی صورتم شد: آفونس من دوست داشت آر...وین.

دستم و تو جیب شلوارم فرو بردم. گونه هاش رنگ گرفته بود. قرمز قرمز بود. به اندازه ی قرمزی چشاش. لباس اما رنگ پریده بود. مثل من چال چونه داشت اما خیلی کم رنگ تر بود. به اندازه ی مال من هویدا نمیکرد. با لرز چونش به چشم می اومد. دندوناش و روی هم فشرد و غرید: تو آفونس از زندگی من بیرون کرد.

پس پسر بهش گفته بود. پسر بهش گفته بود که من اینکار و کردم. اهمیتی نداشت. فکر میکرد میتونه من و با این کارا شکست بده. پسر ی عوضی... حسابش و میرسیدم. فراموش کرده بود هنوز تو دست و بال منه...

گوشه ی لبم بالا رفت: من ازت خواستم خودت اینکار و بکنی. وقتی نکردی من مجبورم دست بکار بشم.

چند لحظه ناباورانه خیره ام شد. باورش نمی شد چیزایی که شنیده بود و تایید کنم؟ اینقدر به نظرش بی دست و پا می اومدم؟

دیگه خبری از اون خشم تو چشاش نبود. بیشتر شوک بود. شوکه شده بود از اتفاقاتی افتاده بود. اما لباس هنوز همونطور می لرزید. می شنیدم نفس هاش نامرتب شده.

دستم و بلند کردم. موهای روی شونه اش و که لمس کردم از نرمی اون لبخندی روی لبم نشست. موهایش و آروم پشت گوشش هل دادم. سعی میکردم به یه طرف صورتش نگا کنم. اما...

سرش و وقتی انگشتم نوازش وار کنار گوشش حرکت میکرد عقب کشید. نگام از موهایش به سمت صورتش کشیده شد. نگاهش بی حس بود. بخاطر اون پسر؟ قرار بود زن من باشه و بخاطر اون پسر اینطوری نگاش به من بی حس شده بود؟ بخاطر اون

پسر که تمام اون مدت با یه لبخند مسخره نگام میکرد؟ مگه اون پسر چی داشت؟ سرم و خم کردم. چشم هنوز خیره ی چشاش بود. اما مثل یه آدم حسود برای اولین بار اجازه دادم لبهام لبهای بی رنگی و لمس کنه که حتی با وجود لمس لبام تکونم نخورد.



چشام به چشماش بود که با گنگی از پیشونیم چشم گرفتن و پایین اومدن. به چشام خیره شده بود. بوی عطرش تو بینیم پیچیده بود. بینیم میخارید. باز از اون عطر کزایی زده بود.

شنیده و دیده بودم اینجور مواقع یه شوک باید وارد می شد اما اون هیچ تکونی نخورد از اینکارم. باید یه واکنشی نشون می داد. حالا انتظار نداشتم مثل بقیه آدما اونم ببوسدم اما باید یه کاری میکرد که مثلا من ضایع نشم؟

بدون تکون دادن لبام خودم و عقب کشیدم. همینقدرشم زیاده روی کرده بودم. مطمئنا اون با وجود اون هپلی سیاه قبلا تجربه اش کرده بود. از تصور اینکه لبای رنگ پریده اش قبلا توسط اون بوسیده شده موهای تنم سیخ شد.

نگاش هنوز به روبرو بود. دستم و از جیبم بیرون کشیدم. همونطوری به روبرو خیره بود. فکر کنم بهتر باشه الان تنه‌اش بزارم. راه افتادم و از کنارش گذشتم. به کنار پله ای که ساختمون و بالاتر قرار می داد رسیدم. پام و بلند کردم و برگشتم به عقب... هنوز همونطور همونجا وایساده بود.

عمارت و دور زدم و وارد ساختمون شدم. همه خواب بودن... از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم. پیراهنم و در آوردم و روی تخت انداختم. دستم به سمت لبام کشیده شد. لب پایینیم و بین دندونام گرفتم. لبخندی روی لبم نشست. به عقب برگشتم. پنجره رو باز کردم. پنجره اتاقم به حیاط پشتی دید داشت. چشم دوختم به لب استخر... نبود. رفته بود. لبهام کش اومد.

عقب گرد کردم. به کنار تاب که زیر نور کم چراغ های عمارت روشن شده بود خیره شدم. اولین بوسه... هیچوقت بهش فکر نکرده بودم کجا و چطور میتونه اتفاق بیفته. اولین بار... کنار این تاب...

چندان چیز خاصی نبود. حس خاصی هم نداشت. من چیزی خاصی حس نکرده بودم که بخوام درگیرش بشم.

دستم و لبه ی پنجره چوبی گذاشتم و به جلو هلش دادم. پنجره ها رو بستم و چشم از تاب توی حیاط گرفتم. برگشتم و جلوی آینه ی قدی وایسادم.

من بوسیده بودمش! میلن و... قرار بود همسرم باشه. من باهاش ازدواج میکردم. دو تا تهرانی اصل کنار هم. با هم... می تونستیم خاندان تهرانی اصل و حفظ کنیم. کافی بود اسم میلن و وارد شجرنامه تهرانی اصل ها بکنم. بعدش ترتیب یه مراسم ازدواج و می دادم و همه چیز به خوبی و خوشی تموم می شد. می تونستم فراهانی و بندازم کنار... کارخونه ی آبادان و گسترش بدم... می تونستم استخرهای دماوند و به کارخونه کنسرو سازی تبدیل کنم. همه چیز می تونست خیلی خوب پیش بره.

لبخندی روی لبم نشسته بود که در اتاقم باز شد. متعجب به سمت در برگشتم. کسی در اتاقم و بدون اجازه باز نمیکرد. با دیدن میلن جلوی در لبخندی روی لبام نشست و چشمم به آینه برگشت که دیدم پیراهنی تنم نیست.

به سمت تخت برگشتم و به پیراهنم چنگ زدم و بلندش کردم تنم کنم که چند قدم سنگین برداشت و قبل از اینکه بتونم بخودم پیام سمت راست صورتم سوخت. اولین بوسه و اولین سیلی...

عینک روی صورتم کج شد.

چند لحظه طول کشید تا نگاهش و که روی صورتم دو دو میزد و بیخیال بشم و از شوک حرکت دستش روی صورتم بیرون بیام.

تنها کاری کردم جا به جا کردن عینکم و قرار دادنش به صورت درست روی جلوی دید چشمام بود.

تو تموم سی و اندی سال زندگی سیلی نخورده بودم که به لطف میلن تجربه اش کردم. طبق گفته های میلاد و چیزایی که تو کتابا می نوشتن و چیزایی که من دیده بودم الان نباید اینطوری می شد. جواب بوسه سیلی نبود که میلن تقدیم کرده باشه.

غرورم اجازه نداد دستم و بلند کنم و جای انگشتای روی صورتم بکشم. همونطوری نگاهش میکردم که برگشت و از اتاق بیرون رفت. به سمت آینه برگشتم. پیراهنم و که یه آستینش و تن زده بودم بیرون کشیدم. ته ریشام نمی داشت سرخی صورتم مشخص بشه. میخواستم از شر این ته ریش خلاص بشم اما با وجود این سیلی... چرا؟ چون بوسیده بودمش؟ به در نیمه باز اتاقم خیره شدم.

به چشمام تو آینه نگا کردم. چشمای قهوه ایم به خودم خیره بود. من و بخاطر اون پسر هپلی زده بود؟ بخاطر اون قاچاقچی عوضی؟

دستم و به جیب شلوارم بردم. گوشیم و بیرون کشیدم و در حال شماره گرفتن سرم و بلند کردم. چونم و بالا دادم و به سمت راست صورتم خیره شدم. صدای امیرحسین که توی گوشی پیچید غریدم: کدوم هتل؟

-چی؟ این وقت شب چی میگی؟

-اون عوضی و کدوم هتل بردیش؟

امیرحسین با هل گفت: کاری کردی؟ چه غلطی کرده؟ چی شده؟

-فقط بگو کدوم هتل. شماره اتاقش چنده؟!

اسم و شماره ی اتاق و که گرفتم یکی از تیشرتام و از کمد بیرون کشیدم. تن زدم و با

برداشتن گوشی و سوئیچ یکی از ماشینا از عمارت بیرون زدم. وقتی رسیدم هتل

امیرحسین با یه قیافه ی خواب آلود جلوم ظاهر شد: چی شده این وقت شب؟

جلوتر از امیرحسین راه افتادم. کنارم قدم برمی داشت: آروین یه دفعه چی شد؟ چرا این

طوری شدی؟

-من ازت نخواستم بیای اینجا...

-با این صدات که می تونی همین الان منم زیر بگیری ول میکردم بری بزنی لهش

کنی؟

میتونستم همین الان بزخم لهش کنم. از اینکه امیرحسین همرام بود راضی بودم. چون

ممکنه بود واقعا بزخم لهش کنم. بدون استثنا...

با توقف کابین آسانسور پام و گذاشتم تو طبقه چهارم هتل. روی سرامیک های قهوه ای

به سمت جلو قدم برمی داشتم. چشمم به شماره ی اتاق ها بود تا اتاق شماره صد و

بیست و یک و پیدا کنم. از صد و نوزده گذشتم و جلوی در اتاقی که شماره صد و بیست

و یک و نشون می داد وایسام.

اینکه من به عنوان یه تهرانی اصل چه کارایی ازم برمیومد و فقط خودم میدونستم و

کسایی که میدونستن یه تهرانی اصل بودن یعنی چی... من آروین تهرانی اصل بودم.

اگه این پسره، فکر کرده بود میتونه من و دور بزنه سخت در اشتباه بود. به محض باز شدن در اتاق، پا به درون اتاق گذاشتم. با اشاره که پرسیدم کجاست، فرهاد به تخت اشاره زد. به سمت دو تخت برگشتم. روی تختی که به پنجره نزدیک تر بود پشت به ما گویا غرق خواب بود. چند قدم بلند برداشتم. بالای سرش وایسام. واقعا خواب بود. بدون مکث دستم و از پشت بند یقه پیراهنش کردم و بالا کشیدمش... از خواب پرید و با وحشت سرش و چرخوند. فشار یقه پیراهنش به گلوش باعث شد جفت دستاش و به یقه ی پیراهنش برسونه. امیرحسین و فرهاد از دستم بیرون کشیدنش. روی تخت افتاد و سرفه هاش شدت گرفت.

سر بلند کرد و چیزایی به فرانسوی میگفت. بی توجه به امیرحسین که دستش و جلوم گرفته بود تشر زدم. دستش و عقب نکشید. امیرحسین و به سمت دیوار هل دادم و از بین دندونای قفل شدم غریدم: میدونی میخوام چیکارت کنم؟ می خوام بخاطر همون موادی که چند ماه دنبالشون بودی بفرستمت یکم آب خنک بخوری. بهت گفته بودم با من بازی نکنی... خودت خواستی.

تیشرت آستین کوتاهش کاملا تتوهای روی دستاش و به نمایش گذاشته بود. بی توجه بهش برگشتم و در حال بیرون رفتن از اتاق از بین دندونام غریدم: امیرحسین تحویل پلیسش بده همراه پرونده.

چشای امیرحسین گرد شد. دنبالم قدم برداشت. از اتاق بیرون زدم و جلوی آسانسور وایسام. امیر حسین کنارم وایساد: مگه چیکار کرده؟

پلک زدم. به در آینه ی آسانسور خیره شدم. گونه ی سمت راست صورتم می سوخت.

میلن نمیتونست تاوان این سیلی و پس بده. اما این هپلی سیاه می تونست جای اون تقاص پس بده. بخاطر همین هپلی سیاه میلن تو روی من وایساده بود.

تنبیهم برای میلن هم سرجاش بود. تنبیهم برای میلن نیومدنش به دبی بود. تنها رفتم. رفت و برگشتم پنج روز طول کشید. تو این مدت نه من خبری از میلن گرفتم و نه اون سراغی از من... از اون هپلی سیاهم هیچی نمیخواستم بشنوم. امیرحسین که خواست چیزی بگه گفتم نمیخوام در موردش بشنوم.

بعد از یه هفته برمینگشتم خونه... در واقع پنج روز دبی و دو روز آبادان...

اشرف پیاده شد و در و باز کرد. نور آفتاب این وقت ظهر می خورد روی سرم. انگشتم و روی محل اتصال عینکم گذاشتم و به عقب هلش دادم. اشرف چمدونم و هم زمین گذاشت. قدم علی از پشت عمارت جلوی دیدم پدیدار شد: سلام آقا...

لبخندی به روش زدم: سلام. خسته نباشید.

-سلامت باشی آقا... رسیدن بخیر.

-ممنون.

سری براش خم کردم. به سمت عمارت قدم برداشتم. قبل از اینکه دستم برای باز کردن دستگیره نزدیک بشه توران دستگیره رو پایین کشید: خوش اومدین آقا...

سرم و تکون دادم. از کنارش گذشتم. صدای خنده ی بلندی توی عمارت پیچیده بود. متعجب به سمت توران برگشتم: صدای کیه؟

-میلن خانم آقا...

ابروهام و بالا فرستادم و به سمت پله ها قدم برداشتم. میخندید؟ بعد از اون سیلی که تو گوش من زده بود می خندید؟

به در نیمه باز اتاقش خیره شدم. جلو رفتم. روی مبل نشسته و پاهاشم روی میز قراردادها بود. بوتای لژدارشم بدجوری داشتن چشمک می زدن. دامن کوتاه با ساق داشت. از این ساق هایی که به شبیه پنجره زندان بود. داشت با تلفن حرف می زد اینطوری هرهر میخندید؟ با صدایی که اومد خودم و یکم جلوتر کشیدم. مریم نعیم روی تخت دراز کشیده بود و دست راستش زیر سرش گذاشته بود و به میلن نگا میکرد. موهای بافتش آویزون شده بود... موهای خرمایی قشنگی داشت.

نگام کشیده شد سمت میلن... دامن چرمش برق می زد. همون بلوز گورخری هم تنش بود. دوباره نگام کشیده شد سمت مریم نعیم... شلوار سفید تنش بود با یه تونیک قرمز... یه چیزی گفت که میلن باز بلند خندید. خنده اش رو اعصابم بود. خود مریمم به خنده افتاده بود اما اروم می خندید. عقب گرد کردم. به سمت اتاقم برگشتم. تصویر هردوشون جلوی چشمم بود. انگار جاشون عوض شده باشه... گویا اونی که روی تخت خوابیده یه تهرانی اصله و میلن یه دختر از یه خانواده عادی...

پا به اتاقم گذاشتم. صدای سرفه های اشرف بلند شده بود. چند لحظه بعد چند ضربه به در اتاقم خورد. اشرف با بفرماییدم وارد شد و چمدونم و گوشه ی اتاق گذاشت. کیفم و بلند کرد و گفت: کجا بزارم آقا؟

به روی تخت اشاره زدم. روی تخت گذاشت و عقب کشید: کاری با من نیست؟

-ممنون اشرف. به فریبا بگو ناهار نمیخورم اما برای شام یه غذای خوب بزاره. دلَم یه غذای خونگی میخواد.

-چشم آقا.

دوش گرفتم. لباس عوض کردم. اما تصویر میلن و مریم از مقابل چشمام دور نشد. تا وقتی روی تخت دراز کشیدم و بخواب رفتم مقایسه‌شون میکردم. مقایسه‌ی بین میلن و مریم اونقدر تو ذهنم پررنگ بود که به خواب مزخرفی تبدیل شد و وقتی دیدم با هر دو پای سفره عقد نشستم هراسون از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم. خبری از ته ریش نبود.

به دنبال لیوان آب برگشتم سمت پا تختی که دیدم خبری از آب نیست. کلافه ملحفه رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. به سمت سرویس به راه افتادم. آبی به صورتم زدم و به آینه خیره شدم. توی خواب کت و شلوار مشکی تنم بود. میلن با یه لباس عروس که بالا تنه مشکی داشت و مریم نعیم با یه لباس عروس سفید کنارم نشسته بودن. میلن سمت راستم بود و مریم نعیم سمت چپم.

صورت بدون ته ریشم باعث می شد چاه زنخدان چونم بیشتر خودنمایی کنه. چشام خسته بود. این چند روزه خواب درست حسابی نداشتم الانم که این خواب...

از اتاق بیرون زدم. در اتاقش اینبار بسته بود و خبری از سر و صدا هم نبود. از پله ها سرازیر شدم. توران با دیدنم گفت: آیدا خانم تماس گرفته بودن. گفتن گوشیتون خاموشه میخوان بیان اینجا.



سری تکون دادم. وارد اتاق کار شدم و گوشیم و به شارژ زدم. با روشن شدن گوشیم برای آیدا نوشتم میتونم به صرف یه قهوه دعوتش کنم، بیرون از خونه. با فاضل تماس گرفتم با معماری که برای کافه استخدام کرده بودم تماس بگیره. وقتی ایران نبودم برای دیدن یه جا میخواست هماهنگ کنه که الان به نظر فرصت خوبی می اومد. قرار شد شمارم و بهش بده که باهام تماس بگیره تا برای کارا با هم هماهنگ کنیم. تماسم و با فاضل قطع کردم و به اس ام اس تازه رسیده آیدا خیره شدم. نوشته بود: ساعت یک جلو در منتظرمه.

از جا بلند شدم. فاضل با معمار، تو آدرس کافه مورد نظر هماهنگ کرده بود. برگه های مورد نیازم و که باید به فاضل می دادم برداشتم و دوباره از پله ها بالا رفتم. پروین در حال گردگیری راه پله بالا بود. با دیدنم از جا بلند می شد که گفتم: بشین به کارت برس.

وارد اتاقم شدم. لباس پوشیده و حاضر و آمده از ساختمون بیرون زدم و چشمم به میلن و مریم نعیم افتاد... مریم نعیم روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و میلن جلوش بالا و پایین می پرید.

قحطی خواب بود چنین خوابی دیده بودم؟

سعی کردم متوجهم نشن. آرام به راه افتادم. با قدم های بلندی خودم و به در رسوندم. آیدا هنوز نیومده بود. نگاهی به ساعت انداختم. چشمم به سمت در سیاه و روی خونه کشیده شد. پشت این در هر دو آرام و بیخیال می خندیدن. روزهاشون بیشتر مثل بازی میگذشت.

جیلی آیدا که ترمز زد به طرفش برگشتم. به سمتش رفتم. خودش خم شد و در ماشین و باز کرد. کنارش روی صندلی کمک راننده نشستم و به صورت گردش لبخند زدم: سلام...

یکم خیره خیره نگام کرد: دلم تنگ شده بود.

خندیدم و کمی جا به جا شدم تا راحت تر بشینم: همچنین.

خندید و ماشین و به حرکت در آورد: من کمرنگ شدم یا تو ناپیدا؟

چشم دوختم به مسیر و گفتم: تو کمرنگ شدن تو شکی نیست. چطورایی؟ کجا بودی؟

-همین دور و برا... درگیر فرهنگسرا و این چیزا.

نگاه کوتاهی به نیم رخم انداخت: چته؟ روبراه نیستی.

اووم کشدارش و به جمله ی بعدیش ختم کرد: پیر شدی آروین...

خندیدم و برگشتم سمتش: این یکی و از کجا در آوردی؟

دستش و جلو آورد. با تعجب به دستش نگاه میکردم که دستش لای موهام فرو رفت و

یکی از تار موهام و کشید و جلوی چشمم گرفت: موهات سفید شده.

به تار موی توی دستش نگاه کردم. حق با اون بود. سفید که نه خاکستری شده بود.

لبخندی زدم: سفیدی مو نشونه پیریه؟

-میخوای رنگش کن. حیفه تو این سن به این زودی پیر بشی.

دستم و روی زانوم به حالت قالب در آوردم: تصمیم ندارم به این زودی پیر بشم.

یکم سرعت گرفت و ماشین و وارد خیابون اصلی شد. نیم رخش و از نظر گذروندم.

موهانش از شالی که به زور دور سرش پیچیده بود بیرون زده بود. یه مانتوی ساده ی

سفید تنش بود و شال سبز کدرش با شلوارش هم خونی داشت. سرش و برگردوند طرفم. آرایشش یه ریمل و رژلب صورتی بود. لبخند زد: به چی نگا میکنی؟  
-: امروز خوشگل شدی.

دست روی پخش ماشین گذاشت: بودم.

با پیچیدن صدای آهنگ ملایم پیانو، چشم دوختم به عروسک کوچیک آویزون از آینه. تابش دادم و گفتم: یه روز بیا فرهنگ سرا. اینقدر خسیس بازی در نیار... بیا یه چیزایی بخر دل ما هم شاد بشه.

فرهنگسرا... نفس عمیقی کشیدم. شاید میلن از فرهنگسرا خوشش میومد. یه جورایی به تپش می خورد جو اونجا. آهسته لب زدم: باشه.

با تعجب خیره ام شد: واقعا میای؟

سر تکون دادم: میام.

-: باورم نمیشه. بریم بشینیم یجایی. دلم بستنی میخواد... من بستنی میخورم تو قهوه...  
برام بگو چی تو این دو ماهه گذشته که هم پیر شدی هم تصمیم گرفتی بیای فرهنگ سرا.

تا رسیدن به کافه و نشستن پشت میز سکوت کردم. صندلی و برای آیدا عقب کشیدم و میز و دور زدم. روی صندلی روبروش می نشستم که گفتم: میونتون با ایمان شیر تو شیر شده؟

دستم و روی میز توی هم گره زدم: خودش گفتم؟

لبای صورتیش کش اومد: برادر من و اعتراف به اینکه رابطه اش با رفیق صمیمیش شیر تو شیره؟!

ابروهاش و بالا انداخت و با تاکید اضافه کرد: ایمانه ها.

-باید یادش باشه هیچ رفاقتی باعث نمیشه حد و مرزها رو بشکنه.

-چون فضولیش گل کرده و اومده تو خونت تا دخترعموت و ببینه؟

چشم دوختم به مردمک سیاه چشماش: چون وقتی من نبودم اومده بود تا میلن و ببینه.

-پس ایمان و مامان راس میگفتن. یه دختر دورگه ایرانی-فرانسوی یه تهرانی اصله.

به تکون سرم اکتفا کردم.

گارسون بستنی مخصوص وانیلی اون و جلوش گذاشت و آمریکانو ساده رو جلوی من.

به حرکت شکلات روی ظرف سفید که از روی بستنی سرریز شده بود، خیره شدم و

گفت: تهرانی اصل ها همیشه چیزای جدید رو میکنن. اینبارم نوبت رسیده به یه دورگه

ایرانی-فرانسوی.

نگام و بالا کشیدم: بدت اومده؟

-برام جالبه.

-مامانت از کجا در مورد میلن میدونه؟!

شونه بالا انداخت: کیه که ندونه. همه میدونن... چند روز پیشم تو دوره می خون

سعادتیان، همه در موردش حرف میزدن.

-پس شدیم نقل مجالس...

قاشق توی دستش و روی بستنی چرخ داد: راسته ناتنیه؟! یعنی پدربزرگت...

با اکراره اضافه کرد: یه زن دیگه داشته؟

-مهمه؟!-

-به من که ربطی نداره اما... اگه یه همچین چیزی رو بشه میخوای چیکار کنی؟

انگشتم و دور فنجان حلقه زدم: دلم نمیخواد در موردش فکر کنم.

-بابا میخواست شام دعوتتون کنه. ولی مامان نداشت. گفت نمیخواد دخترعموت و بیینه.

یه لبخند کمزنگ زدم. میلنم نمیخواست من و بیینه. منم نمیخواستم بینمش... همه میخواستن میلن و بینن و من نمیخواستم هیچکس میلن و بیینه. همه چیز خیلی شیک کنار هم چیده شده بود. تنها چیزی که این زیبایی دیدن ها و ندیدن ها رو بهم می زد میلن بود. کافی بود با اون تیپ امروزش جلوی یکی از اون آدمایی که برای دیدنش اشتیاق داشتن ظاهر بشه تا علاوه بر دو زنه بودن تهرانی اصل ها، اسم و رسم دیوانه بودن و هم پشت سرمون یدک بکشیم.

آیدا نفس عمیقی کشید: داری زیادی خودت و درگیر کار میکنی آروین. اینطوری دووم نمیاری.

-زندگی سخت شده آیدا... باید با این زندگی پیش رفت.

-نگرانتم. نگران تو... ایمان...

متعجب پرسیدم: ایمان چش شده؟

-میخواد از بابا جدا بشه و کار خودش و راه بندازه.

لبخند عمیقی تحویلش دادم: اینکه خوبه.

-نه با وجود جنگی که بینشون راه افتاده. چه فرقی میکنه؟ ایمان و درک نمیکنم. دیر یا زود باید بیاد شرکت و اداره کنه. چه اهمیتی داره الان دنبال یه شرکت جدید باشه.  
-برای اثبات خودش، منم دلم میخواست.  
-تو همین الانشم کم نداری.

نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیر می شد. به دو دختری که کنارمون با فاصله نشسته بودن نگاه کردم. آروم مشغول صحبت بودن. گفتم: ایمانم نمیخواد کم داشته باشه. بخور بریم اداره دیر میشه.  
-جایی میری؟

-یه سری اطلاعات دارم. بدیم شرکت... اگه بمونی میخوام برم یه ساختمون ببینم. اگه نه ماشینم از اونجا برمیدارم.

کیفش و روی پاش گذاشت و سر توی کیف فرو برد: هستم. امروز کاری ندارم. کلا برای تو وقت گذاشتم. اگه اجازه بدی دلم میخواد بعدشم دختر عموت و ببینم. البته اگه راضی باشی.

گوشیم و از جیب بیرون کشیدم: مطمئنم فریبا خوشحال میشه شام مهمونش باشی.  
لبخندی زد و من شماره ی فریبا رو گرفتم تا بهش اطلاع بدم قراره آیدا هم شام و همراهمون باشه.

ساعتی بعد آیدا روی سرامیک ها با کمی فاصله از ما آروم قدم میزد و با نگاهش همه جارو دقیق برانداز میکرد. معماری که اسمش وطن پور بود، کنارم قدم برمی داشت و در

مورد شرایط خوب بازار منطقه و استحکام ساختمان توضیح می داد. آیدا به طرفم برگشت: میخوای بزنی تو خط کافه؟

از امیروطن پور با بیخشیدی فاصله گرفتم: برای میلنه.

-میلن میخواد اینجا رو اداره کنه؟

با نزدیک شدنم کنجکاو ادامه داد: چند سالشه؟

-بیست و دو. سه سال...

-دانشگاه پاریس رفته؟

چشم خیره به امیروطن پور که مشغول صحبت با تلفن بود گفتم: دانشگاه نرفته.

با چشای گرد شده گفت: آروین... چطوری میخوای میلن و به عنوان یه تهرانی اصل معرفی کنی.

دستام و تو جیب شلوارم فرو بردم: مگه همه چیز به درس و دانشگاهه؟!

شونه بالا انداخت. به سمت امیر وطن پور برگشتم: جناب وطن پور، میخوام اینجا رو مطابق نظر خودمون دکور کنین از پشش برمیاین؟ نامزد من تازه برگشته ایران و از پس اوضاع خرید وسایل و دکور برنمیاد. میخوام مطابق میلش دکور بشه.

وطن پور لبخندی زد: هر طور شما بخواین آقای تهرانی...

اضافه کردم: تهرانی اصل.

-بله شرمنده ام. مطابق نظر شما عمل میکنی آقای تهرانی اصل.

-ممنونم. پس قرارداد و بقیه موارد و با منشییم هماهنگ کنین. وکیلیم و برای امضای قرارداد می فرستم.

به سمت آیدا که برگشتم، از نزدیک بودنش جا خوردم، با چشمای باریک شده آروم  
گفت: نامزد؟! واقعا نامزدته؟!

از کنارش گذشتم. از پنجره های قدی که دو طبقه کل ساختمون و بهم وصل میکرد به  
بیرون خیره شدم: نکنه فکر کردی به این آدمایی که مطمئنا وقتی با خبر بشن میلن  
صاحب چه ثروتیه توضیح میدم اون یه دختر مجرده.

دست روی عینکم گذاشتم و عقب فرستادمش: دلم نمیخواد براش مشکلی پیش بیاد و  
منم درگیر این مشکلات بشم. همینطوریش سر و کله زدن با خودش واقعا اعصابم و  
خورد میکنه.

-:چرا؟

پلک زدم. باید میگفتم بخاطر تپیش؟ بخاطر اون ساق های زنجیری که تنش میکنه و  
یا بخاطر اون شلوارهای براقش... یا شاید اون بلوز گورخری؟!

جدی روبروش وایسادم: آیدا؟

جانمی زیر لب زمزمه کرد تا ادامه بدم: میشه برای یه چیزی یکم کمک کنی؟

مشکوک گفت: برای چی؟

-:شب بهت میگم.

-:یعنی الان نمیتونی بگی؟

ابروهام و تو هم کشیدم: شب. الان نه.

سری کج کرد. نگاهی به اطراف انداخت: برای دکور اینجا میخوای چیکار کنی؟ مثلا  
اگه این دیوار روش حروفات انگلیسی نوشته بشه خیلی عالی از کار در میاد.



رو به دیوار وایساده و دستاش و بالا گرفته بود. دست به جیب شلوارم کنارش ایستادم. چشم دوختم به دیوار: به میلن پیشنهاد بده شاید استقبال کرد.

-یعنی میخوای دکورشم بدی دست خودش؟

-من حوصله کافه داری ندارم. مطمئنم از پس اداره اینجا برنمیاد و سر دو سه هفته قراره همه چیز تموم بشه. اینجا رو یه جورایی برای به دست آوردن دلش دارم براش درست میکنم.

به جلو خم شد. سرش و برگردوند و خیره به صورتم گفت: چرا میخوای دلش و بدست بیاری؟

جوابی بهش ندادم. به سمت خروجی قدم برداشتم: بریم داره دیرم میشه.

دنبالم اومد: آروین چی تو ذهنته؟!

شونه بالا کشیدم: قراره چیزی تو ذهنم باشه؟

از در خونه که وارد شدیم میلن از پله ها پایین می اومد. آیدا همونطوری خیره اش شده بود. اومد از پله ها بره بالا که صدا زدم: میلن!

برگشت و دوباره همون مسیری که داشت پایین می اومد و طی کرد و روبرومون وایساد. آیدا کیفش و روی شونه اش جا به جا کرد و گفتم: میلن دختر عموم و آیدا دوستم و خواهر ایمان.

اخم کرد. اما دستش و به طرف آیدا دراز کرد. آیدا با لبخندی دستش و فشرد: وای آروین کلی ازت تعریف کرد اما باورم نمی شد.

دستش و از دست آیدا بیرون کشید و جلوی دهنش گذاشت: اگه بخندم ناراحت میشی؟ هنوز تو شوک دیدنتم. تو خیلی جالب تر از اونی هستی که آروین میگفت.

میلن بالاخره اخماش و باز کرد. چشم از آیدا گرفت و به صورتم دوخت. سری کج کردم: تا شما برین پذیرایی لباس عوض میکنم میام.

به سمت پله ها می رفتم که میلن گفت: آروین.

متعجب برگشتم سمتش. اسمم و درست گفته بود. سری به سمت شونش کج کرد: شب حرف زد.

از شنیدن اسمم اینقدر درست هرچند با یکم گرفتگی زبونش اونقدری خوشحال بودم که لبخند زدم: حتما.

لباس عوض کرده، وارد پذیرایی شدم. آیدا کنارش روی مبل نشسته بود. دستش را هم در دست داشت. میلن با دیدنم کمی جا به جا شد. آیدا لبخندی زد: آروین عاشق دختر عموت شدم. خیلی باحاله.

لبخندی زدم و روی یکی از مبل ها نشستم. پروین وارد شد و بعد از سلامی در حال چیدن وسایل پذیرایی گفت: براتون یه بسته اومده آقا...

متعجب گفتم: از طرف کیه؟

-نمیدونم آقا. خارجی روش نوشته.

از جا بلند شدم و با ببخشید به دنبال پروین قدم برداشتم: کجا گذاشتی؟

-تو اتاق کارتون آقا.

وارد اتاق کارم شدم. بسته ی روی میز خودنمایی میکرد. در و بستم به سمت میز قدم برداشتم. با خوندن متن روی نامه هیجان زده صندلی و عقب کشیدم و نشستم. برگه ها رو بیرون کشیدم. عکسهایی که همراه برگه ها بود و روی میز گذاشتم.

اولین برگه اطلاعات ورود مهین بیگدل و سیامک تهرانی اصل به پاریس بود. دومین برگه هم فوت نامه مهین بیگدل و سومی هم مربوط به فوت سیامک می شد. چهارمین برگه اطلاعات تحصیلی میلن بود و مابقی اجاره نامه ها و اطلاعات مربوط به حساب ها و دارایی هایش. پدرش در شانزده سالگی اش فوت کرده بود. برگه ها را بعد از بررسی کنار گذاشتم.

عکسها رو بیرون کشیدم. یکی از عکس ها بزرگتر از تصویر دیگر بود. تصویری از فتح الله خان کنار یک زن... زن جوان زیبایی که موهای بافتش و روی شونه انداخته بود. دومین عکس هم تصویر اون زن روی صندلی با کودکی در آغوشش بود و فتح الله خان کنارشون قرار داشت. تصویر سوم همان سه نفر قبلی رو با تفاوت بزرگتر شدن پسرک در برابر برج ایفل به نمایش گذاشته بود. چهارمین عکس پسرک رو در آغوش مادرش نشون می داد و پنجمین عکس پسر و همراه فتح الله خان. پسرک قد کشیده و قدش به شونه های پدر می رسید. ششمین عکس پسر و در کنار مادرش به تنهایی نشون می داد. عکس های بعدی دختر جوان موبوری و به جمع دو نفره ی مادر و پسر اضافه کرده بود. زن با موهای ریخته روی شونه اش شباهت زیادی به میلن داشت.

تا زمانی که زن جوان جاش و تو عکسها به کودکی در آغوش مرد داده بود. دختر بچه ای که موهای بورِ مایل به خرمایی اش به صورت خرگوشی بسته شده بود.

آخرین عکس هم دختری شبیه به میلن در کنار سیامک تهرانی اصل بود. کشوی میزم و بیرون کشیدم. برگه ها رو به همراه عکسها توی کشو گذاشتم و قفل کردم. کلیدم بیرون کشیدم و از جا بلند شدم. به سمت کتابخونه قدم برداشتم و کلید و لای یکی از کتابها قراردادام و سرجاش برگردوندم. از اتاق که بیرون می رفتم نفسم و بیرون فرستادم.

آیدا با دیدنم صحبتش را قطع کرد: مشکلی پیش اومده؟

سرم و تکون دادم. میلن آهسته گفت: آروین هم آمد؟

آیدا نگاهی به من انداخت. کنجکاو پرسیدم: کجا؟

آیدا بی توجه به سوالم به سمتش برگشت: میخوایم دخترونه بریم. چرا بیاد؟! آروین میخوایم چیکار اصلا؟

خم شدم. خیاری از ظرف بزرگ روی میز برداشتم و توی بشقاب گذاشتم: کجا میخواین برین؟

میلن بجای آیدا گفت: خرید.

ابروهام و بالا فرستادم: دوتایی بیرون؟! اونم مرکز خرید؟

آیدا اخم کرد: تازگیا شما مراقبت میکنی از این چیزا؟

-با اشرف برین. تنها نرین. وسایلتونم سنگین میشه.

آیدا رو به میلن گفت: غیرتش باد کرده.

میلن پرسشگر نگاهش کرد. خندیدم. خیار پوست گرفته شده رو خرد کردم و جلوشون روی میز گذاشتم: اون به زور بعد این دو ماه داره فارسی و می فهمه بعد تو براش کنایه و استعاره به کار میبری؟

- دو ساعته نبودی ما داشتیم با هم حرف میزدیم مشکلاتمون و تو حل میکردی؟  
اشاره ای به بشقاب زدم: تو رفیق منی یا اون...  
دست دور گردن میلن انداخت: معلومه میلن.

میلن خندید و بشقاب را برداشت. لبخندی به روش زدم. لبخند زد.  
لبخندم به میلن بیست و دو ساله نبود. به میلن شونزده ساله ای بود که پدرش و از دست داده و بار زندگیش و تنهایی به دوش کشیده، بود.

پشت میز غذاخوری که نشستیم آیدا و میلن هر کدوم یه طرفم نشستن.  
رو به میلن گفتم: غذاهای اینجا رو دوست داری؟

سرش و به معنای مثبت تکون داد. آروم گفتم: اگه دوست نداری میتونی به فریبا بگی هر غذایی میخوای و برات درست کنه.

آیدا دست روی دستم گذاشت: خوشبحال میلن. خیلی داری لوسش میکنیا...

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم: اینجا خونه ی میلنم هست. دوست دارم راحت باشه اینجا.

سرم و که به سمتش چرخوندم با نگاه خیره اش شوکه شدم. چشماش به اشک نشسته بود و زیر نور چراغ می شد برق اشک و به راحتی توی چشماش دید. سر به زیر انداخت و لب به دندون گرفت. چشم از صورتش گرفتم. موهای تیغ خورده اش بهم دهن کجی میکرد. آهسته گفتم: چرا شروع نمیکنین؟

دستش که به سمت قاشق می رفت لرز داشت. آیدا با هیجان از فرهنگ سرا می گفت. با تردید دست روی دستش گذاشتم و گفتم: میلن دوست داری یبار بریم فرهنگ سرای آیدا؟

پاسخی نداد. نگاهش به دستم که روی دستش قرار گرفته بود. آیدا صداش زد و مجبورش کرد چشم از دستامون بگیره. پرسش من که تکرار شد میلن لبخند سختی به لب نشاند: می آیم.

لبخندی زدم. انگشتاش و فشردم و دستم و عقب کشیدم. عقربه های ساعت یازده شب و نشون می دادند که آیدا عزم رفتن کرد. با هم تا جلوی عمارت همراهی اش کردیم. دست به سینه ایستاده بود و پاش و تاب می داد. به سمت عمارت برمیگشتم که گفت: آروین...

به سمتش چرخیدم.

-:حرف زد.

-:بریم داخل یا قدم بزنییم؟

نگاهی به دور و بر انداخت: اینجا حرف زد.

قدم برداشته رو برگشتم و کنارش وایسادم و دستم و بلند کردم. قدمی به جلو برداشت و کنارش راه افتادم. چند قدم که پیش رفتیم قدمی بلند برداشت. روبروم قرار گرفت و متوقفم کرد. موهای روی شونش و عقب زد: با آلفونس چه کرد؟

با تعجب نگاهش کردم. اخمام و کشیدم توی هم و عینکم و روی چشم جا به جا کردم. منتظر نگام میکرد. اروم گفتم: کاری که به نفعشه رو کردم.

- با فرستادنش زندان؟

چهره در هم کشیدم: اینا رو از کجا میدونی؟  
- آلفونس رها کن.

کمی مکث کردم. اروم گفتم: ولش کنم میاد سراغت... لابد بازم میخوای بگی نامزدمه دوسش دارم.

لبخندی روی لب نشاند: نگفت. آلفونس رفت من نخواست رفت.  
با کنجکاوی خیره صورتش شدم. آرایش سیاه چشماش بازم چشاش و پنهون کرده بود اما من می تونستم ببینم. دیگه این سبک آرایشش برام غریبه نبود.

به نیمکت که به تخت تکیه زده بود خیره شدم. پیش رفتم و در حال نشستن روی نیمکت گفتم: چرا؟

نیمکتا رو وقتی فتح الله خان بیمار شد توی حیاط عمارت قرار دادم. هر بار میومد تو عمارت چرخ بزنه خسته می شد و پاهای لرزونش اجازه نمی داد زیاد سر پا باشه.

به طرفم برگشت. پا روی پا انداختم و آرام گفتم: خواست کمی اینجا ماند.

سرم و به طرفین تکون دادم: نه میلن... کمی نه. تصمیم با تونه برای موندن یا رفتن. اما اگه بری باید فراموش کنی اصلا من و دیدی میشناختی یا کی هستی و با خانواده تهرانی اصل ارتباطی داری. اما اگه بمونی... میتونی کنار من زندگی خوبی داشته باشی.

اخم هاش و در هم کشید. بازم متوجه نشده بود. تا خواستم ساده تر براش توضیح بدم دستش و بلند کرد: آیدا گفت تو نتوانست در مورد من به کسی گفت. چرا من باید اینجا ماند؟

دستام و تو هم قفل کردم: شاید راه حلی داشته باشم که اینجا بمونی.  
-: چگونه؟

فارسیش بهتر شده بود. خیلی بهتر از قبل شده بود. به کنار دستم اشاره زدم. از جاش تکون نخورد. این لجبازیش روی اعصابم پیاده روی



میکرد. نفسم و بیرون فرستادم: میخوام یه مهمونی بگیرم و تو رو اونجا معرفی کنم به همه.

ابروهاش و بالا فرستاد: مهمانی؟ من در آن مهمانی؟  
سرم و تکون دادم: یه مهمونی که توی این عمارت برگزار میشه. من و تو هم به عنوان تهرانی اصل ها به پیشوازشون میریم.  
کمی فکر کرد. سرش و تکون داد و ناگهان گفت: آن پووان مهم چه شد؟

سعی کردم جمله اش و تحلیل کنم. پووان؟ همین را پرسیدم. متفکر دستش را روی پیشانی اش گذاشت و فشرد: نکت...  
لبخند زدم: میخوام تو...

\*\*\*

مهرداد رضوی دست روی شونه ام گذاشت: پس فتح الله خان هم آره؟  
اخم کردم. می دونستم منظورش چیه. خیلی خوب می دونستم. این روزا گوشام از این چیزا پر شده بود. اما در برابر همشون سکوت کرده بودم تا بتونم شوکی که میخواستم و به همه وارد کنم.  
لبخندی به روش زدم و با تعجب گفتم: منظورتون چیه؟

انگشتاش و روی شونم بیشتر فشار داد: دیگه ما که از خودتونیم آروین خان. هممون همینیم. حقم داشت خب... اما نباید می داشت اینطوری بعد از مرگش رو بشه.

-:متوجه فرمایشاتون نمیشم جناب رضوی...

زنگ گوشیم به صدا در اومد. ببخشیدی گفتم و گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم. آیدا نوشته بود رسیده اند. میلاد خانم های جوان را به دور خود جمع کرده بود و در حال بگو بخند و لذت بود. هنوز با ایمان سرسنگین بودم. هر چند در زمان فرود نیکخواه ها خوش آمده گفته بودم اما ایمان را چندان تحویل نمی گرفتم.

میلاد از بین دختران خیره ام شد. لبخندی زد و سری خم کرد. لبخند زدم. محمد تجدد به همراه پسرش روبرویم ایستادند: آروین خان کم کم میخوام کارا رو بسپارم دست مهیار. امیدوارم بتونین با هم کنار بیاین.

سری برای پسر جوونی که با ته ریشی که به صورتش نمی اومد بهم خیره شده بود انداختم. دستم و به طرفش دراز کردم: امیدوارم کار کنار ما خسته ات نکنه.

مهیار تجدد به سختی لبخندی روی لبه اش کشوند. معلوم بود از این مهمونی و از اینکه قرار بود کار پدرش و به ارث بره راضی نبود اما سعی داشت نشون بده خیلی هم راضیه.

دیگه بعد از چند سال کار کردن این چیزا رو خیلی راحت می فهمیدم. لبخندم براش عمق گرفت. خوب درکش میکردم.

با هم همه ای که پیچید به عقب برگشتم. آیدا به همراه میلن وارد پذیرایی شده بودن. چشمم از آیدا به سمت میلن کشیده شد. موهاش همون مدلی بود اما اینبار آرایش محو و زیبایی اون حالت موهاش و از بین برده بود. پیراهن مشکی رکاب دار که دامن توری پری داشت و از جلو بلندیش به زانوهایش می رسید بهش می یومد. چشم بالا کشیدم. لبخندی روی لبام حک کردم و به سمتش قدم برداشتم. با پیش رفتنم چند نفری که توی مسیر بودن عقب کشیدن. لبخندی به آیدا زدم. سعی کردم به کفشای بوت مانند پاشنه بلندش فکر نکنم. تپش قابل تحمل تر شده بود. دستم و در برابرش گرفتم. اولین قدم و که به سمتم برداشت دنباله ی پیراهنش هم کشیده شد. دستش و بین انگشتم فشردم و آهسته کنار گوشش گفتم: ممنونم.

سر بلند کرد. فقط خیره نگام کرد. رو به جمع وایسادم. دستش و ول نکردم. شاید بخاطر استرس خودم برای این دروغ بزرگی که میخواستم بگم.

سر بلند کردم و نگام و بین همه ی حاضرین که ساکت شده بودن چرخوندم. با دست به گروه موسیقی گوشه ی سالن اشاره کردم، ساکت بشن و رو به جمع به حرف اومدم: دوستان و مهمان عزیزم امروز میخوام کسی رو بهتون معرفی کنم که خیلی خوشحالم الان در این لحظه کنارم حضور داره، دختر عموی عزیزم میلن تهرانی اصل.

همهمه که بالا گرفت ادامه دادم: سالها پیش، پدر بزرگ و مادر بزرگم فرزند کوچکترون یعنی سیامک و بعد از تولد بخاطر کسی که نخواست عموی عزیزم پیش خانواده اش

باشه از دست دادن. اون شخص برای فراری دادن عموی عزیزم اون و به فرانسه برده بود، متاسفانه سعادت آشنایی با عموی عزیزم و نداشتم اما الان دختر عموی عزیزم، میلن عزیز کنارمه. خوشحال میشم میلن عزیز و تو جمعتون به راحتی بپذیرین چون میلن به اندازه ی من یه تهرانی اصله و در این هیچ شک و شبهه ای نیست.

با ساکت شدنش اولین کسی که قدم جلو گذاشت، کاظم عبادیان و همسرش بودن که در برابرمان ایستادند. همسرش دستش و به سوی میلن دراز کرد و با هیجان گفت: خوشبختم.

دست میلن و رها کردم و اون با لبخندی دست همسر عبادیان و فشرد. عبادیان سری براش خم کرد و با خوشبختمی دور شدند.

محمد تجدد و خانواده اش هم همین عمل و تکرار کردن. مهرداد رضوی با چشمان باریک شده نگاه میکرد. جلو اومد. چشمش بین من و میلن می چرخید. دستم و روی شونه ی میل گذاشتم: آقای رضوی میلن زیادی عادت به این نگاهها نداره.

رضوی با نیشخندی چشم از میلن گرفت و بهم دوخت: گویا اخباری که به گوشم رسیده بود درست نبودن.

لبخندی زدم و با جدیت گفتم: مردم زیاد حرف میزنن ولی نود درصد اشتباهه. تو این مورد شک نداشته باشین.

دستش و به سمت میلن دراز کرد: همینطوره.

میلن بدون لبخند دستش و فشرد و رضوی خندید: امیدوارم بیشتر با هم آشنا بشیم.

حرفی نزد من و میلن هم سکوت کرد تا دور شدن. بعد از آشنایی با خانواده های سعادتیان و آصف و باقر خان، نگاه خشمگینی به فراهانی و خانواده اش انداختم. وقتی قدمی جلو نیومده بود یعنی انتظار داشت بریم جلوش و خودم میلن و معرفی کنم. به سمتشون قدم برداشتیم و آروم سر خم کردم و کنار گوش میلن گفتم: اینی که الان میریم پیشش فراهانیه. تا قبل مرگ فتح الله خان کاره ای نبود اما بعد از مرگش، مدیریت کارخونه رو از چنگم بیرون کشید و الان برای خودش جولون میده.

سر بلند کرد و آهسته زمزمه کرد: جولون یعنی؟

کمی فکر کردم: یعنی هر کاری دلش میخواد میکنه.

ابروهاش و بالا کشید و جلوی خانواده ی فراهانی ایستادیم. از این مردک خیکی پیش روم به اندازه ی تمام آدمای روی زمین بدم میومد. کله کچلی داشت با اندام چاق... شکم نداشت فقط کل هیكلش شبیه به توپی بود که باید میزدی تا قل بخوره. دلیلشم قد کوتاهش بود اما زبونش تمام اندامش و حریف بود. زبون چرب و نرمی داشت. با دیدن میلن سری خم کرد. دست میلن و که کنارش بود گرفت و خودش بالا کشید و گفت: خوشحالم پیش خانواده ات برگشتی دخترم.

میلن به سمتش برگشت. دست روی بازوی میلن گذاشتم و سعی کردم آروم دست میلن و از دست فراهانی بیرون بکشم و گفتم: میلن خیلی فارسی متوجه نمیشه جناب فراهانی.

ابروهای کمونیش و بالا کشید و به روی زن جوونی که سه سال پیش باهاش ازدواج کرده بود، گفت: عزیزم دختر شیرینیه اینطور نیست؟

زن با نیشخندی خودش و جلو کشید: همینطوره عزیزم.

لبخند مسخره ای تحویلشون دادم و با تشکری دست میلن و کشیدم. گفت: آروین چرا گفت من فارسی بلد نیست.

-چون اینطوری بهتره. لازم نیست با بعضیاشون که فقط منتظرن تا چرت و پرت بگن صحبت کنی.

ریز خندید که بازوم کشیده شد. به عقب برگشتم و با دیدن خاله جان لبخندی زدم. خودم و عقب کشیدم و رو به میلن گفتم: خاله جان... خواهر مامان فرخنده.

خاله جان با دندان قروچه ای پوزخندی به میلن زد و بازوم و کشید. نباید میلن و تنها میذاشتم توی این قوم ظالمین. چشمم به اطراف میچرخید و خاله جان قصد بیخیال شدن نداشت که میلاد به دادم رسید. اشاره ای به میلن زدم و به دنبال خاله جان حرکت کردم. بالاخره گوشه ای ایستاد. بازوم و ول کرد و با سرکی که به اطراف کشید گفت: کی گفته میتونی از اسم خواهر من مایه بزاری و این دختره هرجایی و قاطی خانواده ما بکنی؟

لبخند تلخی روی لبام نشست که حرص خاله رو در آورد و به سختی آروم غرید: به حرفام می خندی؟ به بازیچه شدن ما میخندی؟  
سرم و به طرفین تکون دادم.

قدمی به عقب برداشت: باشه بخند. بزار من همین الان این بازی و تمومش کنم.  
قبل از اینکه برگرده و وارد پذیرایی بشه بازوش و گرفتم: خاله جان!

وایساد و خیره ام شد. وقتی سکوتتم و دید سعی کرد بازوش و از دستم بیرون بکشد. بازوش و بجای رها کردن فشردم و آرام جوری که فقط خودش بشنوه کنار گوشش گفتم: خاله جان اگه میخواین من ساکت بمونم و در مورد اینکه چه بلایی سر خانواده میلن اومده حرفی نزنم بهتره میلن و همینطوری بپذیرین.

خشم توی چشماش جاشون و به ترس داد. ترسی که اولین بار بود توی چشم خاله جان می دیدم. بازوش و ول کردم و سر به زیر عقب کشیدم: عذر میخوام بد رفتاری کردم خاله جان.

همونطوری نگام میکرد. سرم و بلند کردم و خیره به چشماش ادامه دادم: اما... برای من از هر چیزی مهم تر حفظ این اسم و رسمیه که برام مونده. اگه بخواین در برابرم بایستین منم مقابله به مثل میکنم. شما باید به این فکر میکردین من یه تهرانی اصلم و تا ته و توی چیزی و در نیارم از کنارش نمیگذرم.

خاله جان ناباورانه نگام میکرد. لبخندی به روش زدم و با ببخشیدی به پذیرایی برگشتم. میلاد و میلن بین جمعیتی که دورشون کرده بودن گم شده بودن. کنارشون وایسادم. میلاد دست دور گردن میلن انداخته بود و هر چیزی که دور و اطرافیان میگفتن و آرام کنار گوشش زمزمه میکرد و باعث خنده ی میلن می شد. آرام خودم و جلو کشیدم. کسی که پشت بهم ایستاده بود با حرکت دستم روی شونه اش به عقب برگشت و نگام روی ایمان ثابت موند. چند لحظه بهم خیره موندیم. چشم که چرخوندم سنگینی نگاه آیدا و میلن و دیدم. ایمان آرام گفت: حرف بزنیم؟

یه نگاه به میلن انداختم: الان وقتش نیست.

میلا دست میلن و بلند کرد و گفت: شما راحت باشین داره به ما خوش میگذره مگه نه؟

میلن با سر تایید کرد. به ناچار به همراه ایمان قدم برداشتم. کمی از جمع شلوغ فاصله گرفتیم. صدای ارکست بلند شده بود و نوای سنتی می نواخت. ایمان به سمت میز سلف قدم برداشت. همراهش در سکوت پیش می رفتم. کنار میز برای برداشتن لیوانی خم شد.

دختر بزرگ خاندان باقرخان از برابرم رد شد و لبخندی زده و سری خم کرد. به احترامش سر خم کردم.

ایمان لیوانی به سمتم گرفت و با دراز شدن دستم به سمت لیوان به سمت مجلس چرخید: چیزی که ازش می ترسیدم داره اتفاق می افته. ساکت موندم و ادامه داد: نمیخواستم این اتفاقات پیش بیاد. -انتخابش دست تو نبود.

نفس عمیقی کشید: بهش گفتم بره.

-گفته بودی موندنش زندگیم و نابود میکنه.

به سمتم برگشت و آرام گفت: غیر اینه؟

-اون جایی نبوده که بخواد برگرده اونجا.

با کنایه گفت: تپیش که میگه اون جایی که بوده اونقدری راضیش میکرده که خودش و این شکلی کرده.



-تو کسی نیستی که بخوای در مورد زندگیش تصمیم بگیری. بعضی چیزا تصمیمش با منه نه تو...

-حق دارم به عنوان دوست و رفیق وقتی خودت نمیتونی، به صلاح قدم بردارم.

-اونقدر احمق نیستم نتونم اوضاع رو کنترل کنم.

قدمی به جلو برداشتم که صدا زد: آروین.

به سمتش برگشتم. خیره به چشمام گفتم: من فقط نمیخوام اتفاقی برات بیفته. من

نمیخوام بشی طعمه پدرم و امثال اون...

لبخندی زدم: میدونم.

بی توجه به لبخندم ادامه داد: کاری نکن بیفتی دستشون... تو تنهایی و همشون منتظرن

پات بلرزه تا همه چی و ازت بگیرن.

-لازم نیست نگران من باشی. منم دست پرورده همین شکارچی هام... دیگه برای

خودم یه شکارچی شدم.

گوشه ی لبش بالا رفت. نفس عمیقی کشیدم. واقعیت همین بود. من آروین تهرانی

اصل، قبل از اینکه بتونم دست راست و چپم و بشناسم یه شکارچی شده بودم. یه

شکارچی سود...

سنگینی نگاهی باعث شد به سمت اون نگاه بچرخم. خاله جان با اخم تماشام میکرد.

برگشتم و دست روی شونه ی ایمان گذاشتم: میلن برام مهمه ایمان. میخوام خانواده ای

که بخاطر خانواده من از دست داده رو بهش بدم. میخوام جبران چیزایی که میتونست

داشته باشه ولی نداشته رو براش تلافی کنم.

-با گذشتن از اموالی که همه میدونن حق توئه؟! فتح الله خان چند سال آخر حتی نمیدونست چقدر اموال داره... خیلی از اون اموال بخاطر تو شد جزو اموالش... بخاطر کار کردن تو شد پول...

خودم و جلو کشیدم. سرم و به شونه اش نزدیک کردم: من هرچی داشتم از فتح الله خان داشتم. اگه اون نمیخواست منم هیچی بلد نبودم.  
-با تقسی...

تو جمله اش پریدم: فعلا که حرفی ازش نیست. میخوام میلن فعلا راحت زندگی کنه تا اینکه بخواد درگیر بازی های پولی بشه. کم کم بهش کارم یاد میدم.  
کمی فاصله گرفتم. دستش و پشت گردنم گذاشت و مجبورم کرد به چشاش خیره بشم و نالید: داری با بمب بازی میکنی آروین.

-زندگی همینه مگه نه؟

-جناب تهرانی اصل...

خودم و از حصار دست ایمان بیرون کشیدم و به سمت کسی که از پشت سر صدام زده بود برگشتم. پوریا آصف دست در جیب شلوار، براقش در حالی که لبه ی کت ست شلوارش را عقب زده بود گفت: اگه وقت دارین یه صحبتی داشته باشیم.  
پلک زدم: در خدمتم.

سری برای ایمان تکون دادم و به همراه پوریا آصف فاصله گرفتم. پوریا با نگاهی به میلن گفت: به تازگی شرکت صادرات وارداتی راه انداختم.

کنجکاو از بحثی که پیش کشیده بود، سری خم کردم و منتظر موندم. ادامه داد: در مورد صادرات خرما می شما به کشورهای اطراف...

میتونستم تا ته بحثش و بخونم. ازم میخواست صادرات و محول کنم بهش... پیشنهاد بدی نبود. آصف ها کم کسی نبودن... وقتی پوریا آصف اینطور بی پروا از شغلش صحبت میکرد یعنی تنهایی اقدام نکرده بود و دست آصف ها هم پشت این تجارت بود. وقتی اسم آصف ها وسط بود یعنی اگه بلایی سر بارم هم میومد پول من در هر حالی به حسابم واریز می شد.

تا وقت شام نتونستم همراه میلن باشم اما به محض اینکه توران زیر گوشم در مورد شام گفت و همه رو به سالن غذاخوری دعوت کردم، خودم و به میلن رسوندم. با گونه های سرخ و چشای به اشک نشسته اش معلوم بود کنار آیدا و میلاد بهش بد نگذشته. میلاد همراه آیدا به ایمان پیوستن. با خالی شدن سالن آروم گفتم: خوبی؟

سر برداشت. با انگشت اشاره اشک چشاش و گرفت و آروم گفت: خوب.  
-:خوش میگذره؟

دست روی شکمش گذاشت: قذا باید خورد.

خندیدم: گشت شده؟!

منتظر جوابش نمودم و دستم و پشت سرش گذاشتم و راه افتادم. با حضورم کنار میلن خیلی ها جرات کردن و برای آشنایی بیشتر باهاش در طول شام پا پیش گذاشتن. هر چند بیشترشون در موردش کنجکاو بودن. سعی میکردم از اینکه پاسخ طولانی بهشون

بده جلوگیری کنم. سوالاتشون و خودم جواب می دادم و کنار گوش میلن تکرار میکردم «تو شامت و بخور».

واقعیت این بود می ترسیدم. می ترسیدم میلن حرفی بزنه که تمام رشته هام پنبه بشه. با اینکه باهاش سر صحبت هامون توافق کرده بودم اما هنوزم یه ترسی ته دلم بود... ترس لو رفتن همه چیز...

هر چند واقعیت این بود من میلن و با چیزایی که میخواست و بهش می دادم راضی کرده بودم. با کافه ای که دو روز دیگه افتتاح می شد. با راضی شدن به تپش و قیافه اش... به راضی بودن به حضور مریم نعیم... به راضی بودن به اون زنجیری که روی عصب هام کشیده می شد اما من همش و تحمل میکردم تا اسم خاندان تهرانی اصل زنده بمونه.

هیچوقت کافی شاپ برو نبودم. دوران مدرسه مثل پسرای خوب میرفتم مدرسه و برمینگشتم خونه، تهش میتونستم یه روزایی میلاد و ایمان و رستورانی مهمون کنم. از وقتی هم پا گذاشتم تو دانشگاه و شرکت یاد گرفتم، قرارهای کاری معتبر توی رستوران های شیک، نوشته می شن. همین شد که تمام سی و اندی سال زندگیم من بیشتر از چند بار کافی شاپ نرفته بودم. کافه هایی که میرفتم بیشتر با آیدا بود که نمی شد روشن به عنوان کافی شاپ حساب کرد. بیشتر کافه رستوران هایی که به شخصیت و اسم و رسم شاهزاده فولاد میومد... میتونستم برم و امروز برای اولین بار بعد از اون مهمونی خسته کننده پا میذاشتم به کافی شاپی که به سلیقه آیدا و میلن ساخته شده بود.

نگاهی به تابلوهای ریز و درشتی که به دیوار آویزون بود و طول راه پله رو تا رسیدن به طبقه ی بالا پر کرده بود، انداختم.

به بالای پله ها که رسیدم از دیدن اون چیزی که مقابلم بود شوک زده شدم. بهروز فاضل که برادر زاده ی خانم فاضل بود و برای کمک به میلن استخدامش کرده بودم، با دیدنم پیش قدم شد: خوش اومدین جناب تهرانی اصل.

سلامی گفتم و چشم چرخوندم. به دیواری که همونطور که روز اول آیدا پیشنهاد داده بود حالا رنگ گرفته بود خیره شدم که صدای میلن و شنیدم: خوش آمد؟ منظورش خوش اومدنم نبود. منظورش از این سوال پرسشی این بود که خوشم اومده یا نه؟!

به طرفش برگشتم. شلوار جین سرمه ایش با تونیک سفید کلاه دار و اون گردنبنده شکل چراغی که روش آویزون بود و چرخ میخورد با کتونی های سفید و شال سرمه ای که به زور روی موهایش قرار داشت، اولین بار لبخند و مهمون لبهام کرد. خوب بود... لبخندم عمق گرفت: خوشگل شدی.

چشمانش گرد شد و لبخندی روی لبهایش حک شد. دستاش و از جیب تونیکش بیرون کشید و آهسته گفتم: اینجا... باورم نمیشه همون دو طبقه ی خالیه که نشونت دادم.

آیدا دست دور گردنش انداخت و جلوی دیدم قرار گرفت: ما رو دست کم گرفته بودی؟! دست روی محل اتصال عینکم گذاشتم و چشمم به مریم نعیم افتاد که عقب تر ایستاده بود و تماشام میکرد. سری خم کردم برایش و رو به آیدا گفتم: با این میز و صندلی ها با این فضا و این بوی قهوه عالی شده.

آیدا بلند خندید و رو به میلن گفت: گفتم خوشش میاد.

دو طرف کتم و کشیدم: خب اولین مشتری رو نمیخواین؟!

میلن خندید و به چند نفری که اون پشت جلوی آشپزخونه صف وایساده بودن نگاه کردم و به سمت یکی از میزها قدم برداشتم. به کتابخونه کوچیک که فضا رو تقریبا دو نیم کرده بود و دقیقا وسط قرار داشت و پر بود از کتابایی که مشخص بود تازه هستن نگاه کردم. هر کتابی توش پیدا می شد اما بیشتر کتابا رمان بودن.

صندلی و عقب کشیدم و یکی از پسرهایی که جلوی پیشخوان وایساده بود با کتابچه چرمی نزدیک شد. کتابچه رو باز روی میز گذاشت: خوش اومدین قربان.

کتابچه رو پیش کشیدم و به سمت میلن و آیدا برگشتم: میتونم دعوت کنم مهمون من باشین؟!

میلن قدم برداشت. روبروم نشست و آیدا هم روی صندلی کنارم پشت میز چهارنفره جا گرفت. به سمت میلن برگشتم: کدومش از همه بهتره؟

با ابروهای بالا رفته گفت: *café français*...

سرم و به سمت پسر که منتظر نگام میکرد برگردوندم: همون قهوه فرانسه که خانم گفتن برای من و خانم ها؟!

میلن گفت: من هم.

پسر توی گوشیش چیزی یادداشت کرد و آیدا هم سفارش قهوه فرانسه داد.

با دور شدن پسر، چشم از پرده های کرم قهوه ای شبیه به چوب گرفتم: چیزی کم و کسری ندارین؟

کسی آیدا رو صدا زد. آیدا ببخشیدی گفت و تنهامون گذاشت. به میلن خیره شدم. نگاهش و چرخ داد و گفت: اینجا دوست داشت.

دستام و توی هم قفل کردم: ایران و هم دوست داری؟  
-دوست داشت.

زل زدم به مردمک چشماش و گفتم: منم دوست داری؟  
لبخند روی لبه‌هاش پر کشید.

پلک زدم و آیدا سر جاش نشست. جو بینمون اونقدر سنگین بود که آیدا پرسید: چیزی شده؟

سری به طرفین تکون دادم و میلن سر به زیر انداخت. آیدا با نگاه به فضا گفت: چطور شده؟ اینجا به نظرت نیاز به تغییر داره؟

نگاهی به اطراف انداختم: نمیدونم. اینجا مال میلنه... خودش بهتر از همه میدونه.  
میلن سر بلند کرد و گفت: من هم خواست دانست.

یه تای ابروم و بالا انداختم: در مورد اینجا؟

با سر تایید کرد. چشم چرخوندم و شونه بالا انداختم: تا حالا کافی شاپ نرفتم تا بتونم نظر بدم. متاسفم.

میلن متعجب نگام کرد و آیدا سری به تاسف تکون داد: حتی ایمانم به اندازه تو به کار معتاد نیست.

لبهام کش اومد: من از شرایطم راضی ام آیدا... از کارم لذت می برم.

آیدا سرش و کمی بالا برد و پایین آورد و همین کار و چند بار تکرار کرد: میدونم. تو به معتاد به کار واقعی هستی. می ترسم آخر سر از کار زیاد کارت به بیمارستان بکشه. اخم کردم و میلن خندید. با قرار گرفتن قهوه ها گفتم: خب؟ کی میخواین شروع کنین؟ بهروز فاضل نزدیک شد. با عذرخواهی برگه هایی در مقابل میلن و آیدا قرار داد و منتظر ماند. آیدا با هیجان برگه ها را برانداز کرد. چشمم به میلن بود... آیدا توضیح داد: میخوایم فردا افتتاحیه بگیریم. تصمیم گرفتیم یکم تبلیغات کنیم. از شبکه های اجتماعی و سایتا و فیلمی که ساختیم تا این برگه هایی که میخوایم بچسبونیم. چشم از میلن نگرفتم. با یه لبخند عمیق به برگه ها چشم دوخته بود. سر بلند کرد. نگاهمون تو هم گره خورد. چشم گرفتم و دستم و بند فنجون کردم. لب زدم و فنجان و سر جاش برگردوندم. آیدا که مشغول صحبت با میلن بود متعجب سر بلند کرد و به فنجونی که برگردونده بودم خیره شد. میلن سوالم و بی پاسخ گذاشته بود. جوابی نداده بود.

از جا بلند شدم و آیدا گفت: چی شد؟

نگاش نکردم: هیچی... من باید برم.

آیدا پرسید: به این زودی؟

دوست نداشتم بشینم. نمیخواستم بمونم. بمونم پشت این میز بشینم و به صورت بی تفاوت میلن نگا کنم و انتظار داشته باشم همه چیز خوب پیش بره. ترجیح میدادم برم کارخونه... جلوی فراهانی بشینم و اجازه بدم هرچی دلش میخواد بدم کنه. میخواستم



برم و اجازه بدم فراهانی باز از افکارش برای آینده کارخونه بگه و من نتونم حرفی بزnm  
و به روش لبخند مسخره بزnm.

آیدا مچ دستم و گرفت: چت شد یه دفعه آروین؟

دست روی دستش گذاشتم و آروم گفتم: یادم افتاد یه کار مهم دارم. باید برم. مراقب  
خودتون باشین. چیزی خواستین تماس بگیرین. روز خوش...

سری برای میلن تکون دادم و راه افتادم. اینکه فراهانی خودش و بکنه یه آدم کار بلد و  
من و له کنه بهتر از این بود که اینجا بشینم و منتظر باشم میلن از روی دل سوزی یه  
نگاهی بهم بندازه. من براش دل سوزی نمیکردم با اینکه میدونستم چطوری زندگی  
کرده اون وقت منتظر بودم دلش برام بسوزه و یه نگاهی بهم بندازه. قدم هام و سنگین  
برمی داشتم. از ناامیدی؟ خستگی؟! هر چی بود تهش می رسید به اینکه من نمیخواستم  
میلن یه روزی برخلاف تهرانی اصل بودنش قدم برداره.

پای راستم و که روی اولین پله گذاشتم صداس از پشت سرم بلند شد: آروین...  
وایسام. با شک و دو دلی روی پاشنه پا چرخیدم. جفت پاهام روی پله اول قرار گرفت و  
بعد برای اینکه بتونم بینمش دستم به دیوار بند شد و پای چپم و روی پله ی بالایی  
جلوی پاش قرار دادم و منتظر نگاش کردم. گوشه ی لبش و توی دهن گرفت و بین  
دندوناش کشید. سکوتش که طولانی شد گفتم: گویا حرفی برای گفتن نداری. من دیرم  
شده باید برم.

قبل از اینکه بچرخم گفت: من تو را نبخشید.

ابروهام و بالا کشیدم: بابت؟

-آلفونس تهدید کرد. آلفو...

چشمم پایین کشیده شد. زبونش می چرخید که دستم و دور مچ دستش حلقه کردم و پایین کشیدمش... فشاری که برای کشیدنش به سمت جلو و خودم وارد میکردم اونقدر زیاد بود که جمله اش نیمه کاره موند و به طرفم خم شد. لبه اش و قفل کردم. دستش توی دستم به حرکت در اومد و دست دیگه اش روی شونه ام کوبیده شد. قبل از اینکه بخاطر سنگینیش از روی پله ها به عقب پرت بشم و مشت دیگه اش باعث بشه کنترلم و از دست بدم خودم و عقب کشیدم. تا وقتی بتونه خودش و کنترل کنه و روی پله ای که بالاتر از پله ای که من ایستاده بودم، صاف بایسته دستش و تو دستم نگه داشتیم. با صاف ایستادنش دستش و ول کردم. با اخمای در هم لب باز کرد که از بین دندونای قفل شده ام غریدم: بار آخرت باشه اسم اون پسره رو میاره. ییار دیگه اسمش و بشنوم مجبورت میکنم جوری زندگی کنی که خودت ازش بی خبر باشی.

با حرص غرید: **bâtard**.

متوجه منظورش نشدم اما با اون حالت مطمئنا فحشی نثارم کرده بود. پله ای که پایین رفته بودم و بالا اومدم. روبروش وایسادم: من و عصبانی نکن میلن. دارم سعی میکنم مراقب همه چیز باشم. دارم سعی میکنم فشاری که رومه رو هضم کنم. با تکرار اون اسم باعث نشو فشارخونم بره بالا و کنترل رفتارم و از دست بدم.

سرم و چرخوندم که با نگاه مریم نعیم غافلگیر شدم. درست کمی دورتر... خیره ی من و میلن بود. بی تفاوت به نگاه خیره ام که به چشماش بود، همونطوری زل زده بود بهم. از

اینکه ممکن بود چی دیده باشه ، نفسم حبس شد. اون ممکن بود چنین صحنه ای رو دیده باشه؟! اما...

سعی کردم به حضورش بی تفاوت باشم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. لعنتی...  
میلن آروم گفت: من این نخواستم.

نفس عمیقی کشیدم: باشه... پس چطوره هرکسی راه خودش و بره. تو راه خودت و برو منم راه خودم و!

منتظر نمودم و پله ها رو پایین دویدم. تمام طول جلسه ذهنم مشغول نگاه خیره ی مریم نعیم بود. از اینکه چی دیده بود و چی میتونست در موردم فکر کنه ذهنم اونقدر مشغول بود که در برابر تمام گفته های فراهانی سر تکون دادم و وقتی نام تهرانی اصل اومد یه لبخند مسخره زدم.

اما چیزی که باعث شد از زمین کنده بشم و حس کنم میتونم بمیرم وقتی بود که...  
فراهانی دست روی شونم گذاشت و گفت: نظرت چیه با هم فامیل بشیم آروین جان؟  
حس کردم تموم محتوای معده ام اومد تو حلقم... طعم گس و تلخی که توی دهنم چرخ خورد و دوباره پایین رفت باعث شد سر به زیر بندازم. فراهانی با هیجان ادامه داد: از دختر عموت خوشم اومده... مطمئنم فریبرزم ازش خوشش میاد. فریبرز و که میشناسی دختر عموت خیلی به تپیش میخوره.

یه لبخند نشوندم رو صورتم و سر بلند کردم: آقای فراهانی، فامیل شدن با تهرانی اصل ها قوانین زیادی داره...

نگاهش رنگ پریش گرفت. دلم میخواست یه مشت حواله صورتش کنم و اون صورت بی ریختش و پایین بیارم اما با تمام قوا خودم و کنترل کردم و با یه نیشخند مسخره گفتم: برای فامیل شدن با تهرانی اصل ها باید یه چیزایی بدین، تا بتونین یه چیزایی بگیرین.

اینبار یه لبخند جدی به روش زدم و با خم کردن سرم از کنارش گذشتم. فریبرز فراهانی به عنوان داماد تهرانی اصل ها؟! این یکی عمرا قبول میکردم.

باید با مریم نعیم در مورد چیزی که ممکن بود دیده باشه صحبت میکردم؟ مثلا ازش میپرسیدم من و موقع بوسیدن میلن دیدی یا نه؟! مسخره تر از این امکان نداشت.

راه افتادم سمت ماشین... طول حیاط و که طی میکردم چشمم روی ساختمون اصلی کارخونه که یه تعداد کارگر هم جلوش رفت و آمد میکردن ثابت موند. سهام کارخونه امروز کاهش داشت و این همش تقصیر فراهانی بود.

اشرف در ماشین و برام باز کرد. در حال نشستن توی ماشین دو طرف کتم و کشیدم و اشرف پشت فرمان نشست و گفت: کجا برم آقا؟

تلفنم و از جیبم بیرون کشیدم. دستم روی شماره میلن ثابت موند... زن فریبرز فراهانی؟ همین مونده بود زن فریبرز فراهانی بشه. چشم بالا کشیدم. ساعت هشت شب بود.

اونقدر صدام و پایین آوردم که خودم به زمزمه کردنش شک کردم از گفتن خونه اما اشرف راه افتاد و چند لحظه بعد ماشین از محوطه کارخونه بیرون رفت.

فریبرز فراهانی میلن و میخواست؟ به عنوان عروسش...

میلنی که من بوسیده بودم... نه بیار... دو بار. میلن دخترعموی من بود. همسر من بود و فریبرز فراهانی اون و میخواست. همینم مونده بود. رو به اشرف گفتم: میریم پیش آقای نویدوند.

پا درون عمارت که گذاشتم صدای بلند کشیده شدن آرشه روی سیم ها بازم بلند شده بود. توران خوش اومد گفت و من از پله ها بالا رفتم. وسط پله ها رسیده بودم که توران گفت: آقا شام آماده هست.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کسی بالا نیاد... خودم خبرتون میکنم.

صدای عذاب آور آهنگ قطع شد و یه لحظه بعد دوباره استارت خورد. به سمت اتاقش قدم برداشتم. در اتاقش بسته بود. طول راهرو رو پیش رفتم و جلوی اتاقش وایسادم. صدا بلند تر شده بود و گویا عصب های تنم و می خورد. هیچوقت فکر نکرده بودم صدای ویلون میتونه اینقدر آزار دهنده باشه.

دستگیره رو پایین کشیدم و با باز شدن صدای آزار دهنده آهنگ هم تموم شد. دستش و که کمی از روی ویلون فاصله داده بود پایین آورد و پلک زد. به دامن کوتاهش که بدون هیچ ساق شلواری به تن داشت با یه تاپ که میدونستم تتوی روی شونش و نمایش میده، نگاه کردم.

خم شد. ویلون و روی میز گذاشت و منتظر نگام کرد.

سعی کردم به این زندونی که درست کرده بود نگا نکنم. جلو رفتم و روی یکی از مبل های راحتی سیاه نشستم. بالای سرم وایساد. پا روی پای دیگه ام انداختم و سر بلند کردم: بشین.

بجای اینکه روی مبل بشینه جلوی روم روی میز نشست و مثل من پا روی پا انداخت. متعجب از حالت نشستنش چشم بالا کشیدم. فاصله ی ایجاد شده بینمون به اندازه چند سانتی متر بود. موهای سرش و یک طرفش جمع کرد و گفت: من نشست...

چشمش توی تاریکی اتاق که بخاطر رنگ سیاه بیشتر وسایل تیره تر هم به نظر می رسید، تیره تر از همیشه به چشم میومد. آهسته گفتم: فراهانی ازت برای پسرش خواستگاری کرده...

چند لحظه خیره ام شد. فکر کنم متوجه نشده که دوباره گفتم: فراهانی که اون روز تو مهمونی دیدمش... همون آدم چاق قد کوتاه، یه پسر داره به اسم فریبرز... میخواد تو با اون ازدواج کنی.

ابروهاش تو هم گره خورد و یه دفعه چشاش گرد شد. یه لحظه حس کردم شوک زده شده که دوباره صورتش به حالت قبلی برگشت. داشتم تغییر حالتاش و تماشا میکردم. ثابت و ساکن مونده بودم تا گفت: من نخواست ازدواج کرد.

آب دهنم و قورت دادم: این اولیشه... از این به بعد از این پیشنهادات زیاد بهت میشه. این اولیش بود که به من گفت... شاید بعدیا با خودت مستقیما مطرح کنن... اون وقت نمیدونم چی میشه.

-چه اتفاق می افتد؟

نفسم و فوت کردم: مشخص نیست، بستگی به تصمیم تو داره. معلوم نمیشه چی پیش میاد... شاید بعضیاشون بخوان با مسخره بازی عاشقت کنن. بعضیاشون جدی پا پیش میدارن... بعضیاشونم سعی میکنن با تهدید و وعده و هزار چیز دیگه راضیت کنن.

لب زد: چرا؟

با درموندگی گفتم: چون تو یه تهرانی اصلی.

با اخم گفت: شما این گونه ازدواج کرد؟

نگام بین چشماش دو دو زد: بین ما عشق معنای خاصی نداره. ازدواج میکنیم تا کنار هم

باشیم... به چیزایی که میخوایم برسیم و مانع از اتفاقات بعدی بشیم.

سکوت کرد.

نگام و به سمت موهاش کشیدم. بلندتر شده بود. می تونستم بازم امید داشته باشم

موهاش و بلند میکنه؟! با تنها امیدی که توی دلم بود گفتم: موهاش بلند میشه؟

با تعجب چند لحظه خیره ام شد و بعد با لبخند محسوسی گفت: بلند می شه.

از چیزی که میخواستم به زبون بیارم دو دل بودم. نمیدونستم باید بگم یا نه! اما...

میخواستم بگم.

دست به سینه شد و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: من دوست داشت تو را.

شوک زده دهنم قفل شد. نمی دونستم چی بهش بگم. اولین باری بود کسی می گفت

دوسم داره. اولین بار بود این کلمه رو می شنیدم و حس میکردم یه جورایی به من ربط

داره. هیچوقت هیچکس نگفته بود دوسم داره. هیچوقت هیچکس از دوست داشتن

حرفی نزده بود. هیچوقت هیچکس کلمه دوست دارم و بخاطر من به زبون نیاورده بود.

هر چند اگه جمله اش مرتب نبود.

دستم و به جیبم بردم. جعبه ی توی جیبم و لمس کردم.

چشم از نگاهش دزدیدم. نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم. حس میکردم دهنم خشک شده...

دستش روی رون پام نشست. سرم کاملا خم شد. به دستش که لاکای سیاهش کاملا برق می زد خیره شدم. ناخنای کوتاهی داشت. ناخنای آیدا بلند بود. ناخنای فرخنده جونم همیشه بلند بود... ناخن های مامانم همیشه بلند بود.

به انگشت دومش نگاه کردم و آروم زمزمه کردم: با من ازدواج میکنی؟

دستش و عقب کشید. دست روی دستش گذاشتم و سر بلند کردم. با حرص نگام میکرد. زل زدم به چشماش... دوباره سعی کرد دستش و از زیر دستم بیرون بکشد اما تمام زورم و به دستم منتقل کرده بودم تا دستش و نتونه از دستم بیرون بکشد.

چند لحظه با حرص نگام کرد تا بالاخره یه نفس عمیق کشید و با بیرون کشیدن دستش از زیر دستم گفت: من نخواست برگشت فرنج آروین... تو... با من ازدواج کرد... احتیاج نه. من ماند برای ماندن ازدواج نکرد.

قبل از اینکه حرفی بزنم از جا بلند شد و گفت: برو بیرون.

دست به جیبم بردم. جعبه ی صورتی گلدار و از جیبم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. دستم و که عقب میکشیدم به طرفم برگشت. چشمش روی جعبه مونده بود.

از جا بلند شدم. اومدم از اتاق برم بیرون که برگشتم سمتش: منم مثل بقیه ام... فقط با درصد کمتر از بقیه. نمیگم عاشقت شدم چون نیستم. اما میخوام در برابر این آدم ها مراقبت باشم. میخوام بهت کمک کنم توی این اوضاع بهتر بتونی زندگی کنی. میخوام به عنوان تنها خانواده ام از همه چیزایی که توی دنیای من میتونه بهت آسیب بزنه،



دورت کنم. تنها چیزی که می تونه با شرایط الان به نفع هردومون باشه یه تعهد به همدیگه هست که باعث میشه کسی نتونه واکنشی نشون بده.

نفسم و بیرون فرستادم و ادامه دادم: با من ازدواج کن تا بتونی بین این آدمای زندگی کنی.

در نیمه باز و کاملاً باز کردم و پا از اتاق شبیه به زندونش بیرون گذاشتم. لبهامو بهم فشردم. اینکه چه جوابی میداد رو نمی تونستم حدس بزنم اما ترجیح می دادم تا رسیدن به جواب خودم و مشغول کنم. مدارک جدیدی که امیرحسین برام آورده بود و روی تخت ریختم. کتم و از تنم بیرون کشیدم و توی همون حال روی مدارک خم شدم تا برای مشغول شدن ذهنم با مدارک درگیر بشم. ایده گسترش کارخونه و ساخت قند خرما و شیره خرما، توسط یکی از کارکنان مطرح شده بود و به نظرم یه طرح عالی میومد. می تونستیم کارخونه رو به چند بخش تقسیم کنیم. این روزا مردم دنبال قندهای طبیعی بودن و مطمئناً با تبلیغات گسترده فروش خوبی بدست می اومد.

یه ساعتی با مدارک مربوط به تحقیقات، درگیر بودم و میزان بازار فروش توی کشورهای اطراف و اروپایی و مقایسه میکردم که چند ضربه به در اتاقم خورد. بفرمایید گفتم و دور یکی از اعداد خط قرمز کشیدم که، در باز شد. سر بلند کردم... توی چهارچوب در، تماشام می کرد.

انتظار نداشتم اینجا باشه. بیاد تو اتاق... اما پا گذاشت تو اتاق و گفت: شام نخورد؟  
سرم و برگردوندم سمت برگه ها و گفتم: چرا میخورم. گشمنه... اما باید اینا رو تموم کنم.

جلو اومد. لبه ی تخت نشست و به برگه ها خیره شد. با تعجب نگاهش کردم. نمیتونستم بفهمم داره چیکار میکنه. به چی فکر میکنه. چرا اومده اینجا؟ چرا الان نشسته لبه ی تختم؟ چرا اینقدر نزدیک بهم نشسته؟!

دستش و به طرف یکی از برگه ها برد و با بلند کردن سرش، با نگاه اجازه گرفت. سری تکون دادم: راحت باش.

برگه رو بلند کرد و با بالا اومدن دست چپش چشمم رفت سمت حلقه ی پیچ خورده که الماس روش خودنمایی میکرد. چشمم به الماس توی دستش بود. الماسی که سه ساعت قبل، توی فروشگاه نپدیدوند بهم چشمک زده بود.

گفت: خرما؟

چشمم به حلقه بود و اصلا اهمیتی ندادم که خرما رو پرسشگر به زبون آورده. اینکه اون حلقه الان تو دستش بود یعنی قبول کرده بود؟ پذیرفته بود باهام ازدواج کنه؟! ازدواج! گفته بود میخواد اینجا بمونه. نره فرانسه و حالا اون حلقه تو دستش بود.

عینکم روی بینیم سر میخورد. دستش و عقب کشید و پشت برگه ی توی دستش پنهون کرد تا باعث شد نگام به سمت چشماش برگرده. صداش و صاف کرد: بزرگ هست.

-چی؟

دستش و بالا آورد. حلقه توی انگشتش آویزون شده بود. دستش و تکون داد جلوی چشمام...

به خنده افتادم. ناباورانه زمزمه کردم: درستش میکنیم.

دستش و همونطوری جلوی چشمام گرفت و خودش سر خم کرد و زل زد به حلقه و گفت: قشنگ است.

-:فارسیت پیشرفت کرده.

نگام نکرد: مریم کمک کرد.

خودکار توی دستم و روی برگه ها انداختم: به زودی کارش اینجا تموم میشه.

-:خواست انگلیش یاد گرفت.

با تعجب گفتم: انگلیسی؟ چرا؟

-:آیدا گفت باید تلاش کرد. باید بهتر شد تا تهرانی اصل باش.

-:باید برات یه معلم انگلیسی پیدا کنم؟

سرش و به سمت شونش خم کرد: مریم دانست.

از فکر اینکه مریم نعیم امروز چی دیده، دستم مشت شد. اون می تونست یکی از

خصوصی ترین صحنه های زندگیم و دیده باشه.

از جا بلند شد: شام خورد.

دنبالش از تخت کنده شدم: میلن...

به طرفم برگشت و نگام کرد. باید می گفتم دامنش خیلی کوتاهه؟! لبام و تر کردم و

عینکم و عقب زدم: ممنون.

سری کج کرد و از اتاق بیرون رفت. صبر نکردم و دنبالش از اتاق بیرون زدم. از پله ها

که پایین می رفتیم گفتم: میتونیم یه معلم بهتر از مریم نعیم پیدا کنیم.

سرش و برگردوند: مریم خوب هست.

حس میکردم باید هر چی زودتر این دختر و به عنوان یه کارمند از این خونه دور کنم. شاید می تونستم آیدا رو راضی کنم به میلن انگلیسی یاد بده.

در مورد این ازدواج هیچکدوم حرفی نزدیم. نه میلن کلمه ای به زبون آورد نه من... قرار بود برای تعویض حلقه اواخر ساعت شش به فروشگاه نوبندوند بریم.

آستین های پیراهنم و پایین آوردم و فنجان قهوه رو برداشتم که تلفنم زنگ خورد. چشم از برگه های حسابداری برداشتم و به گوشی ایتم که روی میز زنگ میخورد خیره شدم. به شماره ی عجیب سه صفر که روی گوشی بهم چشمک می زد خیره شدم. گوشی و برداشتم و با نزدیک کردنش به گوش صدای خراش داری گفت: آقای تهرانی؟  
اخم کردم: تهرانی اصل. بفرمایید. شما؟!

شماره سه صفر؟ همچنین شماره ای وجود داشت؟ صدا ادامه داد: خیلی مهم نیست. اوضاع خوش میگذره؟!

فنجان و روی میز گذاشتم. کی بود که به خودش جرات داده بود اینطوری باهام صحبت کنه؟ خودم و روی صندلی رها کردم: شما کی هستین که بخواین در مورد اوضاع من مطلع بشین؟

-داری با دختر عموی ناتنیت خوش میگذرونی؟

شوکه صاف نشستم. کی بود که چنین حرفی میزد؟ کی بود که میدونست میلن دخترعموی ناتنی منه؟ کی میتونست شماره ی خصوصی من و داشته باشه؟ نفس عمیقی کشیدم و خودم و جمع و جور کردم: شما کی هستی؟ در مورد چی صحبت میکنی؟

- دارم در مورد اون دختری صحبت میکنم که دختر عموی ناتنیته...

این کسی که پشت تلفن بود و مطمئنا صداش و با چیزی تغییر می داد، خیلی در مورد میلن می دونست. نفسم و رها کردم: اشتباه میکنید. دختر عموی من رابطه ای کاملا خونی با من داره.

-بازم باهات تماس میگیرم. خیلی با هم کار داریم تا اون موقع با اینکه من خیلی چیزا میدونم کنار بیا...

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم تماس قطع شد. گوشی و توی دستم گرفتم و زل زدم بهش. چرا باید یکی اینطوری با من صحبت میکرد؟ کی بود که در مورد میلن اینقدر اطلاعات داشت؟ ذهنم بهم ریخته بود. بی توجه به حجم زیاد کاریم یه ساعت ذهنم درگیر همین مسئله بود.

یه لیست از کسانی که در مورد ناتنی بودن میلن اطلاع داشتن تهیه کردم. به هیچکدوم نمی تونستم اعتماد کنم. کسی که با چنین شماره ای تماس گرفته بود مطمئنا دنبال چیز زیادی بود. باید قبل از اینکه اقدام میکرد جلوش و میگرفتم.

شماره ی بابازاده رو گرفتم و باهاش یه قرار ملاقات گذاشتم و اعلام کردم راس ساعت شش میبینمش...

دو دقیقه به شیش وارد دفترش شدم و منشی بدون تلف کردن وقت در اتاق و به روم باز کرد. پا گذاشتم به اتاقش و احمد بابازاده از جا بلند شد: خوش اومدین.

-متاسفم مجبور شدم اینطور ناگهانی مزاحمتون بشم.

-اختیار دارین.

به مبل ها اشاره زد: بفرمایید.

روی مبل نشستیم و بابازاده روبروم نشست: در خدمتم.

گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و با آوردن لیست تماس های اخیرم و کلیک روی شماره ی سه صفر گوشی و به طرفش گرفتم: امروز یه تماسی داشتم که در مورد روابط خصوصی من دخالت میکردن. حرفی نزدن اما اطلاعاتش در مورد روابط خصوصیم خیلی مشکوکه... این شماره همینطور طرف مقابل صداش و عوض کرده بود و صدا بیشتر به صداهای تغییر داده شده توسط کامپیوتر شباهت داشت. حدس میزنم تو تماسی بعدی ازم انتظاراتی داشته باشن.

گوشی و ازم گرفت و به شماره نگاه کرد. سرم و خم کردم: در مورد دخترعموی من افراد زیادی اطلاع ندارن... مخصوصا در مورد روابطی که با هم داریم اما این شخص در مورد همه چیز اطلاع داره. من بهتون اعتماد دارم و میخوام در مورد این تماس تحقیق کنین.  
-میخواین به صورت قانونی اقدام کنم؟

سرم و تکون دادم: فعلا تصمیمی نگرفتم. قبلش میخوام بدونم کی پشت این ماجراست؟!

گوشی و بهم برگردوند: کسی هم در این مورد اطلاعی داشته؟  
دست به جیب داخلی کتم بردم و برگه ی کوچیکی به طرفش گرفتم: لیست کسانی که در این مورد اطلاع دارن و تهیه کردم. امیدوارم سریعتر به نتیجه برسیم.  
نگاهی به لیست انداخت: آقای کوشان هم؟!

عینک فریم سیاهم و که با کت و شلوارم ست بود روی شونه جا به جا کردم: به امیرحسین اعتماد دارم اما، نمیخوام ریسکی کنم. امیرحسین هم در مورد زندگی من اطلاعات خوبی داره الان جز شما به کسی اعتماد ندارم. نمیخوام اگه دلیلی برای قاطی شدنش وجود داشته باشه ریسک کنم.

واقعیت این بود به امیرحسین باور داشتم اما... امیرحسین سر قضیه میلن خیلی سعی داشت جلوم و بگیره. از اینکه ممکن بود پاش لغزیده باشه واهمه داشتم. اشرف در و باز کرد و پیاده شدم. یک ربع به شش...

پیاده شدم و رفتم سمت عمارت... در و که باز کردم با میلنی که با یه مانتو و شال جلوم وایساده و داره با فریبا و پروین حرف میزنه.

فریبا و پروین با دیدنم سلام کردن و میلن به طرفم برگشت. سری تکون دادم و فریبا و پروین با ببخشیدی دور شدن. یه نگاه به لباسای میلن انداختم. به پیراهن کوتاه چهارخونه ی قرمز و مشکی که دامن کوتاهش با ساق سیاه تیره ای که پاش بود حسابی خودنمایی میکرد. این یکی و تازه خریده بود. اولین بار بود این پیراهن و میدیدم. دستم و پیش بردم و مانتو و شال و از دستش بیرون کشیدم و به دامنی که کوتاهش به اندازه ی یه تونیک کوتاه بود خیره شدم. مانتو و شال و از دستم بیرون کشید و مانتو رو روی پیراهنش تن زد. شال و که روی سرش می انداخت گفتم: توی خونه اینطوری میچرخه؟

برگشت. معنی حرفم و نفهمیده بود. کلافه دستم و روی پیشونیم کوبیدم: دوست ندارم اینطوری لباس بپوشی.

دست روی دستگیره در گذاشت و در حال بیرون رفتن گفت: من دوست داشت. دنبالش قدم برداشتم: میلن؟

شال و روی سرش جا به جا کرد: من این لباس دوست داشت. اینطور لباس پوشید همیشه.

-مهم نیست قبلا چطوری لباس میپوشیدی الان اینجایی! توی این کشور سبک لباس پوشیدن مهمه.

در و باز کردم و سوار ماشین شد و همونطور که کنارش می شستم گفتم: اشرف و قدم علی توی خونه هستن. مهم نیست در برابر من چطوری لباس میپوشی اما در مقابل بقیه رعایت کن.

-آروین من...

اشرف پشت فرمان نشست و دست روی لباش گذاشتم تا ادامه نده و به اشرف گفتم: فروشگاه نویدوند.

خودش و عقب کشید و گفتم: این لباسا رو تازه خریدی؟

-دوست نداشت. آیدا گفت باید این گونه لباس پوشید.

مانتوی بلندش با بوت های پاشنه دار بد نبود. ساق سیاه هم میتونست یه تیپ ساده ازش به نمایش بزاره. سر تکون دادم: خوبه.

لب گزید: چرا این گونه لباس پوشید؟

شونه بالا انداختم: یه کشور اسلامیه... یعنی باید خودت و بیوشونی. برای همین اینطوری لباس میپوشیم.



-آیدا گفت نتوانست در خیابان بوسید.

اشرف از آینه نگاهش کرد. اخم کردم و دست روی شونش انداختم و به سمت خودم کشیدمش تا از دید اشرف دور بشه و کنار گوشش گفتم: توی ایران بعضی چیزا خصوصی هستن. یعنی مال خودته... بین تو و اون کسی که بهت نزدیکه. بوسیدن هم جزو این چیزا به حساب میاد.

-من نباید تو را بوسید؟

برای اولین بار احساس کردم تنم گرم شد. ستون فقراتم به خارش افتاد و سر که چرخوندم با لبهای کش اومده ی اشرف روبرو شدم. باید اخم میکردم اما به میلی که میخواست من و ببوسه؟!

دستم و از پشت سرش بیرون کشیدم. خودم دوبار اینکار و کرده بودم. بدون اینکه به موقعیت توجه کنم و آخرین بار حتی شک داشتم که مریم نعیم هم شاهد بوده باشه. حالا باید یه جوابی به میلن می دادم. سرم و چرخوندم سمت پنجره و میلن بی توجه به حالتی که جلوی من شد. سرش و برگردوند طرفم که باعث شد موهایش کاملا بریزه تو صورتش و ادامه داد: اینجا کسی که دوست داشت چطور بوسید؟

حس میکردم چشمای اشرف هم میخنده. دستم و گذاشتم روی دستش و بالا کشیدمش: درست بشین.

بی توجه به حرکتی کمی بهم نزدیک شد و ادامه داد: تو من بوسید من نبوسید؟ گیر داده بود به این بوسه... من غلط کردم بوسیدمت. اشرف به سرفه افتاد. به چشمای میلن خیره شدم و غریبم: چرا اروم میری اشرف؟

ماشین سرعت گرفت. نمیتونستم بی جواب میلن و ساکت کنم. حتما باید امروز با این بوسه من و جلوی همه خجالت زده میکرد. سرم و خم کردم و تقریبا صورتم و به شونه اش مماس کردم و آرام گفتم: هر وقت دلت خواست میتونی من و ببوسی ولی الان ساکت شو لطفا...

سرم و که عقب کشیدم ساکت شده بود. چند لحظه ای ساکت موند. شکر خدایی زیر لب زمزمه کردم که برگشت طرفم: آروین...  
-بله؟

یکم نگام کرد و گفت: بیرون توانست تو را بوسید؟  
بدون پلک زدن زل زدم به صورتش... دقیقا الان تمام ذهنش فقط همین بود؟ بوسه؟!  
چرا ول نمیکرد این موضوع رو؟ چرا چسبیده بود به این بوسه!!!  
سیب گلوم که تکون خورد، ماشین جلوی فروشگاه بزرگ نپیدوند متوقف شد. منتظر نمودم اشرف پیاده بشه و در و باز کنه، خودم در و باز کردم و پایین پریدم و در همون حال گفتم: حالا بیا تا بعد...

دنبالم پیاده شد و بازوم و گرفت: آروین.  
دست روی دستش که دور بازوم حلقه شده بود گذاشتم و برگشتم سمتش: میلن خواهش میکنم دیگه اینجا حرفی از بوسه نزن.  
قدمی به سمت فروشگاه نپیدوند برداشتم که بازوم کشیده شد. برگشتم سمتش. زل زد به چشمام و گفت: تو دوست نداشت من تو را بوسید؟  
من الان دوست داشت مرد. جون مادرت بیخیال شو... جون عزیزانت بیخیال بوسه شو...

سعی کردم آرام باشم. نگاهی به پیاده روی در حال رفت و آمد انداختم: خونه در موردش حرف میزنیم.

اومدم راه بیفتم که گفت: پس چرا من را بوسید؟

دلم میخواست برم سرم و بکوبم به درخت کنار پیاده رو... دست چپش و گرفتم و بالا آوردم: الان باید این حلقه رو برای دستت اندازه کنیم. بعد میتونیم در مورد اینکه من چرا بوسیدمت حرف بزیم باشه؟

سرش و به سمت شونش کج کرد. راه افتادیم به سمت فروشگاه نویدوند.

نویدوند از پشت ویتترین بیرون اومد و در برابرمون با سر خم شده لبخندی زد: خوش اومدین جناب تهرانی اصل.

با تشکری برگشتم سمت میلن که با تعجب به نویدوند نگاه میکرد. دستش و فشردم و نویدوند خوش آمدی هم خرج میلن کرد و دعوت به نشستن کرد. به سمت مبلمان ته فروشگاه قدم برداشتیم. روی مبلمان سلطنتی طلایی نشستیم و میلن هم کنارم جا گرفت. نویدوند روبرومون نشست: چی میل دارین؟

تشکری کردم و اضافه کردم: خیلی وقت نداریم.

دست میلن و که روی زانوش قرار داشت گرفتم و بالا آوردم: حلقه برای دست نامزدم یکم بزرگه اگه لطف کنین...

نویدوند از جا بلند شد: حتما اگه اجازه بدین ترتیب درست کردنش و بدم.

لبخندی زدم و رو به میلن زمزمه کردم: حلقه رو لطف میکنی عزیزم؟!

با تعجب نگام کرد.

خدای من. میلن امروز کمر به قتلیم بسته بود. اشاره ای به انگشتر زدم: میلن انگشتر و بده به آقا...

با عجله حلقه رو از دستش بیرون کشید و به سمت نویدوند گرفت. لبخندی زدم: فارسی خیلی متوجه نمیشه. عذر میخوام.

نویدوند لبخندی زد. نگاهی به حلقه انداخت و دوباره به سمت میلن گرفتش: بیار دیگه دستتون بکنین تا اندازه بزیم.

میلن نگاهی بهم انداخت. حلقه رو از نویدوند گرفتم و خودم توی انگشت میلن جا دادم. بوسه نبود که بخواد بخاطرش سر من و بخوره. اینجور وقتا نمیگرفت اما الان میخواست در مورد بوسه حرف بزنه آبروم و با اون کلمات می برد. نویدوند انگشتر و اندازه گرفت و دور شد.

به محض دور شدن نویدوند برگشت سمتم: آروین؟

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم و آروم گفتم: بخوای در مورد بوسه حرف بزنی همین جا...

پرسشگر نگام میکرد. منتظر بود حرفم و ادامه بدم. دستش و گرفتم کشیدم: بیا بین از بقیه چیزا خوشت میاد؟

دنبالم کشیده شد. نویدوند با دیدنمون از پشت ویتترین بیرون اومد: مشکلی پیش اومده جناب تهرانی اصل؟

لبخند مسخره ای زدم: خیر... یه نگاهی به ویتترین ها میندازیم.

با دست اشاره ای به ویتترین ها زد: بفرمایید.

چشمم بین جواهرات چرخ می خورد. میلن برای بعضی از جواهرات توی ویتترین اشتیاق نشون میداد و از کنار بعضی از اونا ساده میگذاشت. دستش و ول کردم. چندان علاقه ای به این چرخ زدن ها نداشتم. کمی عقب ایستادم و خیره شدم. چنان غرق ویتترین ها شده بود که نخواد بیاد سوالی بپرسه. سوالی در مورد بوسه! دقیقا چرا باید مطرحش میکرد؟ میخواست من و ببوسه؟

پشت یکی از ویتترین ها چند دقیقه ای بود وایساده بود. به طرفش رفتم. چیزی نظرش و جلب کرده بود که اونجا وایساده بود. کنارش که ایستادم سر بلند کرد. لبخندی به روم زد.

پرسیدم: از چیزی خوشت اومده؟

انگشت اشاره اش و روی ویتترین گذاشت و به گردنبندی که یه ستاره ی بزرگ که وسطش سنگ فیروزه داشت رو به تصویر میکشید، نشونه گرفت. چیز خاصی نبود اما خب با توجه به سبک اون زنجیر انباری که مینداخت گردنش این بهتر بود. برگشتم سمت نویدوند: جناب نویدوند.

سر چرخوند و من زمزمه کردم: میشه لطفا این گردنبند و هم بدین از نزدیک ببینیم؟ نویدوند پیش اومد و گردنبند و از ویتترین بیرون کشید و جلوی میلن قرارداد. لبخندی روی لباس نشست. رو به نویدوند گفتم: کار حلقه خیلی طول میکشه؟ «همین الان تموم میشه» که از زبون نویدوند بیرون اومد گفتم: پس لطفا این گردنبند آماده کنید.

نویدوند سری به اطاعات تکون داد و میلن به طرفم برگشت و لبخندی بهم زد.

از فروشگاه نویدوند که بیرون اومدیم بازوم و کشید: آروین...

باز میخواست گیر بده به موضوع بوسه؟ حس کردم بازم موضوع رو به این سمت میکشه که برگشتم سمتش. بهتر بود قبل از اینکه سوار ماشین بشیم این موضوع رو حل میکردیم.

سرش و به سمت شونش کج کرد: مقسی.

ترس توی دلم و با یه نفس فوت کردم. منتظر بودم باز در مورد بوسه حرف بزنه که ساکت شده بود. انگشت اشاره ام و روی محل اتصال عینکم گذاشتم: چیزی دلت میخواد بخریم؟

چرخی دور خودش زد و دستم و یه دفعه ای گرفت و به سمت فروشگاه آلات موسیقی کشید. دنبالش کشیده شدم و میلن جلوی ویتترین ایستاد و به ویلون توی ویتترین خیره شد. گویا واقعا به موسیقی علاقه داشت. یه تای ابروم و بالا انداختم: دوست داری یاد بگیری؟

به طرفم برگشت و دست توی جیبهای پاکتی مانتوش فرو برد: چه چیز؟  
- ویلون...

پلک زد و پشت چشمی نازک کرد: من بلد هست.

دستم و بالا آوردم: نکنه مثل همونایی که میزنی موهای آدم سیخ میشه.

خودم به خنده افتادم اما اون همونطوری نگام میکرد. متوجه نشده بود. جدی شدم و ادامه دادم: منظورم اینه خیلی صدای بدی میده ویلونت... میخوای یاد بگیری خوب بزنی؟

اخم کرد: من توانست ویلون زد.

برگشت و از کنارم گذشت و به سمت ماشین راه افتاد. دنبالش قدم برداشتم. ناراحت شده بود؟ چرا؟ چیزی نگفته بودم که بهش.

برگشتیم خونه و هر کس بی حرف سراغ کارش رفت. تا دو روز بعدش هم نه اون تمایلی برای حرف زدن نشون داد نه من. شاید بهش برخورده بود حرفام... از اتاق کار که بیرون اومدم و سراغش و از پروین گرفتم گفت بعد از رفتن مریم نعیم از اتاقش بیرون نیومده.

پله ها رو بالا رفتم و چند ضربه به در اتاقش زدم. مریم نعیم نیومده بود. از وقتی مریم نعیم و توی اتاقش به اون حال دیده بودم، سعی میکردم ساعت های کاریش با دقت پا به اتاق میلن بزارم. صبح با کلی عذرخواهی از حال بدش مرخصی گرفته بود.

چند ضربه به در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم. پشت میز، جلوی لپ تاپ چهارزانو روی اون صندلی عجیب غریب نشسته بود. به طرفم برگشت و چشم من روی صورت دختر مو بور که روی یه طرف صورتش گویا تتو داشت و توی مانیتور لپ تاپ تکون میخورد ثابت موند.

میلن مجبورم کرد چشم از صفحه مانیتور بگیرم و گفت: آروین...

بخودم اومدم و چشم چرخوندم روی میلن: میتونیم صحبت کنیم؟

دستش و برگردوند سمت مانیتور و گفت: سوفی حرف زد.

سری تکون دادم: باشه بعدا حرف میزنیم.

میخواستم در اتاق و ببندم که گفت: آروین...

در و باز کردم و ادامه داد: تمام شد. بنشین.

-بعدا حرف میزنیم. تو به کارات برس.

اشاره ای به تختش زد: تمام می شد. بنشین به تخت.

جمله ی آخرش لبخند و مهمون لبام کرد. یاد فیلمای قدیمی افتادم و معلم دوران

ابتداییم که همیشه تکرار میکرد: بنشین به سر جات.

پیش رفتم و روی تخت نشستم. دختر توی مانیتور برام آشنا بود. به شمع های سفیدی

که به کنار میز اضافه شده بود خیره شدم. قبلا اونجا نبودن تازه اضافه شده بودن.

دخترک توی مانیتور، همون معشوقه ی آلفونس نبود؟!

با این فکر سرم کاملا به سمت مانیتور چرخید و چشم از شمع ها گرفتم. همون بود.

قبلا عکسش و دیده بودم. همون دختری که عضو گروه آلفونس هم بود.

میلن در مورد رابطه ی اون هپلی سیاه و این دختره خبر داشت اون وقت اینطوری

باهاش صحبت میکرد؟ قبل از اینکه خودم و قانع کنم تا حرفی بزنم چشم از صفحه

گرفت و برگشت به طرفم. اخمام تو هم بود و فکر کنم خط شکست روی پیشونیم که با

اخمم بیشتر می شد بخاطر وجود عینک بدون فریم بیشتر به چشم می اومد.

نگام روی لباساش ثابت موند.

دقیقا دلیلش از پوشیدن این لباسا چی بود؟ یعنی تو فرانسه مشکلی با چنین پوششی

نداشتن؟ تا جایی که من دیده بودم اونجا هم اینطوری لباس نمیپوشیدن که میلن

اینطوری لباس میپوشید.



با اون تاپ پلنگی که فقط اندازه ی یه لباس زیر بود و شلوارک چرم سیاه براق... اون دستبند چرم مشکی که روی مچ دستش بسته بود بیشتر از لباساش تنش و از دید پنهون میکرد. چشم ازش گرفتم و نگام و دوختم به سرویس مبلمانی که بینمون قرار داشتن. اما از جا بلند شد. صندلی و دقیقا کشید و آورد گذاشت جلوم و با انداختن پاش روی اون یکی روی صندلی که مجبورم میکرد سرم و بلند کنم و نگاش کنم، نشست. موهایش و با بند انگشت شست و اشاره اش عقب زد و با لبخند گفت: حرف زد. چشم چرخوندم. عادت داشتم موقع حرف زدن به طرف مقابلم نگاه کنم اما الان اصلا دلم نمیخواست به میلن نگاه کنم. چشمم میچرخید که خم شد و چونم و بین انگشتاش گرفت. چنان شوکه شدم که از جا پریدم و اون با ترس دست عقب کشید. با خجالت لب تر کردم. چرا همچین میکرد؟ از اینکه اون حلقه رو بهش داده بودم پشیمونم میکرد. سرش و سمت شونش خم کرد: ترسید؟ دستی بین موهام کشیدم. عینکم و عقب فرستادم و روی تخت جا به جا شدم. تختش راحت بود. آروم گفتم: یه دفعه ای بود. شوکه شدم انتظار نداشتم.

-: باید گفت خواست دست زد؟

انگشتاش و یکم نزدیک کرد به شونم و عقب کشید. اخم کردم: نه. چه دلیلی داره؟  
با چشای گرد شده گفت: اینجا دست نزد؟

ساکت موندم. آب خشک شده ی گلوم و فرو دادم و ادامه داد: بوسه نه... دست نه...  
یکدفعه به حالت غافلگیرانه ای سر چرخوند: در کافه من بوسید تو! در حیاط هم بوسید.

لب پایینم و بین دندونام کشیدم. من به گور خودم خندیدم بوسیدم. برای عوض کردن بحث گفتم: این دوستت همون...

توی جمله ام پرید: چرا من بوسید آرورین؟

چیزی که میخواستم بگم از ذهنم فرار کرد. چی میخواستم بگم؟! باید توضیحی می دادم. چشم چرخوندم. تاریکی اتاق روی اعصابم بود. گفتم: اینجا یه کشور اسلامیه. توی خونه مهم نیست چیکار میکنی اما بیرون از خونه باید مراقب رفتارت باشی. دست زدن و هر حرکتی باید بیرون از خونه و توی محیط عمومی رعایت بشه.

از جا بلند شد. به سمتم قدمی برداشت: بوسیدن در خونه اشکال نداشت؟

سرم و اونقدر بالا کشیده بودم تا نگاهم از صورتش پایین تر کشیده نشه که حس میکردم الانه گردنم از درد دو نیم بشه. کاملا نزدیکم شد. کشیده شدن پوست جلوی گردنم مجبورم کرد سرم و پایین بیارم و نگام روی بالاتنه اش قرار بگیره. چشم بستم و با نشستن دستش روی شونم سرم کاملا چرخید به سمت دستش و بوی عطرش توی بینیم پیچید.

حس میکردم هر آن ممکنه از جا بلند بشم و یا ببوسمش... کلمه ی بوسه توی سرم رژه می رفت. هنوز شام نخورده بودیم. ممکن بود یکی بیاد طبقه ی بالا... یا یکی بخواد در اتاقش و باز کنه. آروم زمزمه کردم: میلن...

-ما ازدواج کرد آرورین.

نفسم و بیرون فرستادم. قرار بود ازدواج کنیم اما هنوز ازدواج نکرده بودیم. من فقط یه پیشنهاد داده بودم و آمادگی فکر کردن به چنین چیزهایی نداشتم. حالا که اون پیش

قدم شده بود شاید این لحظه می تونست به یه رابطه ختم بشه. ولی ما هنوز ازدواج نکرده بودیم. شاید بهتر بود آرومتر پیش می رفتیم. رابطه توی کشورهای اروپایی، یه مسئله ساده بود اما برای منی که توی ایران بزرگ شده بودم اینقدر ساده نبود که بخوام بدون چون و چرا بهش تن بدم.

نزدیکتر که شد سر چرخوندم. دست راستم و بلند کردم و روی شونش گذاشتم: میلن. متوقف شد. پرسشگر نگاهم کرد. یکم به عقب هلش دادم: میخواستیم صحبت کنیم. خودش و عقب کشید و دست به کمر زد و کمی کمرش و خم کرد: تو دوست نداشت من بوسید تو؟

باید میگفتم از این بوسه که حس میکردم اینبار با دو بار قبل متفاوت می شد، وحشت دارم؟!

لبهام و به زور کش دادم: معلومه که نه. چیز... یعنی... من فقط میخواستم حرف بزنینم. لب ورچید. عقب برگشت و روی صندلی نشست. دست به سینه شد: آروین چرا پیشنهاد ازدواج داد؟ چرا خواست ازدواج کرد با من؟

خودم و جلو کشیدم. از اینکه دوباره روی صندلی برگشته بود خیالم کمی تا نسبتی آروم شده بود. به طرفش خم شدم: من فقط نمیخوام اذیت کنم. فکر میکنم بهتره بیشتر با هم آشنا بشیم. من چیز زیادی در موردت نمی دونم و...

مکشی کردم و با تردید ادامه دادم: یه چیزایی هم هست که باعث میشه اذیت بشم. موهایش و عقب زد و به طرفم چرخید: چه چیز اذیت کرد؟ نگاهم و از لباساش گرفتم: این لباسایی که می پوشی.

سر خم کرد. یه نگاه به لباساش انداخت: ما خونه هست. اتاق من هست. دوست داشت این گونه لباس پوشید.

-میشه جلوی من یکم رعایت کنی؟

پارچه ی تاپش و گرفت و کشید و من چشم دزدیدم و گفتم: از لباس من خوش نیامد؟ نمیتونستم زیاد بی پروا باشم. ممکن بود بازم خوشش نیاد و ناراحت بشه. لب تر کردم: قشنگن بهت میاد اما خب چطوره این لباسا رو بعد از ازدواجمون پوشی؟! -آروین ما...

مکشی کرد و با اخمی که باعث شد روی پیشونیش چین بیفته ادامه داد: گنیدا... معنیش و نفهمیده بودم. اما با خنده گفتم: اشرف هست قدم علی هست. توی خونه میچرخن نمیخوام اینطوری بیننت. تو همسر منی. میخوام فقط من اینطوری بینمت. چند لحظه خیره خیره نگام کرد. نگاه خیره اش به شکم انداخت. یعنی ناراحت شده بود؟! یا جمله ام و درک نکرده بود. میخواستم تصحیحش کنم که از جا بلند شد. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم دستاش دور گردنم حلقه شد و سرم روی سینه اش قرار گرفت و کنار گوشم گفت: مقسی آروین.

مرسی برای چی؟! چون گفتم دلم نمیخواد کسی بیننتش؟ لبخندی روی لبم نشست. دستام و بلند کردم و دورش حلقه زدم. سرش و به سمت شونم کج کرد و انحنای صورتش و که روی شونم قرار گرفت حس کردم. میخواستم دستم و بالاتر بکشم اما برهنگی تنش باعث می شد دستم و همون جایی که گذاشته بودم ثابت نگه دارم. کمی

عقب کشید و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. دست چپم از دور کمرش جدا شد و دستای اون پشت گردنم ثابت موند. دست روی موهای کشیدم: موهای قشنگی داری.  
- مو مَم مثل من.

چشم باریک کردم: مَم؟؟

یه لحظه مسیر نگاهش و انحراف داد. ذهنم درگیر کلمه ای که به کار بوده، بود که روی پاهام نشست و من فقط تونستم از بین لبای قفل شده ام نفسم و رها کنم.  
با سنگینی روی پاهام درگیر بودم که گفت: میق...

سرم برگشت و ذهنم روی کلمه ی جدیدش تمرکز کرد و بدون تحلیل گیج اعتراف کردم: نفهمیدم.

خندید. کمی فکر کرد و گفت: مام...

دستم و بلند کردم: مامان. تو زبون شما میشه مَم؟!

سری به معنای مثبت تکون داد. از اینکه یه چیزی فهمیده بودم لبخند روی لبم پررنگ تر شد. دستم و دور کمرش گذاشتم و سعی کردم مراقب باشم تا به عقب کشیده نشه که باعث افتادنش بشه و پرسیدم: بابا چی میشه؟

- پپا...

به معنای فهمیدن سر تکون دادم. با شیطنت ابروهایش و بالا انداخت: من هست ایپو...

- ایپو چیه؟!

کنجکاو شده بودم و برای اولین بار از هم صحبتی با میلن لذت می بردم. دوست داشتم از این اطلاعات بیشتر سر در بیارم.

دستش و روی گردنم کشید و باعث شد ذهنم از روی سوالم به سمت حرکت دستش منحرف بشه و زمزمه کرد: همسر...

حرکت دستش که متوقف شد نگاهم به چشماش کشیده شد و پرسیدم: چی؟  
- تو به من گفت. همسر...

پلک زدم: همسر؟

با هیجان سر تکون داد. نگاهم از چشماش پایین تر اومد. همسر... ایو... پلک زدم. واقعیت جز این نبود. قبول کرده بود همسرم باشه. همراه باشه... الان اون بود که توی بغلم نشسته بود. اولین بار بود یه زن اینقدر بهم نزدیک می شد. اولین بار بود می تونستم نفس های یه زن و حس کنم. اولین بار بود یه نفر اجازه داده بود اینطور لمسش کنم.

لبه‌های یه برق لب بی رنگ داشت. با اون بی رنگی دوست داشتم بیوسمش... این بی رنگی لبه‌های ذهنم و از فکر کردن به چیز دیگه ای منع میکرد.  
سرش به سمت شونش خم شد.

سرم و بالا کشیدم. دستم روی کمرش به حرکت در اومد. عقم نهی میکرد اما الان نمیخواستم تابع عقم باشم. تابع قواعد و اصولی باشم که برای خودم تکرار میکردم. سرش نزدیک تر شد و خودم و بالاتر کشیدم...

نگام کمی به سمت بالا و چشماش کشیده شد. نگاهش به لبهام بود. با سنگینی نگاهم نگاهش کمی بالا اومد و دوباره پایین برگشت. دستم به شونه اش می رسید که با خم شدن سرش حس کردم می تونم نفس بکشم. نفس حبس شده ام و رها کردم و لبهام

بی حرکت روی لبه‌اش قرار گرفت. چند صدم ثانیه و لبه‌اش به حرکت در اومد. با حرکت لبه‌اش حس کردم سوزشی توی وجودم حس میکنم.

دستم و بالا کشیدم و به سمت گردنش هدایت کردم و لب باز کردم و به تقلید از حرکت لبه‌اش، منم همون کار و کردم.

انگشتاش بین موهام لغزید و دست دیگه ام که دور کمرش بود، فشارش تنگ تر شد و خودش و نزدیک تر کشید. چشم بستم و به حرکت در اومد. خودش و از روی پاهام پایین کشید. سرم و خم کردم تا مبادا کمی ازم فاصله بگیره ولی پاهام بین حرکت پاهاش قفل شد و مجبورم کرد چشم باز کنم. دستش و مقابل چشمم به عینکم رسوند و عینک و از روی چشمم برداشت و مسیر دستش و دنبال نکردم تا بینم عینکم و کجا گذاشت.

خودش و عقب تر کشید و ناخودآگاه اخم مهمون صورتم شد. دستش و روی شونم گذاشت و به عقب هلم داد. قبل از اینکه بتونم جلوی رها شدنم و بگیرم روی تخت افتادم و تنها تونستم آرنج هام و به تخت تکیه بزنم تا مانع افتادنم بشه. روم خیمه زد و اینبار اون بود که لباش و به لبهام که هنوز حس میکردم تر هستن رسوند و چشم بستم و سرم نرمی تخت و احساس کرد.

دستاش صورتم و قاب گرفته بود و لباش که از لبام فاصله گرفت و سرش کمی عقب کشیده شد، پلک زدم. چشماش با مهربونی براندازم میکرد. لبخندی روی لبم اومد و نفسم و رها کردم که سر خم کرد. دست روی سینه ام گذاشت و دست روی دستش گذاشتم. انگشتاش و به دکمه ی پیراهنم رسوند و پام و خم کردم و به تخت رسوندم.

دستم و پشت سرش گذاشتم. خودم و بالا کشیدم و دستم و دورش حلقه کرده و غلت زدم.

خندید و لبام خنده اش و بلعید. کوتاه چند باری بوسیدم و سر عقب کشید: آروین... لبام و به چونه اش رسوندم. بوسیدمش... بوسه ای هم روی گونه اش زدم که گفت: من چیزی خواست...

سرش و چرخوند و لبام روی لاله ی گوشش قرار گرفت. بی توجه به موهای تیغ خورده اش که صورتم و خراش داد بوسه زدم و زمزمه کردم: باشه. هر چی بخوای! دستم روی کمر برهنه اش نشست و از لطافت بازی با پوستش به هیجان اومدم، که گفت: آلفونس آزاد کرد.

اولین بار حس کردم خون توی رگهام منجمد شد. چشم باز کردم و لبهام از تنش کنده شد. حس کردم دارم خفه میشم. سعی کردم نفس بکشم اما بخاطر محیط کوچیکی که سرم بین سر میلن و تخت گیر افتاده بود امکان نداشت. سرم و عقب کشیدم و تمام هوای سنگین اطراف و بلعیدم. سرش به طرفم برگشت سنگینی نگاهش و حس میکردم اما نگاهش نکردم. نمیتونستم نگاهش کنم. اگه نگاهش میکردم ممکن بود همین الان دستش و بگیرم و از این خونه بندازمش بیرون.

آلفونس؟! اون نره خر سیاه اینقدر ارزش داشت؟

کف دستم و که روی بازوش بود جدا کردم و روی رو تختی گذاشتم و خودم و بالا کشیدم. آروم گفت: آروین...



خودم و کاملاً ازش جدا کردم و از جا بلند میشدم که دستم و گرفت. چشم بستم و خودم و عقب کشیدم. دستم و اونقدر محکم گرفته بود که همراهم کشیده شد. لب زدم: ولم کن میلن.  
-آروین...

دست روی دستش گذاشتم و دستش و از مچ دستم جدا کردم و گفتم: به چیزی که میخوای میرسی... با امیرحسین صحبت میکنم ترتیب آزادی آفونس و بده. چشم چرخوندم. خیره ی صورتش شدم. لبای ماتش مقابل صورتم بود. گونه اش سرخ شده بود کمی و پوست سفیدش به قرمزی می زد. چشمش اما به صورتم زل زده بود. لبخندی روی لبش اومد که از بین دندونای قفل شده ام ادامه دادم: بار آخرت باشه اینطوری باهام بازی میکنی.

سق خشک شده ام و با آب دهنم تر کردم: لازم نبود بخاطر اون عوضی بخوای با من ازدواج کنی و تا اینجا پیش بری. از این به بعد لطفا جلوی من رعایت کن چی میپوشی... چی تنت میکنی... مراقب رفتارت باش چون این آخرین باره در برابرت کوتاه میام.

عقب گرد کردم. دنبالم قدم برداشت: آروین. من...

انگشت اشاره ام و روی لبام گذاشتم: فهمیدم دلیلت برای بازی باهام چی بود. لازم نیست خودت و خسته کنی. از اینجا لذت ببر... از زندگی اینجا لذت ببر... بزار بهت خوش بگذره ولی فکر رفتن به سرت نزنه که بد حالت و میگیرم میلن... حق نداری پات و از ایران بیرون بزاری. از این به بعد قراره یه جور دیگه پیش بریم. اون پسره رو

میفرستمش همون جایی که بود. ممنوع الورد به ایران اما تو هم اگه بخوای پات و از ایران بزاری بیرون به جرم قاچاق مواد، محکومت میکنم پس فکر رفتن به سرت نزنه. همین جا باید بمونی.

چشماش به اشک نشست و اخم روی پیشونیش خط انداخت: آروین... من نخواست...  
چونش لرزید: من قبول کرد تو خواست...

پریدم تو حرفش: لازم نیست دیگه چیزی بگی. همه چیز مشخص بود... من حماقت کردم و تقصیر تو نبود.

دستگیره رو پایین کشیدم و چرخیدم. دنبالم قدم برداشت. پام و که از اتاق بیرون گذاشتم بازوم کشیده شد و فریاد زدم: اشرف...

سعی کردم بازوم و از دستش بیرون بکشم و ادامه دادم: اشرف... توران... پروین...

صدای بله آقای اشرف که بلند شد به طرفش برگشتم. هنوز بازوم و گرفته بود. دست روی شونش گذاشتم و با ابرو هام به اتاقش اشاره زدم: برو تو اتاق. حق نداری با این لباسا بیرون بیای.

دستش از بازوم کنده شد و به سمت اتاق هلش دادم و صدای قدمای که از راه پله بلند شد صدام و بلند کردم. نمیخواستم اشرف بیاد بالا: اشرف گمری من و آماده کن.  
-بله آقا...

توران و پروین از پله ها بالا اومدن و با دیدنم به وضوح گرد شدن چشمای جفتشون و دیدم. غریدم: پروین چمدونم و ببند.

به عقب برگشتم. پشت سرم وایساده بود. بدون نگاه کردن به توران گفتم: به بچه ها زنگ بزن. میلن هر جا بره یکی همراهش میره. برنامه روزانه اش بهم اطلاع داده میشه. هیچ جا... تاکید میکنم هیچ جا نباید تنها باشن هرکسم باهاشون خارج از این خونه برخورد داشت باید بهم اطلاع داده بشه. هر شب...

برگشتم سمت توران و با تاکید ادامه دادم: هر شب! بدون یه کلمه کم و کاست برام میفرستین. متوجه شدی؟

توران متعجب نگاهش و از میلن گرفت و گفت: بله آقا...  
راه افتادم. پشت سرم گفت: آروین...

از جلوی اتاقم که رد می شدم داد زدم: پروین چمدونم چی شد!؟

پا به اتاقم گذاشتم. کیف سامسونتیم و روی میز گذاشتم و دسته چکام و توش جا دادم. پروین داشت چمدونم و می بست. با بستن زیپ چمدونم دیدم که با اجازه ای گفت و به سمت در قدم برداشت. کشوی میز و باز کردم و در حال بیرون کشیدن سررسیدهام گفتم: به اشرف بگو بیاد این چمدون و ببره.

بله ای گفت و متوجه نشدم کی از در بیرون رفت. سررسیدهها رو توی کیف انداختم و چرخیدم که میلن پا به اتاق گذاشت. کشوی نیمه باز و ول کردم: برو بیرون میلن...

توران پشت سرش وایساده بود. نمیخواستم جلوی توران بهش بی احترامی کنم. خم شدم سمت دراور و کیف مدارکم و بیرون کشیدم که صدای بسته شدن در اتاق بلند شد. کشو رو بستم و چرخیدم مدارک و توی کیف جا بدم که به طرفم اومد: آروین صحبت کرد.

کیف مدارک و توی کیف سامسونت انداختم و بی تفاوت به بهم ریختگیش درش و بستم: الان دلم نمیخواد در مورد هیچی صحبت کنم.

کیف و می بستم که دستم و گرفت: کجا رفت آروین؟

به سمتش برگشتم: میلن فراموشش کن. هر چیزی که من کردم و فراموش کن. اون سیلی حقم بود پام و از گلیمم درازتر کرده بودم.

چشمم به حلقه افتاد. پلک زدم و حس کردم فکم منقبض شد: اون حلقه رو از دستت در بیار. من اونقدر قدرت دارم بدون اون حلقه هم بتونم مراقبت باشم. نیازی نیست بخاطر اون الدنگ از خودت بگذری. این دور از یه تهرانی اصله که بخواد اینطوری خودش و بازیچه کنه. حتی اگه طرف مقابلت من باشم این و یادت نره.

چشم ازش گرفتم. دستم و نمیخواست ول کنه. دستش و فشردم: ول کن میلن. الان اینجا بمونم رفتار بدی نشون میدم. الان میخوام فقط برم.

-سووه... آروین صحبت کرد. سووه...

کلافه گفتم: نمی فهمم چی میگی. اون دختره رو اینقدر تحمل میکنم که اینقدر این لغتا رو برای من تکرار نکنی که عین نفهمانگات کنم. ول کن این دست و...

دستم که آزاد شد چمدون و از روی تخت پایین گذاشتم.

-آروین من خواست کمک...

به سمت کمد لباس هام قدم برداشتم. دستم چرخید بین لباسا... حس میکردم بوی عطرش روی لباسامه... یکی از پیراهنا رو بیرون کشیدم و وارد سرویس شدم. پیراهنی که تنم بود و روی روشویی انداختم و با لباس جدید بیرون زدم. برای برداشتن کیف خم

شده بودم که دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد: نرفت آروین... لطفا نرفت. نباید گفت... نرفت آروین.

دست روی دستش گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و لب پایینم و بین دندونام گرفتم. دلم میخواست همین الان یه قبر بکنم و خودم و همراه میلن و اون مرتیکه خاک کنم. یه چیزی مثل خوره مغزم و میجوید. چند لحظه صبر کردم... که چند ضربه به در خورد و صدای اشرف بلند شد: آقا میتونم بیام چمدون و بردارم؟

حلقه دستاش و از دور کمرم شل کردم و عقب زدم: آره بیا...

با باز شدن در اتاق یاد لباسای میلن افتادم. قبل از اینکه میلن توی مسیر دید اشرف قرار بگیره دستم و به عقب بردم و با چرخیدن جلوی میلن وایسادم و دستم و به سمت پشت سرم حائل کردم و فرستادمش پشت خودم و با اخم به اشرفی که وارد شده بود گفتم: سریع بردار بزار تو ماشین دیرم شد.

اشرف با عجله چمدون و برداشت. به محض اینکه اشرف از اتاق بیرون رفت دنبالش قدم برداشتم. نمیخواستم ببینمش و به لحظاتی که می بوسیدمش فکر کنم. نمیخواستم این صدای لعنتی با فکر کردن به اون لحظات توی سرم بازم تکرار بشه.

آزادش کردم. همونطور که میلن خواست. جرم عمومی پرونده رو به جریمه نقدی تغییر دادم و آلفونس آزاد شد. اما به شرط ممنوع الورد بودن به ایران... وقتی توی زندان روی اون صندلی سرد نشسته بودم و اون با یه اخم تماشام میکرد براش خط و نشون کشیدم که حتی یه تماسش با میلن کافیه تا اینبار بجای زندون بفرستمش توی قبر...

اینبار وقتی از روی اون صندلی سرد بلند می شدم توی اون چشماش بجای اون خنده ی مسخره ترس و دیدم و با یه پوزخند بیرون زدم.

برنامه ام مشخص بود. من قبل از آلفونس از ایران خارج می شدم. سه نفر به ترتیب در طول روز با دوازده ساعت کار چرخشی از میلن مراقبت میکردن. دو نفرم توی خونه اضافه شده بود تا مراقب خونه باشن. هر سه نفر بدون استثنا گزارش روزانه از هر کس که با میلن ملاقات میکرد تا جاهایی که میرفت و می دادن.

برنامه کاریم برای دو ماه آینده کاملا پر شده بود. سفرم به اوکراین و معامله برای فروش قسمتی از محصول جدید کارخونه ی آبادان و همینطور فروشش به کشورهای دیگه ای مثل لهستان و کانادا و سنگاپور هم پیشنهادهاتی می دادم به امید بستن قرارداد. در پایان هم برای پیش فروش خرما ی مضافتی سال جدید باید کشورهای تایوان و هندوستان و مالزی و اندونزی رو هم میگذروندم.

دو ماه چرخ خوردن توی کشورای مختلف... دو ماه دور بودن از میلن و شنیدن اخبار روزانه ی زندگیش... دو ماه دور بودن از ایران، باعث نشد به وجود میلن تهرانی اصل توی خونم فکر نکنم. باعث نشد صدای میلن و که توی گوشم زمزمه کرده بود آزادی اون مردک سیاه و میخواد و فراموش کنم.

توی تموم دو ماه گوشم از این جمله زنگ خورد و زنگ خورد و تکرار شد.

فراموش نکردم تنها زنی که به زندگیم راه داده بودم توی بهترین لحظه ای که تجربه میکردم ازم چی خواسته بود.

از گیت پرواز که بیرون اومدیم امیرحسین گوشیش و بیرون کشید: بگم ماشین بیاد؟!

- برای من نیازی نیست. باید بلیطم و تحویل بگیرم.

متعجب برگشت: مگه کجا میری؟

-آبادان. دستگاه های جدیدی خط تولید شیره خرما رسیدن. میخوام خودم رسیدگی کنم.

امیرحسین متعجب گفت: این کلی وقت میگیره. میخوای وقتت و اونجا تلف کنی؟ اون کار بدون بودن تو هم پیش میره.

به امیرحسین در مورد اتفاقات بین خودم و میلن نگفته بودم. به هیچکس نگفته بودم. اون اتفاقات اگه میلن حرفی نمی زد قرار بود بین خودمون بمونه. یعنی حرفی هم برای گفتن نداشتم. نمی دونم چطوری میتونستم به کسی در مورد بازیچه شدنم بگم.

دست به جیب بردم: بودن خودم بهتره. میتونم همه چی و کنترل کنم.

-سهام فولاد افت کرده. الان باید تهران باشی و به این چیزا رسیدگی کنی.

غریدم: نظر من نمیتونه تو نظر فراهانی تاثیری داشته باشه. سهام منم با وجود یکی شدن فراهانی و بقیه تاثیری نداره. شاید پایین اومدن سهام بهشون حالی کنه کی میتونه اون کارخونه رو درست سر پا نگه داره. ولشون کن برام مهم نیست سهام چقدر افت میکنه.

-میدونی چقدر ضرر میکنی.

دست روی محل اتصال عینکم گذاشتم: با وجود قراردادهای جدید یه سال افت سرمایه بلایی سر من نمیاره اما باعث میشه اون فراهانی حالیش بشه با کی طرفه.

امیرحسین خودش و جلو کشید: میلنم با این نظرت موافقه.

با خشم و جدی نگاهش کردم: میلن هنوز درگیر اون کافه هست. فعلا زوده براش که بخواد در مورد این چیزا تصمیم بگیره.

-ولی اونم توی این سهام، سهم داره.

سر چرخوندم: من نگفتم نداره. به نفع خودشه اگه من بشم مدیرعامل کارخونه، میلنم وقتی درخواست ازدواجم و قبول کرده و لازم نیست تو به این چیزا فکر کنی.

امیرحسین متعجب گفت: ازدواج؟ تو که خیلی وقته باهاش حرف نزدی.

به طرفش چرخیدم: من و میپایی؟!

-چه ربطی داره. دو ماهه همش کنارتم کور که نیستم.

با حرص گفتم: اما تا دستشویی هم باهام نمیومدی که بدونی کی با میلن حرف میزدم.

راه افتادم تا به سمت پروازهای داخلی برم که دنبالم اومد: چرا داری از خونه فرار میکنی؟

نگاهش نکردم: بیخودی موضوع رو بزرگش میکنی. بجای این حرفا بهتره حواست به قراردادهای جدید باشه تا سریعتر خط تولید قند و شیره ی خرما رو راه بندازیم. پیگیری کن بین دستگاه های قند کی میرسن سریعتر وارد بشه تا بتونیم اون ساختمونم راه بندازیم.

-برای جاش میخوای چیکار کنی؟

-به ویسی گفتم با مالک زمین کنار کارخونه حرف بزنه. میخرمش و به ساختمون اصلی اضافه میکنم. شایدم برای تولید شهد عسلی تصمیم بگیرم به زمینای نخلستون اضافه کنم.



دست امیرحسین روی شونم نشست: داری تند میری. اگه نتونی از پس فروشش بریبای خیلی ضرر میکنی.

-نگفتم حالا امیرحسین. همینطوریشم با پایین اومدن سهام فولاد دست و بالمش تنگ میشه.

-نمیخواهی به فروش آپارتمانها فکر کنی؟

سرم و به طرفین تکون دادم و به سمت خروجی قدم برداشتم: اونا مال میلنه نمیخواهم بهشون دست بزنم. اگه اداره ی کافه همینطور خوب پیش بره میدم به خودش.

امیرحسین قدمی عقب برداشت: نمیفهمم. در رابطه با دختر عمو...

با خشم نگاهش کردم. تصحیح کرد: با نامزدت درکت نمیکنم. یه لحظه حس میکنم دشمن خونیش هستی و یه لحظه دیگه...

به در خروجی رسیده بودیم. به راننده ی تاکسی گفتم: فرودگاه مهرآباد.

با پیش قدم شدنش برای باز کردن رو به امیرحسین گفتم: دیرت میشه امیرحسین باید بری.

امیرحسین کلافه سری تکان داد: خیلی خب. در تماسیم. فعلا...

سرم و بالا پایین فرستادم. دست دراز شده اش و فشردم و امیرحسین دور شد. روی صندلی عقب نشستم و تاکسی راه افتاد. خسته بودم. از این دو ماه سفر مداوم خسته

بودم. دلم میخواست برگردم خونه و یه دل سیر بخوابم اما پای رفتن نداشتم. باید ترتیبی می دادم خونه ی زعفرانیه آماده بشه. شاید بهتر بود اونجا زندگی میکردم. تا برگشتم از

آبادان می تونستم آماده اش کنم. یه دستی به سر و روش کشیده می شد و چند نفر

قابل اعتماد اگه پیدا میکردم اونجا مشغول بشن و به اوضاعش برسن همه چی روبراه می شد.

دلم نمیخواست برگردم توی اون خونه و توی اون راهرو راه برم و به اون هپلی سیاه فکر کنم که میدونستم با وجود قلدر بازمیم، اونی که برنده شده بود اون بود. من باخته بودم حقیقتم جز این نبود. توی بدترین لحظه بهم ضربه زده بود. از تموم احساساتم که باعث شده بود اینطوری ضعیف بشم بیزار بودم.

چشم بستم که تلفنم زنگ خورد. دست به جیب بردم و با دیدن شماره ی بابازاده دست روی صفحه ی گوشی کشیدم: سلام جناب بابازاده...

-سلام جناب تهرانی اصل رسیدن بخیر.

-متشکرم. از کجا با خبر شدین برگشتم؟

خندید: در مورد روز برگشتتون از خانم مدرسی برنامه سفرتون و گرفته بودم.

-به موقع بود. در خدمتم جناب بابازاده. خبرای خوبی برام دارین؟

صداش جدی شد: واقعیت اینه خبرای خوبی ندارم. در مورد همه ی افرادی که یادداشت کرده بودین تحقیق کردم، متأسفانه چیز خاصی پیدا نکردم. و بخاطر تماسی که ادامه پیدا نکرد نمیتونم حرفی بزنم. البته شما هم ایران تشریف نداشتین ممکنه تماسها بخاطر همین رد شده باشه. اگه قرار باشه ادامه داشته باشه باید منتظر بمونیم تا بتونیم تماسها رو پیگیری کنیم چون اگه طرف یکی از همین افرادی باشه که شما بهشون مشکوک هستین، خیلی حرفه ای عمل کرده و هیچ ردی از خودش بجا نداشته.

دلم و زدم به دریا و پرسیدم: در مورد امیرحسین چی؟ تحقیقات چه نتیجه ای داشت؟

-جناب کوشان مثل همیشه در برابر شما مورد اعتمادن آقای تهرانی اصل.

لبخندی روی لبم اومد و با پرویی پرسیدم: دختر عموم؟

مکشی کرد: خب در مورد دخترعموتون که سعی کردیم تمام گذشته ی ایشون و با اطلاعات مربوطه بیرون بکشیم. همه چیز و براتون فرستادم. با توجه به محافظی که داشتن و رفت و آمدهاشون و تماساشون توی این مدت هم هیچ ارتباط خاصی نداشتن. تنها گاهی با فرانسه تماس میگیرن.

اخم کردم. با آلفونس تماس میگرفت؟ پوزخندی روی لبم اومد. دندونام و روی هم ساییدم: باشه ممنون جناب بابازاده.

بعد از چند دقیقه قطع کردم و مرد راننده گفت: میرین مهرآباد؟

-بله ممنون.

چشم می بستم... پس با اون مردک هپلی در ارتباط بود. فرانسه... به اون عوضی گفته بودم نباید باهاش در ارتباط باشه. گویا نمی شنید. یا شایدم زبونم حالیش نشده بود.

راننده تاکسی ماشین و جلوی ورودی متوقف کرد و به طرفم برگشت. پیاده شدم. چمدونم و که زمین گذاشت، دست به جیب کتم بردم و کیف پولم و بیرون کشیدم که گوشیم زنگ خورد. با راننده حساب کردم و با تعجب به شماره ی امیرحسین نگاه کردم و جواب دادم: چی شده به این زودی زنگ زدی؟

-میلن گم شده.

من از بچگی عادت نداشتم چیزی و گم کنم. روی گم کردن هر چیزی شدید حساس بودم. یعنی اگه پاک کنم گم می شد تا یه هفته درگیرش بودم چه برسه به گم کردن یه آدم بزرگ...

هر چند آدما گم نمی شدن. بالاخره پیداش می شد. میلن چندین سال تنها توی کشور به اون بزرگی زندگی کرده اگه قرار بود گم بشه... اما وقتی امیرحسین این خبر و اینطور هراسون به من می داد یعنی اوضاع خیلی وخیم تر از این حرفا بود. میلن گم شده بود.

میلنی که بیست و چهار ساعت روز محافظ داشت و درگیر بود. برای اولین تا کسی که پیچید دست تکون دادم و سوار شدم: یعنی چی که گم شده؟  
- با نعیم و محافظش رفته بود خرید اما الان هیچ خبری ازش نیست.  
کلافه و گیج گفتم: به گوشیش زنگ زدین؟  
- گوشیش دست نعیمه.

بی توجه به راننده فریاد زدم: گوشی اون دست این دختره چیکار میکنه؟  
امیرحسین آهسته گفت: با داد زدن درست نمیشه. بهتره بیای خونه در موردش صحبت کنیم.

راننده متعجب از آینه نگام میکرد. براش اخمی کردم و توی گوشی گفتم: چند نفر بزار دنبالش بگردن. به پلیسم خبر بده. منم تا نیم ساعت دیگه خونه ام.  
راننده گفت: آقا نیم ساعته نمیرسیم.

گوشی و به شونم چسبوندم و دست به جیبم بردم. از کیف چند برگ بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم: مهم نیست چندتا چراغ و رد کنی یا جریمه بشی. من نیم ساعته باید اونجا باشم.

مرد با تردید به پولای توی دستم زل زد و من تکونش دادم و امیرحسین گفت: میخوای ماشین بفرستم دنبالت.

- بجای دنبال من اومدن دنبال میلن برگردین. آدم به اون بزرگی چطوری میتونه گم شده باشه؟ تو خونه چیکار میکنین؟ مگه نمیگی توی مرکز خرید گم شده؟ چرا خونه این امیرحسین؟

- وقتی اومدی توضیح میدم.

یه چیزی درست نبود. یه مشکلی وجود داشت. همه چیز اینقدر ساده نبود که امیرحسین بحث و بیبچونه.

تماس قطع شد. گوشی و توی دستم چرخ دادم و سیمکارت اصلیم و فعال کردم. به محض فهایل سازی اس ام اس های پشت سر هم رسید. اما دست گذاشتم روی اس ام اس های رسیده از میلن. روی صفحه انگشت زدم و به اولین پیامش خیره شدم: من نخواست تو اذیت شد آروین. لطفا نرفت.

دستم و روی صفحه حرکت دادم. اصلا اذیت نشده بودم فقط حس میکردم دیگه به هیچکس نمیتونم امیدی داشته باشم. اس ام اس بعدی نوشته بود: مریم گفت تو رفت از ایران. از من بد آمد؟

اس ام اس سوم هم نوشته بود: دوست داشت.

تا رسیدن به خونه ذهنم به سمت هر چیزی کشیده شد، به طوری که وقتی از در عمارت وارد می شدم به مرگ میلن هم فکر کرده بودم. چمدونم و منوچهر برداشت و دنبالم راه افتاد. با اخم پرسیدم: چه خبره؟

پشت سرم قدم برداشت: اطلاعی ندارم آقا.

قدم هام و بلند و سریع برمی داشتم. تقریباً داشتم به سمت عمارت میدویدم. به محض رسیدنم به ساختمون، در عمارت باز شد. توران سلامی داد. رنگ به صورت نداشت. سری تکون دادم: چه خبره اینجا؟

امیرحسین از پذیرایی بیرون اومد. نگاهم از توران به سمت امیرحسین کشیده شد: چه خبره امیرحسین حرف بزن.

منوچهر چمدونم و کنار در گذاشت و امیرحسین تشر زد: برگرد سر پستت.

دستم و مشت کردم و صدام و بالا بردم: میگم اینجا چه خبره؟

امیرحسین پیش اومد. برگه ی توی دستش و به طرفم گرفت. با اخم به برگه نگاه کردم و با تردید از دستش بیرون کشیدم. چشمم روی برگه چرخ خورد و متن توی برگه باعث شد قلبم از حرکت بایسته. سر بلند کردم: این چه کوفتیه امیرحسین؟

مریم نعیم از پشت امیرحسین بیرون اومد. چشمای قرمزش باعث شد قدمی به سمتش بردارم و با تمام وجودم فریاد بکشم: این چیه خانم؟ مگه شما همراهش نبودى؟

با چشمای گریون زل زد به صورتم و فریاد کشیدم: میلن کجاست؟

سرش پایین رفت و ادامه دادم: چرا خفه خون گرفتین؟

امیرحسین بازوم و کشید. بی تفاوت به صدای امیرحسین که به آرامش دعوتم میکرد دستم و بلند کردم و برگه رو به صورتش کوبیدم. هینی کشید و زانوهاش خم شد. قبل از اینکه زمین بخوره امیرحسین گرفتش و بالا کشیدش.

برگشتم سمت امید و حمید که گوشه ی سالن بی سر و صدا وایساده بودن و سر به زیر داشتن. به سمتشون خیز برداشتم: کدوم یکی از شما عوضیا همراهش بود؟ حمید سرش و بیشتر تو یقه اش فرو برد. گفت: آقا بخدا م...

دستم و مشت کردم و بالا بردم تا بکوبم تو صورتش، که دستم کشیده شد. با تعجب برگشتم سمت ایمان. چشم چرخوندم و آیدایی که با چشمای قرمزش نگام میکرد و دیدم. دستم و از دست ایمان بیرون کشیدم: اینجا چیکار میکنی؟

میدونستم تو این مدت بخاطر حضور آیدا و دوستی میلن با آیدا با میلن زیاد در ارتباط بوده. باهاش رابطه ی خوبی داره...

دست روی شونم گذاشت: اروم باش الان وقتش نیست. باید دنبالش بگردیم. پوزخندی زدم: آرههه... باید دنبالش بگردیم... اونم وقتی از جلوی چشمامون نیست شده. بیخودی به این عوضیا پول میدم که هرهر به ریش من بخندن.

برگشتم سمت حمید و انگشت اشاره ام و بالا آوردم: اگه یه تار مو از سرش کم بشه بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بززن.

حمید سر خم کرد: آ...

بی توجه بهش دستی توی موهام کشیدم.

ایمان غرید: آروین الان وقت اینکارا نیست. بگو چیکار کنیم؟ چطوری دنبالش بگردیم؟  
من به بچه ها زنگ زدم دارن اون اطراف و میگردن اما حتی یه نشونه پیدا نکردیم. به پلیس خبر بدیم؟

چشم چرخوندم. مریم نعیم روی مبلمان کنار پروین نشستته بود. دست به کمر چرخی به دور خودم زدم. باید کجا رو دنبالش می گشتم؟ چطوری دنبالش می گشتم؟  
به سمت پذیرایی قدم برداشتم و گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم و در حال شماره گرفتن غریدم: اون جهنمی که رفته بودین دوربین نداره؟  
امیرحسین دنبالم اومد: آروین واقعیتش...

شماره ی سردار را گرفتم و امیرحسین گفت: امروز این اتفاق نیفتاده...

چنان برگشتم سمتش که امیرحسین قدمی عقب گذاشت و پرسشگر گفتم: یعنی چی؟  
صدایی در گوشی گفت: الو...

امیرحسین جواب داد: میلن دیروز بعد از ظهر گم شده.

صدا توی گوشی گفت: الو جناب تهرانی اصل؟

فاصله ی بین خودم و با امیرحسین و با قدم بلندی پر کردم. یقه ی پیراهنش و توی مشتم کشیدم و با تمام وجودم فریاد کشیدم: این خراب شده چه خبره؟! میلن کی گم شده؟ الان چرا من با خبر میشم؟

دست امیرحسین که روی دستم نشست به عقب هلش دادم و با برخورد امیرحسین به میز چرخیدم و لگدی به بوفه ی بزرگ زدم که باعث لرزشش شد و به سمت راست کج



شد و صدای خرد شدن آینه ها و ظروف کریستال توش همزمان خونه رو تکون داد اما من کر شده بودم. عینک روی چشمم کج شده بود.

تنها صدای فریادهای بلند به گوشم رسید اما من بی تفاوت نفس عمیقی کشیدم. گوشی توی دستم و بالا آوردم. تماس قطع شده بود. عینک و روی صورتم ثابت کردم و به سمت امیرحسین که ایمان بازوش و گرفته بود چرخیدم: امیرحسین درست حسابی تعریف کن اینجا چه خبر بوده.

-: اجازه بدین من خدمتتون توضیح بدم. آقای کوشان هم اطلاعی از ماوقع ندارن.

با اخم به سمت یاقوتی برگشتم. مریم نعیم هم همراهش بود. سری به سمت شونم خم کردم و ابرو هام و بالا کشیدم: داره جالب میشه. جمع همه جمعه... فقط من زیادی بودم که بی خبر موندم؟

دست به کمر زدم و برگشتم سمت حمید: پس دیشب گزارش چه کوفتی و به من دادین که شام و توی خونه خورده؟

یاقوتی پیش اومد: آقای تهرانی اصل الان وقت این نیست به جون هم بیفتیم. اجازه بدین صحبت کنیم من همه چیز و براتون توضیح میدم.

نگاهم به سمت پذیرایی که توی شیشه های ریز شده و ظروف شکسته غرق شده بود ثابت موند. ایمان، به همراه امیرحسین بیرون رفتن. یاقوتی نگاهم و دنبال کرد: اینجا بهم ریخته هست. بزارین بیرون صحبت کنیم.

چرخیدم. از کنار یاقوتی گذشتم و به سمت اتاق کار قدم برداشتم. خبری از امیرحسین و ایمان نبود. یاقوتی و نعیم و حمید دنبال پا به اتاق گذاشتن. به سمت پنجره رفتم و

یاقوتی روی یکی از مبل ها نشست. صدای بینی بالا کشیدن های نعیم روی اعصابم بود. حمید همون جا جلوی در وایساد و آیدا پیش اومد. روی مبل کنار مریم نعیم نشست. دستام و تو جیب شلوارم فرو بردم و یاقوتی گفتم: بهتره شما بیرون باشین. اشاره اش به حمید بود. با سر اشاره زدم بره بیرون و در حال بیرون رفتنش گفتم: درم بیند.

با بسته شدن در، یاقوتی روی مبل جا به جا شد و بالاخره به حرف اومدم: الان وقت تلف کردن خوب نیست. میشه سریعتر توضیح بدین؟  
یاقوتی لب گزید: بعد از اختلافی که گویا بین شما و میلن پیش...  
اخمام و کشیدم تو هم: اختلاف؟

یاقوتی تیز نگاهم کرد: میلن به هیچکس نگفته چه مشکلی بینتون پیش اومده اما این اواخر از برگشت شما ناامید شده بود و...

مریم نعیم دستمال و از صورتش عقب کشید: این دو هفته ی آخر خیلی باهاتون تماس گرفت اما نتونست باهاتون حرف بزنه. شما هم تماس نمیگرفتین. میلن میخواست برگرده فرانسه اما دو دل بود. ما هم جلوش و می گرفتیم که شما به زودی برمیگردین. این دو سه روز آخرم همش میگفت میخوام برم از این خونه. میگفت شما بخاطر اون نمایین تو این خونه. دیروز تو مرکز خرید گفتم میره دستشویی و گوشی و وسایلیش و داد به من... ولی بعدش بیرون نیومد. هرچی دنبالش گشتیم پیداش نکردیم.

آیدا صحبت و دست گرفت: منم گفتم بهت خبر نندن. فکر میکردم میلن برمیگرده. لااقل بخاطر کافه میاد. عاشق کافه هست و امروز صبح میاد. حتی شبم موندیم تو کافه شاید برگرده اما امروز صبح توران زنگ زد که این نامه رسیده.

برگشتم سمت یاقوتی و مریم نعیم به هق هق افتاد: همش زنگ زد بهتون.

به سمتش برگشتم. دندونام و روی هم ساییدم و بی طاقت کف دستم و روی میز کوبیدم و صدای بلندش آیدا و مریم و از جا پروند و غریدم: ارتباط ما به شما ربطی نداره خانم بهتون بارها گفتم مراقب رفتارتون باشین.

سر بلند کرد و با چشمای قرمزش گفت: اما میلن بخاطر شما این بلا سرش اومد.

-میلن داره چوب رفتار خودش و میخوره. منم نخواستم دزدیده بشه. اگه شما همون دیشب برای من برنامه ی الکی نمی فرستادین و بهم خبر می دادین شاید الان همین جا بود نه اینکه من بجای دنبالش گشتن مثل احمقا به این و اون رو بندازم تا بفهمم نامزدم کدوم جهنمیه.

یاقوتی سر به زیر انداخت. آیدا نفس عمیقی کشید: الان چطوری دنبالش بگردیم؟

گوشیم و در آوردم و سراغ شماره ی سردار که توی تماس های اخیرم بود رفتم که یاقوتی سری تگون داد: میلن مطمئنا اینجا دشمنی نداره که بخواد بهش آسیب بزنه. پس باید بریم سراغ دشمنای شما... این برگه نشون میده برنامه ی دقیقی داشتن. اون سرویس دستشویی هم جز پنجره چیزی نداشته باید دنبال کسایی که از اونجا بیرون اومدن و محل هایی که می تونست از اونجا بیرون رفت بگردیم.

چرخیدم طرف یاقوتی: به بچه ها بگین بررسی کنن اون پنجره به کجا میخوره و اون مسیر هر دوربینی که وجود داشت و بررسی کنن. بسپارین پرس و جو هم کنن که کسی برای دزدیدن کسی استخدام شده یا نه.

یاقوتی از جا بلند شد: حتما ترتیبش و میدم.

به سمت آیدا برگشتم: زنگ بزن میلاد بهش بگو به عبدی زنگ بزنه بچه هاش و لازم داریم.

از جا بلند شد. مریم نعیم هم همراهش بلند شد که گفتم: خانم نعیم.

وایساد و رو به آیدا که منتظر نگاهمون میکرد گفتم: به امیرحسین بگو لطفا بیاد اینجا...

منتظر نگام کرد که چشم از آیدا گرفتم و گفتم: زود باش آیدا.

رو به مریم نعیم ادامه دادم: گوشی میلن و بدین به من...

دست به جیب مانتوش برد و گوشی رو به طرفم گرفت. دستم و برای گرفتن گوشی دراز

کردم و زل زدم به چشماش: خانم نعیم بارها تکرار کردم شما فقط کارمند این خونه

هستین. رابطه ی من و همسرم به شما ارتباطی نداره که بخواین در موردش حرفی

بزنین. بین هر کس مشکلی پیش میاد. امروز از کنار این موضوع بخاطر شرایط

میگذرم... فراموش نکنید چه جایگاهی دارین.

اینبار تو چشماش خبری از ترس نبود. گوشی و گرفتم و روی صندلی چرخونم نشستم

که گفت: آقای تهرانی اصل...

روی صفحه ی بدون رمز گوشی میلن انگشت کشیدم و با باز شدنش سر بلند کردم که

نعیم ادامه داد: شاید شما این و برام مدام یادآوری کنین که میلن کارفرمای منه اما

میلن برای من جای دوستمه، این روزا از خواهرم بهم نزدیکتره. من هر روز بیشتر از اینکه کنار خانواده ام باشم با میلن میگذرونم. میلن اون چیزی که نشون میده نیست. بر عکس اون ظاهر خشنی که داره دل بزرگی داره، وقتی پا به پای من میاد خونمون و وقتی به مادر من بیشتر از من محبت میکنه نمیتونم بگم میلن فقط یه کارفرماست. میلن، روزایی که حاله خراب بود برای من خیلی تلاش کرده من نمیخوام توی این کشور که حس غریبی میکنه تنهاتش بزارم. حتی اگه مخالف باشین تا وقتی میلن من و دوست خودش بدونه من براش دوست میمونم.

اخمام و توی هم کشیدم: میتونید تشریف ببرید خانم.

به سمت در چرخید و من وارد لیست تماس های گوشی میلن شدم و با دیدن شماره ای که با سی و سه شروع می شد، تلفن و روی میز انداختم که مریم نعیم گفت: آقای تهرانی اصل؟

چشم از صفحه تلفن میلن گرفتم و نگاهش کردم.

-میلن برمیگرده نه؟

پلک زدم. چند لحظه مکث کردم و سررم و همراه با حرکت چشمام پایین کشیدم. لبخندی زد و در و باز کرد که گفتم: خانم نعیم اون برگه رو هم برای من بیارین. بیرون رفت و امیرحسین دست به کمر چند ضربه به در نیمه باز زد. از جا بلند شدم و به میل اشاره زدم: متاسفم.

روی مبل نشست: حق میدم عصبانی شدی. ولی هیچکدومشون جز من جرات گفتنش و نداشتن که گویا منم نباید بهت میگفتم.

گوشیم و برداشتم: به نظرت کار کی میتونه باشه؟

شماره ی سردار و گرفتم و گفتم: فکر نمیکنم کسی جرات کنه چنین بازی راه بندازه.  
-باید پیداش کنیم.

قبل از اینکه امیرحسین حرفی بزنه به الوی سردار گفتم: سلام سردار... تهرانی اصل هستم.

نعیم چند ضربه به در زد و نامه رو روی میزم گذاشت.

سردار گفت: خوب هستین جناب تهرانی اصل؟ ساعتی پیش تماس قطع شد. مشکلی پیش نیومده که؟

برگه رو پیش کشیدم و نعیم تنهامون گذاشت. به متن روی نامه خیره شدم و زمزمه کردم: نامزدم و دزدیدن سردار.

متن روی نامه بهم پوزخند می زد.

متنی که بزرگ نوشته بود «تو این دنیا درد فقط مال من نیست آقای تهرانی اصل، بهتره با هم درد از دست دادن عزیزانمون و بکشیم.»

هر چی فکر میکردم من هیچ وقت به هیچکس آسیبی نزده بودم. امیر حسین میگفت ممکنه خود میلن رفته باشه اما... با چیزایی که از میلن می دونستم... من و میلن هر دو به یه اندازه بدبخت بودیم و هر دو به یه اندازه بی کس... با وجود تمام بریدنم از میلن نمی تونستم بیخیالش بشم و مطمئن بودم اونم نمیتونه بیخیالم بشه.

یه تهران و بسیج کرده بودم دنبال یه تهرانی اصل بگردن. نه بهتر بود بگم یه ایران و بسیج کرده بودم دنبال دخترعموی عزیزم بگردن.

خودم و روی مبل انداختم و دکمه ی گوشیش و که توی دستم تاب می خورد زدم. با روشن شدن صفحه دست کشیدم و با باز شدن قفل گوشی اولین چیزی که بهم چشمک زد شماره ی روی گوشی بود. دستم و روی شماره حرکت دادم و با وصل شدن تماس چشم بستم و توی تاریکی اتاق گوشی و به گوشم گذاشتم. دقیقا بیست و هفت ساعت و هجده دقیقه از لحظه ای که میلن پا به سرویس اون مرکز خرید گذاشته بود میگذشت و من حتی یه سر نخ نداشتم و انتظار داشتم الان از پشت این گوشی بجای شنیدن صدای اون مردک سیاه، صدای میلن و بشنوم تا آرام بگیرم. به امیرحسین گفته بودم نه میلن فرار نکرده...

اما هنوزم می ترسیدم از اینکه میلن خودش رفته باشه. خودش رهام کرده باشه. دیگه هیچکسی نباشه. اگه میلن می رفت دیگه امیدی به برگشتنش نبود. من با وجود تمام دور بودنم از اینکه میلن بره واهمه داشتم.

با وصل شدن تماس چشم باز کردم و نگاهم روی کتابخونه چرخ خورد که صدای زنانه ای در گوشی گفت: **prune**.

خودم و بالا کشیدم. من هیچی از این کلمه نمی فهمیدم. اما چرا یه صدای زنونه؟! صدای میلن نبود. کاش یه کلمه دیگه میگفت تا اطمینان پیدا میکردم این صدا صدای میلن نیست. فقط یه کلمه ی دیگه... باید حرف میزدم؟!

صدای پشت تلفن گفت: **Comment êtes-vous?**

ایستادم. مطمئنا صدای میلن نبود. صدای میلن ظریف تر بود. نرم تر بود. این صدا در عین ظریف بودن زمخت بود. نفس سنگین توی سینه ام و رها کردم. عینکم و از روی

چشم‌ام برداشتم و تماس و قطع کردم. همه ی مدارکش توی اتاقش بود. پاسپورت و مدارکش هنوز توی این خونه بود. چطور می‌تونست بدون اونا بره؟! بی خودی ذهنم و مشغول کرده بودم.

گوشی میلن و توی کشوی میزم انداختم و از اتاق بیرون زدم. همه در حال رفت و آمد بودن. حیاط خونه پر بود از آدم. پا به حیاط گذاشتم و به امیرحسین و چند نفری که روی کاپوت ماشین خم شده بودن نزدیک شدم.

سرهنگ جهان پور با دیدنم به طرفم برگشت: امیدوار بودیم تماسی از طرفشون دریافت کنیم اما دریغ از یه تماس... تقریباً در مورد تمام اطرافیانتون تحقیق کردیم اما هیچکس نمی‌تونه با وجود شرایطش توی این کار دخیل باشه.

-نگرانم. می‌ترسم با وقت تلف کردن اتفاقی براش بیفته.

لبخندی زد: اگه قرار بود بلایی سرش بیاره مطمئناً با خودش نمی‌بردش. توی این مورد لازم نیست زیاد نگران باشین.

سروان سعیدی دست روی قسمتی از نقشه گذاشت: با توجه به فیلمایی که از فروشگاه زنجیره ای گرفتیم تنها بوده. اما تا جایی که دوربین‌ها رو داریم سوار ماشینی نشده یا جایی نرفته.

جهان پور دستی به چونه اش کشید. امیرحسین کنارم ایستاد. پلک زدم و کنار گوشش گفتم: از آدمای خودمون چه خبر؟

-خبری نیست. اون شماره هم که دادی یه شماره ی کامپیوتری غیرقابل ردیابیه.



آب گلوم و قورت دادم: هر چی بیشتر میگذره دارم نگران تر میشم. پرس و جو کردی که کسی اجیر شده برای دزدی یا نه؟

-هیچکس... عبدی هم فرستادیم دنبال کارا... میلادم بین رابطاش میگرده اما هنوز خبری نیست.

جهان پور گفت: مطمئنا نمیتونسته تنها باشه. بدون وسیله هم از پشش برنمیومده. باید فیلمای بیشتری و دنبال کنیم. مطمئنا یه وسیله داشته باید بگردیم دنبال اون وسیله. خودم و جلو کشیدم: اون طرفا ماشینی پیدا نشده!؟

با تکون سر جهان پور به طرفین مخالف نفسم و پر حرص رها کردم. سر و صدایی که از جلوی در ورودی بلند شده بود باعث شد از اون ها دور بشم. منوچهر با مرد جوونی درگیر بود. قدمی جلو گذاشتم. منوچهر سعی میکرد باهاش درگیر نشه اما مرد تمایل زیادی به درگیری داشت. آرش هم سعی میکرد بینشون جدایی بندازه.

دستام و تو جیب شلوارم فرستادم و به سمتشون قدم برداشتم. جواد و امید قبل از من خودشون و رسوندن بهشون و سعی کردن مرد و آروم کنن که صداش بالا رفت. با نزدیک شدنم آرش اولین نفری بود که من و دید و عقب کشید کشید و لحظه ی آخر شاهد این بودم که دست مرد روی شونه ی منوچهر قرار گرفت و هلش داد.

اخم کردم و به حرف اوادم: چه خبره؟

منوچهر به طرفم برگشت و مرد هم ساکت شد و آروم گرفت. مرد با دیدنم گفت: تو تهرانی هستی؟

دست روی عینکم گذاشتم: تهرانی اصل... تو نه و شما... خودمم بفرمایید جناب.

-اومدم دنبال خواهرم.

برگشتم. نگاهی به پشت سرم و حیاط روشن و عمارت انداختم. من کسی و توی خونم نداشتم که ارتباطی با این آقا داشته باشه. تنها کسی که اینجا بود آیدا بود که فکر نمیکنم نسبتی می تونست با این آقا داشته باشه.

سرم و بالا گرفتم: مطمئنید خواهرتون اینجاست؟ فکر نمیکنم اینجا کسی و داشته باشیم که نسبتی با شما داشته باشه.

به سمتم خیز برداشت: ببین داداش... خواهر من دیشب خونه نیومده ادعا میکرد اینجاست. برو بگو بیاد بریم، قرار بود اینجا کار کنه نه اینکه موندگار بشه.

ذهنم چراغ روشنی پیدا کرد. قرار بود کار کنه؟! برگشتم سمت منوچهر: کیه این؟ خواهرش کیه؟

منوچهر یقه اش و مرتب کرد و گفت: برادر خانم نعیم هستن آقا...

ابروهام توی هم پیچ خورد: مگه خانم نعیم اینجاست؟

-بله آقا...

دستم و بلند کردم و به ساعت مچی روی دستم خیره شدم: مگه ساعت کاریشون تموم نشده چرا اینجا؟

-نمیدونم آقا. از اختیارات من خارجه.

برگشتم سمت ساختمون و رو به مرد گفتم: بفرمایید. خواهرتون باید توی عمارت باشن. مرد با تردید نگاهم میکرد. لبخندی زدم: بفرمایید آقای نعیم.

دنبالم راه افتاد. آرش هم دنبالمون میومد که سر تکون دادم: مشکلی نیس مشغول کارتون باشین.

مرد کنارم قدم برمی داشت. به سمتش برگشتم: دیشب خانم نعیم اینجا موندن؟

با اخم گفت: یعنی اینجا نبود؟ خونه ی شماست آمارش و از من میگیری؟

سرتکون دادم: من ایران نبودم. امروز برگشتم. برای همین پرسیدم.

جلوی عمارت وایستادیم. امیرحسین متعجب نگاهمون میکرد. سری براش تکون دادم و در و باز کردم و عقب وایسادم: بفرمایید.

پا داخل خونه گذاشت. دنبالش قدم برداشتم و با بستن در صدا زدم: توران؟!

توران از پذیرایی بیرون اومد و جاروی توی دستش و جلوی در گذاشت. داشتن شیشه خرده ها رو جمع میکردن. نگاهی به پله ها انداختم: خانم نعیم اینجاست؟

-بله آقا...

-بهشون بگو بیان برادرشون اومدن دنبالشون.

سری تکون داد و به سمت پله ها رفت. نگاهم به مرد کشیده شد. با اون چین روی پیشونیش... صدا زدم: توران؟

-بله آقا...

چشم دوختم به صورت مرد: دیشب خانم نعیم اینجا بودن؟

توران سریع گفت: بله آقا... دیشب نگران بودن آیدا خانم گفتن بمونن.

گردنم و کج کردم: سریع صداشون کن برادرشون نگران شدن.

رو به مرد تعارف زدم: بفرمایید بشینید. الان تشریف میارن. عذر میخوام که نگران شدین. اگه من اطلاع داشتم نمیداشتم بمونن.

با شرمندگی نگاهم کرد: نمیخواستم اینطوری مزاحم بشم اما مریم یکم شیطونه. یه چیزایی هم در مورد آدم دزدی و این چیزا میگفت فکر کردم باز برای خودش چرت و پرت بافی کرده.

لبخندی زدم. روی مبل صدر مجلس نشستم و تعارف زدم: بشینین.

صدام و کمی بلندتر کردم: پروین وسایل پذیرایی...

با تردید پیش اومد و روی صندلی نشست که همزمان مریم نعیم هم همراه توران از پله ها سرازیر شد. با دیدن برادرش متعجب و بی توجه به حضور من گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

به پشتی مبل تکیه زدم: خانم نعیم ساعت کاری شما چه ساعتیه؟

با ترس گفتم: نه صبح تا نه شب...

-: الان ساعت ده شبه. اینجا چیکار میکنین؟!

لب گزید: چیزه. من...

توی حرفش پریدم: خانم یادم نمیاد به شما اجازه داده باشم اینجا حضور داشته باشین که دیشب هم اینجا موندین در صورتی که خانوادتون رضایت نداشتن. من اگه تمایلی برای استخدام شخصی که همیشه در حال کار باشه داشتم شما رو نه یه شخصی که به صورت شبانه روزی کار میکرد و استخدام میکردم.

سر به زیر انداخت: متاسفم.

پلک زدم و پروین با وسایل پذیرایی وارد شد. در حال چیدن وسایل روی میز ادامه دادم: اینا رو نگفتم که بگید متاسفم خانم نعیم... حضور شما اینجا برای من مسئولیت داره. من امنیت شما رو توی ساعت کاریتون میتونم تضمین کنم اما بعد از اون برای من دردسر میشه. اگه دیروز وقتی همراه میلن بودین براتون اتفاقی می افتاد من الان باید پاسخگوی خانوادتون می بو...

در با شدت باز شد و ایمان توی چهارچوب در ایستاد: آروین بیا...

از جا پریدم و به سمت در خروجی قدم برداشتم که با پروین برخورد کردم و باعث شدم پیش دستی های توی دستش رها بشن. با شرمندگی نگاهش کردم و دنبال ایمان از ساختمون بیرون زدم. به آشغال هایی که جلوی عمارت ریخته بودن خودم و عقب کشیدم و با چهره ی در هم گفتم: اینا چیه؟

آرش و حمید بین آشغالا میگشتن و سروان سعیدی هم به جمعشون پیوست. ایمان دست به سینه گفت: با فیلمای دوربینای مغازه ها متوجه شدیم لباساش و بین این آشغالا عوض کرده. داریم دنبال لباساش میگردیم.

جلو رفتم. به سمت آشغالا خم شدم و جهان پور کنارم ایستاد: انشا... میتونیم از اینا به یه نتیجه ای برسیم.

با تردید نفسم و پوف کردم: امیدوارم. نزدیک بیست و نه ساعته میلن گم شده.

دست جهان پور روی شونه ام نشست و حمید سویشرت سرمه ای رو بالا آورد: این نیست؟!

حمید سویشرت و از دستش بیرون کشید: باید همین باشه.

جهان پور نزدیکشون شد و با بررسی سویشرت گفت: خودشه.

سعیدی دستکش به دست داشت سویشرت و گرفت و به بینی نزدیک کرد و با حالت زنده ای سر عقب کشید و غرید: فکر نمیکنم این باشه. بوی گندی میده.

آرش گرفت و به بینی نزدیک کرد و تقریبا روی بقیه ی آشغالا پرتش کرد: این فکر کنم دو سه سالی باشه توی این آشغالاست.

ایمان پیش قدم شد. با پا سویشرت و روی زمین کشید و گفت: اما شبیه اونیه که تنش بود. امیرحسینم کنارش وایساد و به سمت سویشرت خم شد: این بوی گندش... عقب کشید: نمیدونم یه جورایی آشناست.

پیش قدم شدم: منظورت چیه آشناست؟! حمیدم خم شد و سویشرت و بلند کرد و با بو کشیدن سر تکون داد: بوش افتضاحه. با تعجب وایسادم و آقای نعیم به سمت حمید رفت: اجازه هست؟ تازه متوجه خانم نعیم و آیدا شدم که پشت سرمون وایساده بودن. جهان پور رو به امیرحسین گفت: منظورت چی بود آشناست؟ امیرحسین شونه بالا انداخت: نمیدونم. یه جورایی انگار قبلا این بو به مشامم خورده. نمیدونم چطوری بگم. فقط حس میکنم قبلا این بو رو حس کردم. ایمان خندید: بوی آشغاله دیگه امیرحسین. حرفا میزنی. جهان پور دست به کمر زد و سر خم کرد. به سمتش برگشتم: اینم نشد نه؟! لبخند دلگرم کننده ای تحویلیم داد: پیدا میشن. نگران نباش.

به سمت آیدا قدم برداشتم: میرم تو اتاقم... با میلاد حرف بزnm شاید اون خبری داشته باشه.

بازوم و گرفت: آروین...

تو چشمای سیاهش زل زدم و با لبخندی گفت: پیداش میشه. دلم روشنه.

-:داره صبح میشه و خبری از میلن نیست.

چشم بست: میلن پیداش میشه. اون اینجا رو خیلی دوست داره. کنار تو بودن و دوست داره. دلتنگت بود...

گوشه ی لبم بالا رفت. لبخندم بیشتر به تمسخر شباهت داشت: اون از من متنفره آیدا لازم نیست با این چیزا...

توی حرفم پرید: نه. میلن دوست داره. اگه دوست نداشت عین خیالشم نبود که نیستی.

-:اون فقط از اینکه تنها مونده بود اذیت میشد.

سرش و به طرفین تکون داد: تنها نبود. من بودم... مریم... ایمان... میلاد... هممون این دو ماه پیشش بودیم. تنهاس نمیداشتیم اما اون انگار یه چیزی گم کرده بود. زیر لب غریدم: اون هپلی سیاهش و گم کرده.

دستی به موهام کشیدم و بی حوصله گفتم: بیخیال شو آیدا. الان وقت این حرفا نیست. من در همه حال دنبال میلن میگردم. لازم نیست نگران با...

صدای بلندی گفت: آقای تهرانی اصل شما کارخونه فولاد دارین نه؟

جمله ام و ول کردم و برگشتم طرف برادر مریم نعیم که این جمله رو بلند به زبون آورده بود. همه پخش و پلا شده بودن که به طرفش برگشتن. سرم و تکون دادم: بله چطور مگه؟

همه ساکت شده بودن و با دقت اون و زیر نظر داشتن. به سمتم اومد و سویشرت و به صورتم نزدیک کرد. خودم و عقب کشیدم و گفتم: بو کنین. سر خم کردم. قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: این بو براتون آشنا نیست؟! سر بلند کردم و تو چشماش زل زدم: این بوی گاز خروجی کوره ی احیاست. نیشخندی زد: دقیقا همینه.

به سمتش برگشتم: امیرحسین... این بوی...

امیرحسین به سمتم دوید: آره خودش. گفتم آشناست. به طرف عمارت قدم برداشت: یعنی اون با کارخونه در ارتباطه؟!

جهان پور دنبالش رفت. دنبالشون راه افتادم و جهان پور گفت: می تونید لیست تمام کارکنان کارخونه رو بیرون بکشید؟

امیرحسین سری تکون داد: اگه با سیستم آروین وارد بشیم میتونیم به همشون دسترسی پیدا کنیم. آروین بزرگترین سهام دار کارخونه هست...

امیرحسین لپ تاپش و روی میز غذاخوری گذاشت و صندلی و عقب کشید. بالای سرش وایسادم: لازم نیست همش و بیرون بکشی. برو قسمت آزمایشگاه... این بوی کورکسه... فقط تو قسمت آزمایشگاه از این شیوه استفاده می کنیم. باید مدت زیادی اونجا باشی که لباست چنین بویی بگیره.



امیرحسین سری تکان داد و مشغول شد. جهان پور صندلی رو عقب کشید. همه وارد ساختمون شده بودن اما سکوت حرف اول و میزد.

سرهنگ سر بلند کرد: با کسی از کارکنان دشمنی دارین جناب تهرانی اصل؟  
-نه. من بعد از مرگ پدربزرگم عزل شدم. مدیریت کارخونه دست دومین سهامدار کارخونه هست.

جهان پور گفت: یه برگه به من میدین؟!

امیرحسین کیف لپ تاپ و اشاره زد: اونجا هست.

کیف و برداشتم و برگه ای بیرون کشیده و به سمتش گرفتم. خودکاری از جیب کتش در آورد و گفت: خانم میلن ساعت پنج و سی دقیقه بعد از ظهر وارد سرویس میشن اما بیرون نمیان. چون دیر اقدام کردیم و سرویس تمیز شده بود نتونستیم اثری از ماده بیهوش کننده یا چیزی پیدا کنیم اما تنها راه بیهوشی خانم میلن هست. یعنی ایشون بیهوش شدن تا مضمون تونسته از پنجره بیرون بکشتش.

امیرحسین لپ تاپ و به سمتم برگردوند تا رمز و پسوردم و وارد کنم. حین وارد کردن رمز و پسورد گفتم: پنجره خیلی کوچیک نیست؟

سروان سعیدی جلو اومد: نه منم تونستم ازش رد بشم.

رمزم و که ترکیبی از تاریخ ازدواج مامان و بابا و اسم فرخنده جون بود وارد کردم و در آخر با زدن دکمه ی ستاره که باعث امنیت بیشتر پسوردم می شد لپ تاپ و به سمت امیرحسین برگردوندم.

جهان پور ادامه داد: ما تنها تونستیم یه فیلم کوتاه از گوشه ی فیلم پیدا کنیم که یه مرد سیاه پوش خانم میلن و از پنجره بیرون می کشید و با نردبونی که گویا از قبل تعبیه شده بود اون و به پایین انتقال می داد. هر چند چون فیلم کامل نیست میتونیم این احتمال بدیم یه نفر اون پایین کمکش میکرده که من احتمال و زیاد میدونم که این آدم تنها نبوده و کمکی داشته.

روی میز خم شدم و جهان پور گفت: توی فیلم بعدی هم که متعلق به جواهر فروشیه و فروشگاه زنجیره ایه تنهاست و خبری از خانم میلن نیست و گویا تنهاست. برای همین من حدس میزنم یه همدست داشته که اون تونسته خانم میلن و از اونجا دور کنه.

نفس عمیقی کشید: توی فیلم فقط رسیدیم به یه کوچه که ایشون واردش شدن و فیلما رو که بررسی میکنیم از اون کوچه کسی جز یه مرد که شلوار مشکی و عینک داشته و یه پیراهن آبی تنش بوده کسی پخارج نشده. پس احتمال دادیم این مرد لباساش و اونجا عوض کرده باشه که رسیدیم به این سویشرت فعلی.

سرم و تکون دادم: الان دنبال چی هستین؟

-باید این مرد و پیدا کنیم تا بتونیم همدستی که به احتمال زیاد خانم میلن و از اونجا انتقال داده رو هم پیدا کنیم.

به شیشه ی سفید میز چنگ زدم و رو به امیرحسین گفتم: لیست کارکنان آزمایشگاه و باز کردی؟

با پاسخ مثبت امیرحسین پشت سرش ایستادم و جهان پور هم کنارم وایساد و گفت: با توجه به فیلم ها چون تصویری از صورتش نداریم فقط میتونیم روی اطلاعات تمرکز

کنیم. قد بلندی داره... با اندازه گیری حدودی دیوار قدی در حدود صد و هشتاد باید داشته باشه. لاغره و مطمئنا با گفته های شما با کوره هم ارتباط زیادی داره. سرم و به نفی تکون دادم: نه محدود نمیشه. کورکس یه عملیه که تو محدوده ی کوچیک انجام میشه. ما فقط به قسمت آزمایشگاه محدودش میکنیم. یعنی شامل تمام کارکنای آزمایشگاه میتونه باشه.

جهان پور سری تکون داد: یه لیست از این کارکنان لطفا بدین تا سابقه و بقیه مواردشون بررسی بشه.

امیرحسین لیست کارکنان آزمایشگاه را باز کرد: تا حالا با کارکنان آزمایشگاه به مشکل خوردین؟

کلافه گفتم: جناب جهان پور من مدت زیادیه مدیریت کارخونه رو ندارم. یعنی عملا با کارکنان هم در ارتباط نیستم و میتونم بگم باهاشون برخوردی هم ندارم. جهان پور دست روی شونه ی امیرحسین گذاشت: پس اونایی که دقیقا از تاریخ مدیریت مدیرعامل جدید روی کار اومدن و حذف کن.

امیرحسین به عقب برگشت: شاید یکی از بین اونا باشه.

-خب برای همین گفتم از کل کارکنان یه لیست بدین تا سابقه و این موارد بررسی بشن. اگه فرد سابقه داری این بین باشه از این لیست بیرون میاد اگه نباشه یعنی حتما کسی میشه که از قبل با جنان تهرانی اصل آشنایی داشته.

پرسشگر نگاهش کردم و جهان پور ادامه داد: هر کسی حاضر نمیشه به هیچ وجه چنین ریسکی و به جون بخره.

امیرحسین با توجه به تاریخ استخدام ها لیست را به هفت نفر کاهش داد. جهان پور سری کج کرد: این هفت نفر و بدین در موردشون تحقیق کنیم. امیرحسین تمام اطلاعات مورد نیاز جهان پور را روی فلش ریخت و به دستش داد. جهان پور که همراه سروان سعیدی دور شد برگشتم طرف امیرحسین: به بچه ها بگو آمار تمام آدمای آزمایشگاه و در بیارن... از وقتی استخدام شدن تا همین لحظه... آمار خانواده هاشون. محل زندگیشون.

امیرحسین سری تکون داد. ایمان نزدیک شد: کمکی ازم برمیاد؟ نگاهی به جهان پور که با بیسیم توی دستش و تکون می داد و با سعیدی در حال صحبت بود انداختم: سعی کن حواشش و پرت کنی. میخوام آمار تموم کارکنای آزمایشگاه و بگیرم. اگه چیزی باشه نمیتونم وقت تلف کنم. تا اینا دنبال مدارک و قانون برن وقت تلف میشه.

سری تکون داد و به سمت آرش قدم برداشت. لحظه ای بعد ایمان سراغ جهان پور رفت و آرش به سمت سروان سعیدی قدم برداشت.

امیرحسین آرام از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سر جای امیرحسین نشستیم. جهان پور به سمت من برگشت و گفت: آقای کوشان کجا هستن؟

بدون بلند کردن سرم گفتم: تلفنش زنگ خورد رفت جواب بده.

جهان پور لبخندی زد: آقای تهرانی اصل بهتره خودتون وارد عملیات نشین.

سر بلند کردم و خودم و زدم به اون راه: مگه شما نمیخواین کاری بکنین؟

-البته که انجام میدیم.

نگاهم و دوباره به سیستم برگردوندم: من به شما اعتماد دارم. نیازی نیست خودم و درگیر این مسائل بکنم. خیالم از بابت شما راحت.

جهان پور تشکری کرد و من نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم. تلفنم زنگ خورد. گوشیم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به شماره ی دایی نادر روی گوشیم خیره شدم. الان اصلا برای این یکی وقت نداشتم. صفحه ی ورود و لاگ ات کردم و لپ تاپ و بستم و به سمت خروجی قدم برداشتم و در حال ورود به اتاق کار، توی گوشی گفتم: سلام دایی...

-:علیک سلام پسر... میگم تو خجالت نمیکشی؟ تا من یه خبری ازت نگیرم یه زنگ نمیزنی بگی این مرد مرده یا زنده هست؟

سعی کردم دست به سرش کنم تا زودتر بیخیال بحث بشه: یکم درگیرم دایی... سرم خلوت بشه در خدمتم...

-:آره یه چیزایی شنیدم. تا وقتی پام ایران نرسیده بود باورم نمی شد اما گویا حقیقت داره. جدی جدی یه دختر عمو داری؟

-:الان وقت این صحبتا نیست. بعدا حضوری در موردش صحبت میکنیم.

با هیجان گفت: فکر خوبی. الان دارم میام اونجا... ترلانم باهامونه.

به سرعت گفتم: الان که خونه نیستم دایی...

-:پس کجایی؟ منشیت که میگفت امروز برگشتی ایران. ایرانی دیگه این شمارت فعاله... ما میریم تو هم بیا.

-:چیزه دایی... باشه فردا شب. الان وقتش نیست.

دایی با شیطنت گفت: نکنه نمیخواهی دختر عمو تو و بینیم. میترسی چشمش بزنی. دایی بعضی وقتا شدید می رفت رو اعصاب. موشم و آروم آروم به دیوار کوبیدم: نه این چه حرفیه؟ فقط الان خونه نیستیم جایی هستیم که نمیتونیم به این زودی بیایم. باشه برای بعد.

- ترلان اون موقع شاید نتونه بیاد آروین.

بهرتر که نمیتونست بیاد. گفتم: من خودم شخصا از ترلان خانم عذرخواهی میکنم. صدای زن دایی توی گوش پیچید: باید یه شام مهمونش کنیا... به این سادگیا نیست. دندان روی هم ساییدم: سلام. حتما باعث افتخاره کنار ترلان خانم بودن. به سختی از شر دایی خلاص شدم و پا از اتاق کار بیرون گذاشتم. امیرحسین نزدیک شد و با اشاره به خانواده نعیم که کنار توران و بقیه وایساده بودن گفت: اینا چرا نمیرن؟! شونه بالا انداختم و گفتم: زنگ زدی؟ آمار و میگیرن؟

گوشیش و توی جیب شلوارش فرستاد. از درد خودش و عقب کشید و دست به کمرش گرفت. مطمئنا درد کمرش بخاطر هل دادن من بود که روی میز افتاده بود. تک سرفه ای زدم و امیرحسین گفت: آره. به زودی اخبار میرسه اما اگه بخوایم بریم باید این جهان پور و بیچونیم.

نگاهی به جهان پور انداختم. چطور باید می پیچوندیمش؟ ایمان به طرفم اومد: چی شده؟

- میخوایم جهان پور و بیچونیم ولی نمیدونیم چطوری.

ایمان هم مثل من و امیرحسین زل زد به جهان پور و یکدفعه برگشت به طرفم: اینطوری نگاهش میکنیم خرم بود فهمیده بود چرا داریم نگاهش میکنیم.

امیرحسین دست به کمر گفت: چیکار کنیم؟

ایمان به طرفم برگشت: کی بود زنگ زد؟

-نادر...

با لبخندی گفت: برگشته؟

بی تفاوت گفتم: آره. میخواست بیاد اینجا به بدبختی پیچوندمش...

ایمان بشکنی زد: همینه.

هر دو پرسشگر نگاهش کردیم. شونه بالا کشید: همین دیگه... بریم به جهان پور بگیم

باید خونه رو خالی کنیم چون نادر داره میاد و تو بهش گفتی خونه نیستین.

امیرحسین اخم کرد: مسخره هست.

-تو به مسخره بودنش چیکار داری؟! همینطوری بیچونیم بریم دنبال کارا... من با

جهان پور میرم شما هم با هم برین دنبال طرف... به میلاد و عبدی هم زنگ میزنیم

بیان.

دقیقا همین ماجرای مسخره رو پیاده کردیم اما جواب داد. وقتی توی ماشین کنار

امیرحسین نشستم و امید پشت فرمون نشست سری برای ایمان که جهان پور و با

خودش همراه کرده بود تگون دادم. پوریا خیلی زودتر از اونی که انتظار داشتیم تماس

گرفت و با دادن آدرس گفت منتظرمونه.

ماشین که توی یکی از کوچه های خلوت و بی سر و صدا، جلوی یه ساختمون قدیمی توقف کرد، دستم و به دستگیره گرفتم پیاده بشم که در سمت کمک راننده باز شد و پوریا سوار شد. به عقب برگشت: اردلان گوهری...

چشم باریک کردم و پوریا چند عکس به طرفمون گرفت. به عکس مرد توی تصویر خیره شدم. نمی شناختمش... پوریا ادامه داد: پونزده سال پیش ازدواج کرده و یه دختر داشت.

اخم کردم: داشت؟

-آره داشت. چون بیمار بوده و برای جراحیش نیاز به پول داشته که قرار بوده شما بهش وام بدی. تا بتونه جراحی دخترش و انجام بده.

-من؟!

یه چیزایی به خاطر می آوردم. اواخر روزهای مدیریتم بود. درگیر کش و قوس های مرگ فتح الله خان و برکناری از مدیریت بودم.

پوریا برگه ای به سمتم گرفت: قرار میشه از مدیریت برکنار بشین. کارخونه نمیرین. کارا میمونه و کسی هم وام ایشون و تایید نمیکنه و دخترش میمیره.

هیچوقت حس نکرده بودم اینقدر گناهکارم. امیرحسین پرسید: کدوم خونه؟

پوریا به همون خونه ای که جلوش وایساده بودیم اشاره زد: اینجا... بررسی کردیم. چراغ زیرزمینش روشنه. حدس میزنیم تو زیرزمین نگهش داشته باشه. بچه ها مراقبن. هر وقت بخواین میتونیم بریزیم تو خوش و خانم و نجات بدیم.

امیرحسین دست به دستگیره می برد که بازوش و گرفتم: صبر کن امیرحسین.



متعجب گفت: چرا؟

-خودم می‌رم. باید باهاش حرف بزنم. نمی‌خوام آسیبی ببینم.

-خطرناکه. اون به خونت تشنه هست. نمیتونی بری. بزار وارد عمل بشیم اول جای میلن امن بشه بعد میتونی باهاش صحبت کنی.

قبل از اینکه نظرم و عوض کنه پیاده شدم و به سمت در رفتم. امیرحسین و پوریا هم دنبالم اومدن. زنگ در و به صدا در آوردم و منتظر موندم. پوریا دست روی گوشش گذاشت و گفت: داره میاد سمت در...

آهسته گفتم: بگو تا وقتی خودم نگفتم کسی حق نداره واکنشی نشون بده.

در آهنی با سر و صدای زیادی باز شد. درست توی مسیر دیدش وایسادم. مرد در و باز کرد و تو تاریک و روشن حیاط با دیدنم گفت: بله؟!!

قدمی جلو گذاشتم. توی نور دویده از ساختمون قرار گرفتم تا بتونه ببینتم و آرام گفتم: سلام.

مرد مکثی کرد و عقب کشید و در و روی صورتم می کوبید که پوریا دست لای در گذاشت و من هم کمکش کردم. در و به جلو هل دادیم و در با صدای گوش خراشی باز شد. مرد قدمی عقب گذاشت و هر سه پا به حیاط کوچیک خونه گذاشتیم. پوریا در و پشت سرمون بست. نگاهی به ساختمون انداختم. نور از پنجره ها بیرون می زد. چراغ زیرزمین هم روشن بود.

مرد اخم کرد: اینجا چی می‌خواین؟

به سمتش برگشتم. قیافه اش حتی یادم نبود اما دخترش بخاطر کم کاری من مرده بود. قدمی جلو گذاشتم. قدمی عقب برداشت. دستش و پشت سرش به حرکت در آورد و با چوبی که جلو کشید صداش بالا رفت: یه قدم دیگه بیای جلو میزنمت.

پوریا خیزی به سمتش برمی داشت که دستم و بلند کردم. سرم و به نفی تکون دادم و دستام و بالا بردم: خیلی خب نیام. هر چی شما بگین.

نگاهی به اطراف انداخت و چوب توی دستش و چرخ داد. معلوم بود استرس داره. صداش و بالا برد: اینجا چی میخواین؟ برای چی اومدین اینجا؟  
- اومدم دنبال نامزدم. دختر عموم.

اخماش و کشید تو هم: نامزدت اینجا چیکار میکنه؟ من اینجا تنها زندگی میکنم. نفس عمیقی کشیدم. امیرحسین لب باز کرد که گفتم: وقتی تا اینجا اومدم یعنی مطمئنم اینجااست.

پوزخندی زد. دوباره چوب توی دستش و چرخ داد: اشتباه اومدی. اینجا از این خبرا نیست.

- آقای گوهری... من میدونم میلن اینجااست. اگه بخوام میتونم همین الان از اینجا ببرمش بیرون و شما رو هم بفرستم گوشه ی زندان.

غرید: من خیلی وقته دارم تو زندان زندگی میکنم. از وقتی که دخترم مرد... زنم پشت سرش خودکشی کرد.

سر به زیر انداختم: شرمنده ام. حق دارین... سخته. خیلی سخته. وقتی هم من مقصر بودم. من باید اون روزا به خودم فکر نمیکردم و شرایط کسایی مثل شما رو هم در نظر می گرفتم اما...

سر بلند کردم: مهندس گوهری شما هم یه انسانی... منم یه انسان بودم. وقتی اینجا هستیم. وقتی تونستی نامزد من و بیاری اینجا یعنی خوب میدونی من تازه پیداش کردم و هیچوقت از وجودش خبر نداشتم.

دستش کمی پایین تر اومده بود. ادامه دادم: اون روزا نمیدونستم یه خانواده دیگه هم دارم. پدربزرگم فوت کرده بود. تنها خانواده ام. شما میدونستین من پدر و مادری نداشتم. پدربزرگم بزرگم کرده بود. من هیچوقت پدرم و نتونستم جای پدرم بشناسم و پدربزرگم برام پدری کرد.

پلک زد. قدمی جلو رفتم: اون روزا منم به عنوان یه انسان تحت فشار بودم. نمیگم حق دارم نه من مقصرم و هر طور شما بخواین حاضرم تاوان پس بدم. اما دخترعموم مقصر نیست جناب گوهری... اون یه دختریه که چندین سال حتی از خانواده اش خبر نداشته. نمیدونسته کیه و حالا حتی نمیتونه با من ارتباط درستی داشته باشه چون نه من زبون اون و خوب می فهمم نه اون زبون من و...

با تمسخر گفت: برای همین دو ماه ولش کرده بودی به امون خدا؟

متعجب نگاهش کردم. دستش و پایین آورد: از همون روزی که زخم مرد زیر نظر گرفتم. تنها بودی مثل خودم. مثل من هیچکس و نداشتی. میگفتم تو هم مثل من با تنها موندنت تاوان پس میدی اما با اومدن دخترعموت همه چیز عوض شد. تو هم یه

نفر و داشتی. خبر بودن یه تهرانی اصل خیلی زود تو کارخونه پخش شد. بعد اون مهمونی که برای معرفیش گرفتی. من تنها بودم اما تو...

سری کج کرد: تو حالا یه نفر و داشتی. یه نفر که خانوادت بود. اونقدر مظلوم بود و تو حتی بهش اهمیت نمیدادی. وقتی بهش اهمیت نمی دادی چرا برات مهمه که باشه یا نباشه؟! من باهات دوست شدم. دو ماه تموم توی کافه اش هر روز باهات حرف زدم اما تو حتی سراغشم نمیگرفتی. اون برام از تو میگفت. از اینکه تلفناش و جواب نمیدی. دو ماهه ولش کردی. اون میتونه دختر من باشه. لازم نیست دخترعموی تو باشه. دختر منه. تو لیاقت داشتنش و نداری.

امیرحسین آهسته گفت: رفتارش عادی نیست آروین. احتمالاً بیماری روانی داشته باشه. مرد گویا شنید که صداس و بالا برد: آره من یه دیوونه ام. دیوونه ای که به اون دختر بیشتر از اینی که ادعا میکنه نامزدشه محبت میکنم. دختر من بخاطرش گریه میکرد. قدمی جلو گذاشتم: بین همه زن و شوهرها دعوا میشه. بین من و دخترعموم همینطوره. وقتی زبون هم و به زور می فهمیم و تازه داریم با هم کنار میایم سخته بخوایم همین اول کار مشکل نداشته باشیم.

با تمسخر گفت: اول کاری دو ماه ولش میکنی بعدا میخوای چیکار کنی؟  
لبخندی روی لبم نشوندم: مهندس من که نمیتونم همش پیشش باشم. بیار از کار کناره گیری کردم اون اتفاق برای شما افتاده. اگه یه مدت از کار دوری کنم معلوم نیست چند نفر دیگه اذیت بشن و من شرمنده بشم و نتونم براشون جبران کنم. زندگی کارکنای من بیشتر از زندگی خودم اهمیت داره؛ من همیشه سعی کردم مراقب همه چیز باشم.

اعتراف میکنم اونقدرم به خودم مغرور شده بودم که هیچوقت فکر نمیکردم ناخواسته به شما چنین آسیبی زده باشم.

اخم کرد: دخترم پیش من میمونه. تو با همون کارت سرگرم شو...

خودم و جلو کشیدم. هدفم چوب توی دستش بود. میخواستم اون چوب و از دستش بگیرم: میلن پیش من خوشحاله. مگه خودتون نمیگین بخاطر من گریه میکرد؟ مگه منتظر تماس من نبود؟ این یعنی چی؟ یعنی دلش میخواد پیش من باشه. پیش منی که همسرشم. پیش منی که دوشم دارم.

-اگه دوش داشتی دخترم و ول نمیکردی.

-من ولش نکردم. فقط به خودم و اون یکم زمان دادم. تا هر دومون بتونیم با شرایط کنار بیایم. اگه میخواستم ولش کنم اون و بیرون میکردم بجای اینکه خودم برم. من فقط درگیر کار شده بودم تا اونم فرصت فکر کردن داشته باشه. اینطوری برای هر دومون بهتر می شد. من بالاخره بر میگشتم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد. منتظر بودم... پوریا با ابرو اشاره زد جلو برم؟ سرم و تگون دادم و خودم قدمی به سمتش برداشتم: میلن همیشه دختر شما میمونه. منم میشم پسرتون. هر چند برای اینکه پسرتون باشم زیادی بزرگم اما میتونم جای برادر کوچیکرتون باشم؟! من و به عنوان برادرتون قبول میکنین؟

سر بلند کرد. پلک زد. دستش کاملاً پایین اومد. لبخندی زدم. کاملاً بهش نزدیک شدم و چوب و از دستش گرفتم و به طرف پوریا گرفتم. سر خم کرد و در آغوش کشیدمش. سرش که روی شونم قرار گرفت هق هقش بلند شد. تکونی نخوردم. اجازه دادم تا آرام

بشه... من به این مرد بدهکار بودم. زیادی از حد بدهکار بودم. بالاخره بعد از چند دقیقه آرام شد. به طرف تخت توی حیاط هدایتش کردم. روی تخت نشست. پوریا اطراف و بررسی میکرد. به امیرحسین اشاره زدم کنارش باشه و به سمت زیرزمین برگشتم. در چوبی زیر زمین و که باز کردم با تخت یه نفره ای که میلن روش خوابیده بود روبرو شدم. به طرفش قدم برداشتم و تکونش دادم اما هیچ حرکتی نکرد. سرم و خم کردم... نفس می کشید. خودم و عقب کشیدم. موهاش نامرتب پخش شده بود. خبری از شال نبود مانتوش بهم ریخته بود و کفشاش همونطور پاش بود.

امیرحسین از پله های زیرزمین پایین اومد. با دیدن میلن گفت: چشه؟

اردلان گوهری پایین اومد: بیهوشه... زوده به هوش بیاد. دیروزم همینقدر خوابید.

اخم کردم: بیهوشش کردین؟

-دیروز تو مرکز خرید بهش قهوه فرانسوی دادم. همونطوری که دوست داشت. تو دستشویی که از حال رفت تا صبح خواب بود اما صبح که بیدار شده بود بی تاب می کرد. لبخند عمیقی زد: وقتی میخوابه خوشگل میشه. آرام میشه.

با خشم نگاهش کردم: نباید اینکار و می کردین؟

سری کج کرد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد: باور نداری وقتی خوابه خوشگل تر میشه؟

امیرحسین بازوش و گرفت: آقای گوهری شما بیا بریم بالا اینا زن و شوهر یکم خلوت کنن...

خم شدم سمت میلن. موهای روی سرش و که بهم ریخته بود عقب زدم. دست زیر زانوهاش انداختم و بلندش کردم. از پله ها که بالا می رفتم گوهری از روی تخت بلند شد: کجا میبری؟

بی توجه به گوهری رو به امیرحسین گفتم: تو یه آسایشگاه بستریش کن. هزینه اش با من... دنبال خوبش بگرد که سریعتر خوب بشه.

گوهری جلو اومد. سر میلن و که به عقب خم شده بود بالا کشید و دستش و زیر سرش گذاشت و گفت: سر درد میگیره دخترم.

به صورت مردونه اش خیره شدم. ته ریش صورتش معلوم بود چند روزه هست. چشماش سنگین بود. پیرتر از عکسی بود که پوریا ازش نشونم داده بود. نابودش کرده بودم. چشم دزدیدم. ازش خجالت می کشیدم. امیرحسین گفت: آقای گوهری میخواین امشب مهمون من باشین؟

به طرف امیرحسین برگشت و گفت: دخترم تنها میمونه.

سنگینی نگاه امیرحسین و حس میکردم اما سر بلند نکردم و اون گفت: نه پیش شوهرشه. نامزدش. پسر عموش...

گوهری با دست دیگه اش روی موهای میلن دست کشید: مراقبش هستی؟ آهسته لب زدم: هستم.

-:ادیتش نکنیا...

امیرحسین دستش و کشید: آقای گوهری بهتره برن استراحت کنن.

به سختی به پاهام فرمان حرکت دادم. راه افتادم و پوریا در و باز کرد. با بیرون رفتنم از خونه امید سریع از ماشین پیاده شد و در و باز کرد. روی صندلی خوابوندمش و کنارش نشستیم و سرش و روی پاهام گذاشتم. تکون نخورد. دستش و توی دستم گرفتم و سرم و به صندلی عقب تکیه زدم. ماشین که راه افتاد به صورتش خیره شدم. نگاهم به لبه‌اش که رسید سریع سر چرخوندم و چشم بستم. لعنت به این زندگی...

اونقدر اتفاقات بعدی پشت سر هم افتاد و وقتی رسیدم خونه شلوغی دور میلن و بالاخره فریادم برای ساکت شدن همه و خبر کردن قدوسی که بعد از معاینه اطمینان داد به زودی به هوش میاد، زیاد بود که نفهمیدم کی روی مبل سیاه توی اتاقش بخواب رفتم. تو دنیای خوابم غرق بودم که با حرکت دستی توی موهام چشم باز کردم. گیج خواب بودم اما اولین چیزی که توی دیدم قرار گرفت فرش سیاه و سفید بود. چشم بستم تا این سیاهی از جلوی چشمم گم بشه. بدنم درد می کرد... درد از پاهام به سمت کمرم کشیده می شد. دوباره موهام کشیده شد. پام و که خشک شده بود تکون دادم. سرم و عقب کشیدم و بدون باز کردن چشمم جا به جا شدم و توی خودم جمع شدم. توان بلند شدن نداشتم.

صدای باز شدن در باعث شد چشم باز کنم. نگاهم از دیوار سیاه به سمت تخت کشیده شد. تخت خالی باعث شد بی توجه به پای خشک شده ام صاف بایستم. میلن نبود. به سمت در اتاق برگشتم و با هل به اون طرف قدم برداشتم که دیدمش... دقیقا جلوی اتاق من تو آغوش مریم نعیم و پروین. اخم کردم: کی بهت گفت میتونی از جات بلند شی؟



به طرفم برگشت. موهای بلند شده بود. قسمت بلند موهای کوتاه شده بود و مدل موهای بیشتر به یه مدل پسرانه بلند می زد. دیشب اونقدر ذهنم مشغول بود که اصلا به این موضوع توجه نکرده بودم. مریم نعیم و پروین سلام دادن. سری تکون دادم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. از کنارش می گذشتم... یه طرف صورتش قرمز شده بود. با اخمی گفتم: بیار دیگه اینطوری تو دردم بنداازی، وای به حالت. چرا حرف نمی زد؟ چیزی نمی گفت. در اتاقم و باز کردم و گفتم: من دردمس آروین. از من فرار نکرد.

با تعجب به طرفش برگشتم. مریم نعیم و پروین ریز ریز می خندیدن. با نگاهم هر دو پشت بهم کردن و با بخشیدی به سمت پله ها راه افتادن. باورم نمی شد چنین چیزی گفته باشه. لحن حرف زدنش خیلی بهتر شده بود. ناباورانه نگاهش میکردم که ابروهایش و بالا فرستاد و دست به سینه گفت: بالاخره برگشت. وارد اتاقم شدم و در و به روش بستم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت تخت قدم برداشتم. باورم نمی شد توی اون زندونی که اسم اتاقش و یدک می کشید شب و صبح کرده بودم. به همون اتاقی که ازش بیزار بودم دوباره پا گذاشته بودم تا اینطوری مسخره ام کنه.

بالشت و توی بغلم کشیدم تا بخوابم و اینبار خواب و توی آرامش لمس کنم اما ذهنم مشغول یه جمله بود. اون دردمسره... ازش فرار نکنم؟ ذهنم چنان درگیر لحن زبون و گفتارش شده بود که اصلا نفهمیده بودم چی گفته. غلت زدم. بالشتم و محکم بین

بازو هام فشردم و سرم و روش پرت کردم. بیشتر از نیم ساعت همونطور چرخ زدم و بالاخره کلافه از خوابی که به چشمم نمی اومد از جا بلند شدم.

بعد از دوش گرفتن و اصلاح از پله ها پایین رفتم. با دیدن پروین گفتم: برام صبحونه بیار لطفا.

چشم آقایی گفت. نگاهی به خانه انداختم و به سمت حیاط قدم برداشتم و صدام و بالا بردم: بیار حیاط پشتی صبحونم و...

در و باز کردم و از پشت سر گفتم: من هم صبحانه خواست پروین.

به عقب برگشتم. به چهارچوب پذیرایی تکیه زده بود. شلوار سیاهش با جلیقه جین و بلوز سفید زیرش بد نبود. بهتر از بعضی لباساش بود. با دیدن نگاهم یه لبخند زد. بی تفاوت بهش پا از ساختمون بیرون گذاشتم. پشت میز سفید آهنی توی حیاط نشستیم که روی تابل نشست. پا روی پا انداختم و چشم دوختم به آب استخر...

-:آروین...

سر چرخوندم و نگاهش کردم.

یه تایی ابروش و بالا فرستاد: من چگونه پیدا کرد؟

اخمام و کشیدم تو هم: یادت باشه هیچوقت به هرکسی اعتماد نکنی و هر چی دستت اومد و بیرون از خونه نخوری.

لب ورچید: من بچه نیستم. دانست...

روم و برگردوندم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم. پروین قصد نداشت صبحونه بیاره؟!

با پیدا شدن پروین از جا بلند شد. اومد و دقیقا صندلی سمت چپم و که چسبیده بود به صندلیم عقب کشید. با تعجب برگشتم طرفش: اون طرف بشین. بی تفاوت به حرفم پا روی پا انداخت و به پروین که بهمون رسیده بود گفت: گرسنه هست. مقسی پروین.

پروین با یه لبخند بزرگ گفت: نوش جونتون... هر چی دلتون میخواد بهمون بگین براتون آماده کنیم. این دو روزه پوست و استخون شدین. زیر چشمی نگاش کردم. کلا پوست و استخون بود دیگه. البته از وقتی اومده بود الان یکم چاق تر شده بود اما در کل فکر نمیکنم پنج کیلو بیشتر چاق شده باشه. هنوزم همون پوست و استخونیه که همیشه بود.

فنبجان توی دستش و روی میز گذاشت: چرا خندید؟ دست روی عینکم گذاشتم و چشم دوختم بهش: نخندیدم. با دقت گفت: خندید.

بی توجه بهش رو به پروین گفتم: برنامه شب و بچینین. مهمون داریم. خانواده نادر میان.

دستاش و توی هم قفل کرد: نادر کیست؟

کاش هنوز همونطوری فارسی بلد نبود تا کمتر حرف بزنه. نمیدونستم اینقدر فارسیش پیشرفت کرده که دیگه هر چی میگم میفهمه. پروین بله آقای گفت و با دور شدنش گفتم: داییم. -تو دایه داشت؟

قاشق مربا رو بین لبام گذاشتم: دایه ندارم منظورم برادر مامانمه. دایی...  
-من فهمید. منظور همان بود.

بله شما دیگه خوب می فهمی همه چی رو... اونقدر می فهمی که آزادی اون هپلی سیاه  
و بخوای. حس میکردم سیر شدم و میلی به صبحونه ندارم. خیاری به چنگال زدم و  
دوباره با مربا مشغول شدم.

-در مهمانی نیامد.

پرسشگر نگاهش کردم: چی؟

-دایه تو در مهمانی نیامد.

با تایید گفتم: ایران نبود.

کوتاه جواب می دادم شاید بیخیال بشه در مورد حرف زدن اما گویا تصمیمی برای اینکار  
نداشت. سری کج کرد: آروین...

قاشق و توی پیش دستی انداختم. تصمیم نداشت بیخیال بشه. جوابی ندادم که گفت:  
آروین؟

آروم گفتم: بله؟

-آروین...

سر بلند کردم و خیره اش شدم. نیشخندی زد و سر کج کردم: چی میخواستی بگی؟  
خنده اش عمق گرفت و سر به زیر انداخت. با چشمای گرد شده زل زدم به صورتش...  
مرض داشت؟ همینطوری صدام میکرد؟

نگاه خیره ام بهش ادامه پیدا کرد تا سر بلند کرد. با شیطنت ابروهاش و بالا انداخت و لقمه ی نون و پنیرش و گاز زد.

اخمام و کشیدم تو هم و با تشر گفتم: نمیخواهی بدونی چرا این بلا سرت اومد؟ لبخند روی لبه‌هاش گم شد. آماده شدم تا بگم چون حرف گوش نمیدی و اینقدر بی پروایی که یه لبخند روی صورتش نشوند و گفت: تو زود آمد این گونه نمی شد. آب دهنم پرید تو گلوم. به سرفه افتادم. سرش و به سمت شونش خم کرد: من لباس خواست برای مهمانی.

با تلخی گفتم: مگه تو هم میایی؟

تمام لقمه اش و گذاشت تو دهنش: تو رفت من چرا نیامد؟

گوشیم و از روی میز برداشتم و از جا بلند شدم. میز و دور زدم و به سمت ساختمون قدم برداشتم که داد زد: آروین...

وایسادم و گفتم: با من نیامد لباس خرید؟

دندونام و روی هم ساییدم: خودت برو بخر... با آیدا برو.

برگشتم و ادامه دادم: ولی اینبار بدزدنت من نجات نمیدم.

نیشخندی زد: با من آمد من را ندزدید. تو نیامد من دزدید.

دستم و تکون دادم و با عجله راه افتادم سمت ساختمون. فارسی بلد نبود خیلی بهتر بود.

برای هر چیزی یه جوابی می داد. یکم لنگ می زد هنوز نمی تونست کامل حرف بزنه

اما کم نمی آورد. همه لغتا رو کنار هم ردیف می کرد. ههه... تازه توقع داره باهش برم

خرید. برو به همون هپلی سیاه زنگ بزن بیاد باهات بره خرید. دهن کجی میکردم و

برای خودم غرغر که روبروی مریم نعیم در اومدم. دستم و سریع جلوی صورتم گذاشتم و گونه هام و فشردم و با تک سرفه ی من نعیم سلام داد. زیر لب پاسخ دادم. اومد بره سمت حیاط که گفتم: خانم نعیم؟

وایساد و برگشت. ادامه دادم: برادرتون چه تحصیلاتی دارن؟  
-:ارشد شیمی دارن.

سری تکون دادم: کجا مشغول هستن؟!  
-:توی یه آزمایشگاه مشغوله...

لبخندی زدم: موفق باشن. از شما هم ممنونم اگه دیشب کمک برادرتون نبود شاید به نتیجه نمی رسیدیم. اگه مشکلی نداره به زودی با میلن یه روز مزاحم شما و برادرتون و خانواده بشیم برای تشکر.

لبخندی روی لباش نشست: من کاری نکردم. خیلی بیشتر از اینا به میلن مدیونم. اما قدم شما روی چشم هر وقت تشریف بیارین خوشحال میشیم.  
سری تکون دادم: ممنون از محبتتون.

با اجازه ای گفت تا بره بیرون که گفتم: خانم نعیم لطفا بیشتر مراقب میلن باشین.  
-:حتما. هر کاری از دستم بریاد میکنم.

تشکر کردم و به سمت اتاق کار راه افتادم. با ویسی تماس گرفتم. دستگاه ها رسیده و نصب شده بود. باید برای افتتاح خط تولید جدید می رفتم. بد نبود از نمایندگان و شهردار هم دعوت میکردم برای افتتاح خط تولید حضور داشته باشن. با وجود این اتفاق دلم رضا نبود پاشم برم. می ترسیدم برم و بازم اتفاقی برای این دختر سرتق بیفته. پرو پرو

برگشته به من میگه چون تنه‌اش گذاشتم این بلا سرش اومده. کشو رو باز کردم تا برگه‌ها رو بیرون بکشم که چشمم به گوشیش افتاد. دیروز که تماس گرفته بودم صدای یه زن بود. یعنی ممکن بود واقعا با اون هپلی در ارتباط نباشه؟

لیست تماس دیروز و پاک کردم و گوشیش و روی میز گذاشتم بهش بدم. نگاهی هم به گوشیش انداختم. بد نبود یه گوشی جدید براش بخرم. شماره ی فاضل و گرفتم و خواستم یه گوشی از جدیدترین برند با رنگ رز گلد بفرسته. اما قبل از اینکه تماس و قطع کنه با فکر کردن به رنگ اتاقش رنگ گوشی و به گلد تغییر دادم.

نزدیک ظهر بود که چند ضربه به در خورد. بفرماییدی گفتم و در باز شد. با باز شدن در سر بلند کردم و میلن با بسته ی توی دستش وارد اتاق شد: سلام.

نگاهم و به بسته ی توی دستش دوختم. دستش و بلند کرد: بسته داشت. پروین گفت فیضل فرستاد.

از تلفظ فیضل به جای فاضل به خنده می افتادم که سر به زیر انداختم: فاضل... مال توئه.

گوشیش و که زیر برگه‌ها بود پیدا کردم و به طرفش گرفتم: اینم همینطور. پیش اومد و بی توجه به گوشی که توی دستم بالا گرفته بودم روی مبل نشست و در حال باز کردن بسته گفت: برای من هست؟!

دستم و پایین آوردم و منتظر موندم. هیجان زده گوشی و بیرون کشید: واوووو... جعبه رو روی میز انداخت و با گوشی مشغول شد. یه دفعه سر بلند کرد: گوشی را بده. به گوشیش که روی میز گذاشته بودم اشاره زدم: اینهاش بردار.

خودش و یکم به سمتم کشید و دستش و بالا گرفت: بده.

میتونست یکم بیشتر خم بشه گوشه رو برداره اما دستش و دراز کرده بود گوشه و بدم بهش. به لبای رنگ گرفته زرشکیش نگاه کردم. آرایش سیاه چشماش هم دوباره مثل همون روز اول شده بود. گوشه و از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم: میلن برو بیرون بزار به کارام برسم.

روی مبل جا به جا شد. پشت بهم کرد و گفت: من با تو کار نداشتم. من اینجا نشستم تو کار کردی. پاهاش و بالا کشید و چهار زانو روی مبل پشت بهم نشست. با تعجب زل زدم بهش.

چند لحظه نگاهش کردم شاید واکنشی نشون بده اما بی تفاوت مشغول بازی با گوشه شده بود. سر به زیر انداختم. یه تشکر نکرد برای گوشه... بی انصاف...

یه ساعتی همونجا نشستم. به طرفم برنگشت. سرم پایین بود و برگه های تولید محصولات جدید و بررسی میکردم که از جا بلند شد و بی حرف از اتاق بیرون رفت. چشمم همونطوری به در موند. چرا همچین می کرد؟!

سرم و پایین انداختم. امیرحسین تماس گرفت و گفت گوهری و توی یکی از آسایشگاه های خوب روان پزشکی بستری کرده. اطلاعات تمام پرونده رو جمع بندی کرده و شکایتمون برای گم شدن میلن و هم پس گرفته و به زور پرونده رو با یه دروغ که میلن خودش برگشته خونه پرونده رو بسته.

با سر و صدایی که از حیاط میومد از جا بلند شدم. پنجره رو باز کردم و چشمم به مریم نعیم افتاد که خیس آب بود و شال روی سرش روی شونه هاش افتاده بود. مسیر آب و



دنبال کردم. میلن با شلنگ آب بالا پایین می پرید. مریم نعیم خم شد و دستاش و جلوی صورتش گرفته بود تا خیس آب نشه... یه دفعه به سمت استخر دوید و سعی میکرد با مشت آب استخر و بریزه تو صورت میلن...

صدای خنده اشون بلند شده بود. سرم و به سمت شونم خم کردم. خودم و عقب کشیدم و به دیوارک کنار پنجره تکیه زدم و دست به سینه شدم.

فریبا که به سمتشون می رفت با حرکت اتفاقی و چرخش ناگهانی میلن به عقب خیس آب شد و دست فریبا که روی سرش نشست نعیم و میلن بلند خندیدن.

از تصور خیس شدن لباسام لرزیدم. میلن نزدیک فریبا شد و کاملا خیس آبش کرد. خندم گرفت... تنهایی همشون و حریف بود. مثل زبونش آتیش پاره بود. چرخ دور خودش زد. پروین و توران هم به جمعشون اضافه شدن و میلن به یکباره شیلنگ آب و به طرف اونا گرفت و هر سه تاشون و خیس کرد.

من هیچوقت آب بازی نکرده بودم. میلاد و ایمان هم اندازه ی خودم اروم بودن... ته شیطنت ما فیلم دیدن و سینما رفتن بود. هیچوقت مثل تعریفات امیرحسین جلوی مدرسه ی دخترانه نایستادیم. هیچوقت به دخترا توجه نکردیم. هیچوقت دنبال شیطنت نرفتیم. ما فوتبال دستی بازی میکردیم. پیانو می زدیم. بلیارد بازی می کردیم. تهشم می رفتیم باشگاه...

چهار نفری میلن و دوره کرده بودن که نعیم توی حرکت غافلگیرانه ای به سمت میلن خیز برداشت و میلن برای عقب کشیدن به عقب خم شد که پاش کنار استخر سر خورد و توی آب افتاد.

از پنجره کنده شدم. چند لحظه مکث کردم تا بالا بیاد. اما انگار شنا بلد نبود. چرخیدم از اتاق بیرون برم که صدای افتادن دوباره چیزی توی آب به سمت پنجره کشوندم و با دیدن نعیم و پروین توی آب خم شدم و نتونستم جلوی خندیدنم و بگیرم. میلن به سمت لب استخر قدم برداشت. لب استخر نشست و با صدای بلند چیزی گفت که از این فاصله چندان واضح نبود.

با صدای تلفنم به عقب برگشتم. میلاد پشت خط بود و میخواست بدونه میتونه امشب برای دیدن میلن بیاد یا نه؟! گفتم نادر قراره همراه ترلان و زن دایی بیان اینجا... خندید: پس حسابی باز حالت گرفته میشه.  
-پاشو بیا اینجا یکم اوضاع رو بچرخون.

-بیام با زن داییت و آقا نادر درگیر بشم؟ از پس من برنمیاد به جون تو.  
چشم از حیاط گرفتم. میلن فریبا رو بغل کرد و بوسیدش. برای فریبا جایگزینی نداشت گویا... فریبا رو دوست داشت. بخاطر کسی بهش محبت نمیکرد.  
بی حوصله به میلاد پشت گوشی گفتم: شب منتظریم. زود بیا...  
-چت شد یه دفعه ای؟

دفتر حسابا رو بستم و به سمت گاو صندوق رفتم: کار دارم میلاد سرم شلوغه...  
دروغ بود. حالم گرفته شده بود. به سمت پنجره رفتم تا ببندمش. میخواستم سر و صدای حیاط توی اتاق نیپچه... عمارت و گذاشته بودن رو سرشون... انگار نه انگار مهمون داریم شب...  
داریم شب...

چشمم به مریم نعیم افتاد. از لب استخر بلند شد و در حال تکوندن لباساش سر بلند کرد. با دیدنم دستش به سمت شال دور گردنش رفت. پنجره رو بستم و عقب کشیدم. نفسم و فوت کردم. از اتاق کار که بیرون می رفتم همشون با هم پا به ساختمون گذاشتن. همشون جز میلن با دیدنم سر به زیر انداختن و با بیخشیدی از کنارم گذشتن. با خلوت شدن دورمون میلن در و بست و به طرفم اومد. اخم کردم... فرش جلوی ورودی خیس شده بود و قطره های آب از موهای پایین می افتاد. پلک زدم: برو خودت و خشک کن سرما میخوری...

یه قدم فاصله ی بینمون و پر کرد و سرش و کمی بلند کرد تا صورتش مماس با صورتم قرار بگیره.

چشم چرخوندم توی صورتش... چشماش برق می زد. آب دهنم و به زور قورت دادم. لبخندی روی لبهایش آورد و دستم بالا اومد. سرش و نزدیکتر آورد. تکونی نخوردم. چشمکی زد و حیرت زده به تصویر خودم توی مردمک چشماش خیره شدم. نفسم گرفته بود. قطره ای آب روی پیراهنم افتاد. از خیسش تنم مور مور شد.

لب زد: چرا حیاط نیامد؟

اخمی کردم دست خیسش روی بازوم نشست. تکونی نخوردم. سرش و جلو کشید و با تکون سرش آب روی موهایش روی صورتم پخش شد. خودم و عقب کشیدم با خنده چرخشی به سرش داد و صورتم از برخورد موهایش تو صورتم خیس شد. قدمی عقب گذاشتم و بازوم از بین دست خیسش بیرون اومد. خم شد. خودش و بالا کشید و موهای پخش شده اش و عقب زد و خندید: آب دوست نداشت آروین؟

عینکم و از روی چشمم برداشتم و به دستی به صورت خیسم کشیدم. جلو اومدم... عینک و از بین انگشتم بیرون کشید. با اخم دستم و برای گرفتن عینک دراز کردم، خودش و عقب کشید و عینک و روی چشمش گذاشت. به حرف اومدم: خیسه...

بی تفاوت به حرفم از پشت شیشه خیس عینک خیره ام شد: فریبا گفت آب آفتاب است. اول شب وقتی پروین چند ضربه به در اتاقم زد تا خبر اومدن دایی نادر و خانواده اش و بده، چشم از متنی که روی صفحه ی سفید سررسید، توی تاریخ روز نوشته بودم گرفتم. متنی که خودنویس بنفش زیبا حک کرده بود: آب آفتاب است.

از اتاق بیرون زدم. سر و صدای دایی نادر توی خونه پیچیده بود. از پله ها که پایین می رفتم صدای باز شدن در اتاق میلن به گوشم رسید. پا به پذیرایی گذاشتم و دایی خودش و روی مبل های راحتی انداخت و ترلان بخاطر ورودم از جا بلند شد. تشکری کردم و بعد از احوالپرسی روی کاناپه نشستیم. ترجیح می دادم کنارم جای خالی برای میلن باشه تا بتونم شرایط و بهتر کنترل کنم.

زن دایی پشت چشمی نازک کرد: آروین این روزا صدات در نمیاد باید خبرا رو از جاهای دیگه بشنویم؟

ترلان گوشیش و بیرون آورد و سر به زیر مشغول شد. لبخندی زدم: درگیری زیاده زن دایی. منم هیچوقت اهل حرف زدن نبودم.

دایی نادر دستاش و روی پشتی مبل کشید: حالا این دختر تهرانی اصل ها کجاست؟

امیدوار بودم میلن امشب با تیپ معقولی حاضر بشه. ترس داشتم... کاش از آیدا کمک میخواستم. مثل مهمونی کمکم میکرد. با اون حرکتش اونقدری ازش فراری شدم که مثل بچه ها بیخیال عینکم بشم برم تو اتاقم... که حتی یادم بره به فکر لباسش باشم. صداس از بیرون اتاق به گوشم رسید: خوبه؟!!

صدای پیچ پیچ بلند شده بود. زن دایی سری خم کرد تا بیرون از اتاق و ببینه که میلن پا به اتاق گذاشت. چشمم از بالا تا پایین پایدش... با اون دامن بلند حریر که قسمت پشتش بلندتر بود و کفشای پاشنه کلفت سیاه هم‌رنگ دامن و کت چرمی که روی تاپ زرشکی هم‌رنگ رزش تن کرده بود، یه ابهت خاصی داشت که همه ی حاضرین و وادار کرد از جا بلند بشن. رو به مهمونا چرخید و با لبخندی گفت: سلام...

زن دایی یه تای ابروش و بالا داد و از بالا تا پایین پایدش... با صدای دایی چشمم رفت طرفش که گفت: سلام.

ترلان هم سلام آهسته ای زیر لب گفت. سنگینی نگاهش باعث شد به طرفش برگردم. اما خیلی سریع چشم گرفتم و گفتم: معرفی میکنم دخترعموی عزیزم میلن ژنویو تهرانی اصل...

اشاره ای به دایی زدم: دایی عزیزم نادر مهرزاد.

-زن داییم ته‌مینه حکمت و خواهرشون ترلان خانم.

میلن سری تکون داد و گفت: خوش بخت هستم.

چشم بهم دوخت تا اون چیزی که به زبون آورده بود و تایید کنم. با تکون سرم دایی و بقیه هم کلمه ای با همین مضمون تکرار کردن. میلن به طرفم اومد و دقیقا کنارم

نشست... پروین در حال چیدن وسایل پذیرایی بود که میلن سرش و به سمتم کج کرد: خوب هست؟ آیدا گفت باید این پوشید.

چشم چرخوندم. دامن حریرش قد بلندش و بلندتر نشون داده بود. سری تکون دادم: ممنونم.

کنار گوشم لب زد: خوشم نیامد از این لباسها... به خاطر تو پوشید. سرم کاملا چرخید طرفش و خیره شدم به چشماش... نگاهش دقیق بود و فاصلمون هم کم که زن دایی صداش و صاف کرد و گفت: نامزد داری میلن جان؟ با تعجب سر بلند کردم و به صورت زن دایی زل زدم. نگاه دایی و ترلانم به سمت زن دایی بود. زن دایی یه یه لبخند مسخره گفت: حلقه داری بخاطر همین پرسیدم. چشمم از زن دایی به سمت دست چپش پایین کشیده شد. حلقه پیچ خورده با الماس روش می درخشید.

پوزخندی روی لبهام می نشست که میلن گفت: بله داشت.

زن دایی لبخندی زد: مبارکه... انشا... به زودی ازدواج میکنی. چند سالتته؟ میخواست تخلیه اطلاعاتیش کنه. از اینکه در موردش پرس و جو کنه خوشم نیومد. تا جای ممکن نباید زیاد حرف می زد. حکمت ها اسم و رسم دار بودن و حرفشون برو داشت کافی بود یکم شک کنن تا ته و توی ناخونده بودن میلن و در بیارن. میلادم پیداش نبود. دست روی دست میلن گذاشتم: زن دایی خیلی فارسی متوجه نمیشه.

ترلان که بیخیال گوشیش شده بود گفت: فرانسه بزرگ شدین؟

میلن آهسته گفت: فرانس دنیا آمد.

دایی گفت: ازدواج کنی اینجا میمونی یا برمیگردی فرانسه؟

به زودی برمیگشت. بخاطر اون هپلی سیاه حتما میرفت. نمیدونم چرا هنوز حرفی از رفتن نمی زد اما میخواست بره. بخاطر اون با من بازی کرده بود مطمئنا بخاطر من توی ایران نمی موند. هیچکس بخاطر من هیچ کاری نمی کرد.

سر به زیر انداختم باید یه چیزی می گفتم. باید این تخلیه اطلاعاتی شدن و تموم می کردم که گفت: اینجا ماند. ایران دوست داشت.

ترلان پرسید: ایران و دیدی؟

سرش و به طرفین تکون داد: تهران دید. آیدا گفت ایصفهان زیباست. خواست ایصفهان. تبریز... شیراز و مشهد هم دید.

دایی به طرفم برگشت: آروین این دختر و تو تهران چرا نگه داشتی؟

خودم و عقب کشیدم: وقت نبود انشا... به زودی میره میبینه.

دست روی پام گذاشت: با هم رفت...!

سر بلند کردم و توران خبر حضور میلاد و داد و میلاد پا به پذیرایی گذاشت. دستم و روی دستش که روی پام بود گذاشتم و لبخندی روی لبش اومد. دستش و از پام جدا کردم و در حال بلند شدن گفتم: میشه بهم دست نرنی؟

لبخند روی لبش محو شد. میلاد با دایی دست داد و به سمتم قدم برداشت که دستی دور بازوم حلقه شد. کنارم وایساد و میلاد جلو اومد. بازوم و از دستش بیرون کشیدم تا با میلاد دست بدم.

میلا در آغوشش کشید: خوبی میلن؟ نگرا...

با پا کوبیدم تو پاش. از جا پرید و چشم غره رفتم و شنیدم میلن کنار گوشش گفت: کس ندانست.

میلا خندید و با چشم غره ای به من به سمت دایی برگشت: نادر خان اوضاع خوبه؟ مزاحم جمع خانوادگی شدم؟

نادر خندید: تو هم جزو خانواده حساب میشی.

زن دایی نیشخندی زد: خودت و غریبه ندون میلا جان. باعث خوشحالیه اینجایی...

میلا روی نزدیکترین مبل به میلن نشست: راستش من هر روز یه سر میرم کافه میلن و میبینم. امروز که میلن کافه نیومده بود گفتم پیام اینجا ببینمش که...

دایی پرسید: کافه؟

زن دایی قبل از اون گفت: آروین ورود به خونه ات آزاد شده؟

از سوال دایی گذشتم و گفتم: میلا تماس گرفت من گفتم برای شام بیاد.

کینه ی همون بیاری که میخواست ترلان و بفرسته اینجا و اجازه نداده بودم و به دل گرفته بود. مطمئنا ترلانم تمایلی برای ازدواج با من نداشت. زن دایی بیخودی دنبال

چسبوندن ما بهم بود. ترلان کمی جا به جا شد: کدوم کافه میرین میلا خان؟

-: کافه ی میلن...

نگاه ها چرخید سمت میلن و میلن نگاهی به من انداخت و ترلان گفت: کافه داری؟

میلا بجاش جواب داد: کافه تازه دو ماهه باز شده اما خیلی جای خوب و دنجیه.

دایی نادر گفت: انگار خیلی خبرا اینجا بوده که بخاطر ایران نبودنمون از دست دادیم.



کلافه عینکم و به سمت صورتم هل دادم. حس خفگی داشتم و میخواستم برم بیرون اما از ترس تنها شدن میلن با این جمع چسبیده بودم به صندلی. میلن آروم بود... اما من...

نتونستم تاب بیارم و با اشاره به میلاد، از اتاق بیرون زدم. جلوی آینه سرویس که وایسام به عینک فریم طلایی روی چشمم نگاه کردم و دستام و زیر شیر آب گرفتم. حس میکردم دلم میخواد دوش آب یخ بگیرم. دو تا از عینکام دست میلن بود و من حتی از یادآوری اون عینک ها به لرز می افتادم. مخصوصا که یکی از اون عینک ها به اون شب لعنتی ختم می شد.

پام و که از سرویس بیرون گذاشتم نادر جلوم سبز شد و گفت: آروین؟

دستام و تو جیب شلوارم فرستادم: بفرمایید دایی...

-:این دختره چقدر از اموالت و گرفته؟

خیره شدم به چشمش... دقیقا از وقتی میلن و دیده بود منتظر همین سوال بود. شونه بالا انداختم: همونقدری که حقشه.

-:باید همون اول از شرش خلاص میشدی.

پلک زدم: منظورتون چیه دایی؟

خودش و جلو کشید و صداش و پایین تر آورد: وقتی حرف پنهون میکنی اینطوری میشه دیگه. اگه همون اول کار میومدی می گفتی چه خبر شده الان این دختره اینطوری روی اموال چنبره نمی زد که دو دره کنه. حالا که اومد اموال و گرفت هاپالی هاپو کرد و زد به چاک میگم، اینکه با بزرگترت مشورت نمیکنی چه عواقبی داره.

ابروهام و تو هم کشیدم: مثلاً قرار بود چه اتفاقی بیفته دایی؟

-کمتر از اون اموالی که حقشه خرج می شد تا محو بشه از روی زمین.

دستم و روی شونش گذاشتم و چشم بستم: دایی گفتی اما امیدوارم یبار دیگه ازت نشنوم. میلن هر کسی باشه هر طوری باشه حتی اگه بخواد خون منم بگیره بیره بازم دخترعموی منه. نمیخوام حتی یه تار مو از سرش کم بشه. بهتره دیگه هیچوقت در این مورد حرفی نزنین.

راه افتادم که نادر بازوم و کشید: داری خریت میکنی پسر.

دستم و مشت کردم و غریدم: پوله منه میخوام ببخشمش به میلن فکر نمیکنم به کسی ربطی داشته باشه نه؟ شما هم میتونی پولت و آتیش بزنی به من ربطی نداره. فکر نمیکنم یه قرون از پول من ربطی به شما داشته باشه.

سرم و چرخوندم و به چهره ی اخم کرده و خشمگینش خیره شدم. سری به سمت شونه خم کردم: نکنه چیزی از سهم مامان به شما می رسه؟

بازوم و ول کرد و غرید: من بخاطر خودت خرت میگم. دلم برات می سوزه میگم جای پدرتم نمیدونستم همچین فکری میکنی در موردم.

ابروهام و بالا کشیدم و کاملاً برگشتم طرفش: من بچه نیستم دایی جان. چند ساله تمام این اموالم تنهایی مدیریت کردم. اگه قرار بود خریت کنم خیلی وقت پیش مثل شما اموالم و از دست می دادم. اونی که گاهی به کمک نیاز داره من نیستم شما.

قرمز شد. اما نفس عمیقی کشید و گفت: زبونت تلخ شده آروین... از عواقب هم نشینی با دخترعموی جدیدته؟

لبخندی زدم: جسارت نکردم دایی... فقط یه حرفایی بود که یادتون باشه، حتی اگه آسمون به زمین بیاد میلن یه تهرانی اصله و کسی حق نداره به ذره ای از وجود تهرانی اصل ها چشم داشته باشه. حالا بفرمایید شام بخوریم دیر میشه برای حضورتون تدارک دیدم.

از سر راهش کنار رفتم و به سمت پذیرایی اشاره زدم. با غرغری زیر لب برگشت و پا به سرویس گذاشت. با تنها شدنم لبخند روی لبام محو شد. اینم از این... میتونست به دل بگیره اما نمیتونست واکنشی بده. کافی بود خبر قطع رابطه اش با من بیچه تا خیلی از مشتری هاش و از دست بده. مطمئنا اگه میتونست همین الان با اون حالش میزد بیرون و هیچوقت اسمی ازم نمی آورد. شانس من بود که باید خاندان مهرزاد پسرای نالایقی گیرش میومد.

پا به پذیرایی گذاشتم. زن دایی با یه خنده ی مسخره گفت: یعنی میخوای کافه چی باشی؟

کنار میلن نشستم و به مبل تکیه زدم: میلن مسئول اداره اونجاست زن دایی... مدیریت میکنه نه کافه داری. بیشتر اوقات حتی اونجا نمیره اما اگه بره هم پشت میز میشینه و مردم و تماشا میکنه.

زن دایی نیشخندی زد: میلاد جان که گفت هر روز اونجا می بینتش...

لبخند مسخره ای زدم که به هرچیزی شباهت داشت جز لبخند و گفتم: خب این بخاطر این بود که میلن تنها نباشه. من ایران نبودم و میلن هم تنهایی خونه حوصله اش سر

میره. ترجیح میداد این نبودن هام و توی کافه باشه تا با تماشای مردم حوصله اش سر نره. آدم بیکار باشه حوصله اش سر میره نه ترلان خانم؟

چشم چرخوندم روی ترلان و اون سر از گوشیش بیرون کشید و گفت: با من بودین؟ با جدیت نگاهش کردم: عرض کردم آدم بیکار حوصله اش سر میره اینطور نیست؟ با لبخند مهربونی گفت: بله همینطوره. منم روزایی که خونه باشم حوصلم سر میره و دوست دارم وقتم و پر کنم.

پاسخش یه لبخند تشکر آمیز بود تا به سمت زن دایی برگردم: شما وقتای بیکاری چیکار میکنین زن دایی؟

لبخند زن دایی پرکشید و قبل از اینکه چیز دیگه ای به زبون بیارم دست میلن روی پام نشست. سرم با واکنش سریعی به دستش روی رون پام خم شد و با اخم سر بلند کردم. بهش گفته بودم اینکار و نکنه.

لبخندی به روم زد و انگشتاش و به پام فشرد و دندون روی هم ساییدم و میلاد وارد پذیرایی شد: ببخشید تلفنم زنگ خورد. لوکیشن فیلم برداری فردا کنسل شده بود، میخواستن فیلم برداری و لغو کنن.

چشم از میلن گرفتم و انگشتام و توی انگشتاش فرو بردم و دستش و از پام جدا کردم و پروین گفت: بفرمایید شام...

از جا بلند شدم و اشاره زدم: بفرمایید زن دایی... ترلان خانم بفرمایید.

زن دایی و ترلان بیرون رفتن و با تعارفی که به میلاد زدم اون هم پشت سر اونا راه افتاد. نگاهی به میلن انداختم و به سمت در راه افتادم که دستم و گرفت: آروین...

به طرفش برگشتم و از بین دندونای قفل شده ام غریدم: بهت میگم به من دست نزن. یکی ببینه فکر میکنه چیکار میکنیم...

سرش و به سمت شونش خم کرد و با یه لبخند روی صورت گفت: چه کرد؟ خودم و عقب کشیدم: اینجا فرانسه نیست باید مدام برات تکرار کنم که اینجا این روابط برای لحظات خصوصیشونه نه همیشه.

ابروهاش و بالا کشید: من و تو تنها شد؟

لبهام و هم بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم: من و تو چرا باید تنها باشیم؟! ما نمیتونیم از این لحظات خصوصی داشته باشیم. بهت گفته بودم اون حلقه رو از دستت در بیار.

یکدفعه خودش و جلو کشید و سر روی سینم گذاشتم. متعجب از حرکتش سر جام موندم. دستاش و دور کمرم حلقه زد و دستم روی بازوش نشست: میل...

باید صدام بالا می رفت و فریاد میزدم اما کافی بود صدام کمی بلند بشه تا همه بریزن اینجا. توی حرفم پرید: تو نتوانست انگشتر پس گرفت آروین.

به عقب هلش دادم و با جدا شدن سرش از روی سینه ام اخم کردم: تو خود نامزد داری و بهتره با همون خوش باشی.

از اتاق بیرون زدم. میلاد با ورودم به سمتم برگشت: کجا موندین شما دو تا؟

به عقب برگشتم. قدم هاش مرتب و سنجیده بود. بر خلاف ظاهر لاغرش شیک و جذاب بود. مخصوصا با این دامن بلند که قسمت مچ پاهاش و به نمایش گذاشته بود. از کنارم گذشت. دست روی پشتی مبل صندلی میلاد گذاشت: خواست به آروین چیز گفت.

زن دایی پرسید: آروین فرانسوی بلده؟

یه لبخند ملیح به روی زن دایی زد: من توانست با آروین حرف زد. آروین هم فهمید آنچه من گفتم.

زن دایی ابروهایش و بالا انداخت و من صدر میز نشستم و اون به طرف صندلی همیشگیش چرخید. به ناچار از جا بلند شدم و صندلی و برایش عقب کشیدم. روبروی دایی نشستم و بجای تشکر دستم و که روی میز بعد از نشستتم قرار گرفته بود فشرد و یه لبخند زد. لب گزیدم کاش امشب هر چه سریعتر تموم می شد.

میلااد سر میز شام از میلن قول گرفت فردا همراهش باشه و خوش بگذرونن... کارای شرکت و بهونه کردم. دایی چیز زیادی نگفت و تمام مدت با اخمی نشست و بعد از شام عزم رفتن کرد.

با رفتن میلااد بدون تلف کردن وقت خودم و توی اتاق انداختم و خوابیدم. صبح قبل از بیداری میلن توی شرکت بودم و افت سهام فولاد چنان درگیرم کرد که دو روز، نتونستم برم خونه.

با خلاصی از حجم کارها، دستام و پشت سرم بالا کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم... باید به دیدار خانواده ی نعیم می رفتیم و بعد هم باید می رفتیم سراغ گوهری...  
عقربه های ساعت به یازده نزدیک بود. از جا بلند شدم و با برداشتن کت و کیفم در اتاقم و باز کردم و با چراغ های نیمه خاموش سالن بزرگ روبرو شدم. به سمت آسانسور قدم برداشتم و صدای قدم هام سکوت این طبقه رو با هر قدمم می شکست.

اتاق فلزی تن خسته ام و تو آغوش کشید و شماره ی اشرف و گرفتم: اشرف ماشین و بیار دم در...

تماس و قطع کردم. جلوی ساختمون چند لحظه وق تلف شد تا بنز سیاه جلوی پام ترمز کرد و اشرف با پایین پریدن سلامی گفت و در و باز کرد. روی صندلی نشستم و خمیازه ای کشیدم: بریم خونه خیلی خوابم میاد.

قبل از اینکه ماشین و به حرکت در بیاره به طرفم برگشت: اما آقا...

چشمای خسته ام و به صورتش دوختم: چی شده؟

-: باید برم دنبال خانم میلن...

اخم کردم: مگه این وقت شب کجاست؟

-: کافه هستن آقا!

خودم و جلو کشیدم: این وقت شب چرا اونجاست؟

-: آخر هفته ها همینقدر میمونن آقا. به من گفتن ساعت یازده برم دنبالشون.

نگاهم روی پارچه ی صندلی ها چرخ خورد و سر تکون دادم: راه بیفیت میریم کافه...

با راه افتادن ماشین تکیه زدم و چشم دوختم به بیرون ساختمون. این وقت شب برای چی مونده بود تو کافه؟! فقط باعث دردسر بود. هر بار یه کاری می کرد که ذهنم و

مشغول کنه. شاید بهتر بود می فرستادمش فرانسه پیش همون هپلی سیاه عزیزش...

با توقف ماشین جلوی کافه پیاده شدم و به سمت کافه قدم برداشتم. صدای آرام ویلون

توی راه پله پیچیده بود. با ورودم چیزی که میدیدم باورم نمی شد. تقریبا تمام صندلیا پر

شده بودن و جایی برای نشستن نبود. یکی از پسرا که شلوار سیاه و یه پیراهن مردونه سفید تن داشت به طرفم اومد: خوش اومدین.

سری تکون دادم و پسر ادامه داد: پشت کتابخونه هنوز یه میز خالی داریم. می تونید اونجا بشینین.

تشکری کردم و پسر با لبخندی به سوی یکی از مشتری ها که براش دست بلند کرده بود رفت. قدمی به جلو گذاشتم. صدای ظریف ویلون اوج گرفت و من قدمی به جلو برداشتم. چشم چرخوندم به دنبال میلن اما گویا خبری ازش نبود. باید سراغش و از یکی از این مردای جوون می گرفتم؟ قدمی به جلو برداشتم و زن جوانی از پشت یکی از میزها سر بلند کرد و با دیدنم لبخندی روی لب آورد. قدمی دیگه جلو گذاشتم و صدای ویلون که زیاد شد چشمم به گروه ارکستر گوشه ی سالن افتاد، اولین چیزی که به چشم می اومد درام بزرگ گوشه ی سالن بود و کسی که پشتش نشسته بود و هر از گاهی ضربه ای بهش می زد.

چشم چرخوندم و پیانوی بزرگ که تقریبا نزدیک به اون قرار داشت و نگاه هایی که به سمتی خیره بود باعث شد چشم منم به همون سمت خیره بشه و با دیدن میلن که با مهارت آرشه رو روی سیم های ویلون می کشید و با هر بار کشیده شدن آرشه صدای ویلون اوج می گرفت لبام از هم جدا شد.

سرعت دستاش بالا رفت... انگشتای دست چپش با مهارت روی سیم می لرزید و با رها کردن سیم ها روی سیم بعد حرکت می کردن. چشماش بسته بود و با این تونیک طوسی و شالی که روی موهایش کشیده بود و گردنبنند ستاره ای که بخاطر حرکت های



مداومش، طبق نت ها توی گردنش چرخ می خورد، لب هام بسته شد. کسی از پشت سرم گفت: بفرمایید بشینید.

به پسر جوونی که چند دقیقه پیش بهم گفته بود میز خالی پشت کتابخونه هست، نگاه کردم و اون با دست به میزی که باهام فقط چند قدم فاصله داشت اشاره زد. روی صندلی نشستم و لرزش آرشه روی سیم ها زیاد شد و نوازنده ی پشت درام، چوب های توی دستش و چرخ داد و روی سنج ها کوبید و میلن سر خم کرده وبا حرکت غافلگیرانه ای ویلون را با حرکت رفتی روی سیم ها کشید و در برگشت آن را جدا کرد اما آنچنان فاصله ی بین حرکاتش کم بود که گویا بدون برداشتن آرشه از روی سیم می نوازه. بالاخره تعجبم از بین رفت و باعث شد بتونم ذهنم و به کار بندازم. پس حق داشت میگفت بلده. اینکه وقتی بهش گفتم یه معلم موسیقی براش بگیریم و اون اخم کرد و تشر زد که بلده... اما اگه اینقدر حرفه ای بلد بود چرا توی خونه اونطوری آزار دهنده می زد؟

کم کم صدای نت ها کم و کم تر شد تا موسیقی کاملا تغییر کرد.

فنجان چایی روی میزم قرار گرفت. سفارش نداده بودم اما الان یه فنجون چای سبز اینجا قرار داشت. سری به سمت پسر چرخوندم و با لبخندی گفت: دیر وقته و این چای سبز خستگی توی چشمتون و از بین می بره. ابرو هام و بالا کشیدم و اون ساده فاصله گرفت.

نگاهم برگشت سمت میلن... بالاخره چشم باز کرد و در حال کشیدن آرشه نگاهش بهم افتاد. قدمی به طرفم برداشت... هنوزم صدای ویلون توی گوشهام حرکت می کرد. با جدا شدن آرشه از سیم ها، ویلون و از شونش جدا کرد و جلوی پاهام ایستاد: سلام... پلک زدم. چشمم به سمت همون ستاره ای که خریده بودم، بود که ویلون و دوباره روی شونش گذاشت و به عقب برگشت و گویا به کسی اشاره زد. چون با قرار گرفتن آرشه روی سیم ها، صدای ترکیبی از نوای کم تنبک هم پیچید. این آهنگ نه تنها برای من برای خیلی های دیگه هم آشنا بود. نمی شد ایرانی باشی و این آهنگ و نشنیده باشی... نگاهم به صورت میلن بود که چشم بسته و اینبار بدون حرکت های زیاد و مشخص دستش و روی ویلون حرکت می داد.

ویلونش با غم و بی توجه به اون حس لحظه ی پیش می نواخت تا اینکه با حرکتی تبدیل به آهنگ شادی شد که بدون خواننده می خوند... سنگینی نگاه ها رو روی خودم حس میکردم. اما نمی تونستم چشم از میلن بردارم و آهنگی که توی گوشام تکرار می شد و نشونم.

با آروم شدن آهنگ، پلکام روی هم افتاد تا خواننده ی توی گوشم بخونه: وقتی برات نخواست خدا پشت هم میاد درد و بلا، پیش قدرتش چون و چرا فایده نداره، اگه بری به آسمون، اگه بسازی رنگین کمون... وقتی شد بخت نامهربون حاله تو زاره، دنیا سراسر نشیب و فرازه، راه من و تو، تو دنیا درازه، عاشق شو ای دل خدا چاره سازه، عاشق نوازه، عشق و محبت اساسه حیات، وقتی تو خوبی محبت سزاته، راه محبت طریقه نجاته، او رهنماته...

چشم باز کردم. آهنگ تموم شد. از اینکه اینطوری نگاه ها رو به سمتون کشیده بود، ناراحت بودم. عادت نداشتم اینطور نگاه ها به سمتم باشه. با تموم شدن آهنگ سری چرخوند. به سمت نوازنده های گوشه ی سالن قدم برداشت و از جا بلند شدم. به سمت خروجی قدم برداشتم و سعی کردم به سنگینی نگاه ها بی تفاوت باشم. کسی در حال تسویه حساب کنار میز حسابداری وایساده بود. اینبار به جای ویلون آهنگ ملایم پیانو پخش می شد. پام و روی پله ها گذاشتم و سعی کردم اون هوای آزاد و خلوت بدون نگاه راه پله رو ببلم. با رسیدن به هوای آزاد خیابون نفس کشیدم. چشمام خیلی خوب تاریکی شب و نور چراغ های رنگارنگ خیابون و ساختمون ها رو می دید. نور کافه و دیوارهای شیشه ایش کاملا خیابون و روشن کرده بود. اشرف با دیدنم پیاده شد که خودم سریع از جوی آب رد شدم و در ماشین و باز کردم اما قبل از بستنش در به عقب کشیده شد و میلن روی صندلی کنارم نشست. سرم چرخید سمتش اما اون نگاهم نکرد. اشرف پشت فرمان نشست و با حرکت ماشین چشم از میلن گرفتم.

به بالشتک صندلی اشرف چشم دوخته بودم اما جلوی چشمم میلن، جای اون دختر بچه ی توی فیلم قرار گرفته بود و چرخ می زد. کلافه از چیزی که توی ذهنم بود، چشم باز کردم و به اشرف که آرام مشغول رانندگی بود گفتم: می تونی خودت بیای خونه؟

متعجب از آینه نگاهم کرد: چی آقا؟

-: جلوی یه آژانس نگه دار و برگرد خونه.

چند لحظه مکث کرد و گفت: بله آقا...

با گذشت چند دقیقه ماشین متوقف شد. اشرف پیاده شد و دستم به دستگیره رفت. پیاده شدم و در حال نشستن پشت فرمان چشم از صورت گرد و موهای هم رنگ شبش که توی این سیاهی دیده نمی شد گرفتم. به محض حرکت ماشین دیدم به سمت آژانس قدم برداشت. میلن حتی تکون نخورده بود. پام و روی گاز فشردم و ماشین جون گرفت و توی اتوبان به پرواز در اومد.

دیگه خبری از تصویر میلن رقصان نبود. فقط سیاهی شب بود و سیاهی شب... همه چیز غرق توی سیاهی شب... جاده ی بزرگی بود که در ماشین و در آغوش می کشید. مقصدی نداشتم. برای اولین بار برای رسیدن عجله ای نداشتم. برای اولین بار می تونستم کسی که روی صندلی عقب ماشینم نشسته بود و نادیده بگیرم. برای اولین بار حس میکردم دلم میخواد خیابون ها کش بیاد شاید این صندلی لعنتی آهنگ از گوشام فرار کنه.

سکوت توی ماشین و فقط صدای حرکت چرخ ها روی آسفالت های نامناسب جاده می شکست. حتی صدای نفس کشیدنش هم به گوشم نمی رسید. ساعت از دو شب گذشته بود که بی هدف ماشین و جلوی در اصلی ورودی عمارت متوقف کردم. با بوقی که زدم درها باز شد و پام و روی گاز فشردم و ماشین از بین درختا به سمت عمارت حرکت کرد. اما جلوی عمارت توقف نکردم. مسیر و دور زدم و پشت هیوندای سفید متوقف شد.

با خاموش شدن ماشین، چشم از پلاک هیوندا گرفتم و سرم و به عقب چرخوندم. گویا خواب بود که تا الان صداش در نیومده بود اما وقتی با چشمای بازش که تماشام می کردن روبرو شدم سرم و عقب کشیدم و روی بالشتک صندلی رها کردم.

سرم به راست برگشته بود تا بتونم ببینمش... پلک زد و گفتم: از کجا یاد گرفتی این آهنگ و...؟!

-مَم نوازنده ویلون... عشق به پیا...

چشم بستم: مگه مادرت موقع به دنیا اومدنت نمرده؟

-من از پیا یاد گرفتم.

چشم بستم. با تکون خوردنش چشم باز کردم و چشمم توی سفیدی شالش چرخ خورد و

لباش، کوتاه، آهسته... ملایم لب پایینیم و بوسه زد.

پلک زدم و پایان بوسه رسیده بود. عقب کشیده بود...

به صورتش نگاه کردم. چشم از نگاهم گرفت و با حرکت سرم به دنبال نگاهش خودش

و از بین دو صندلی عقب کشید. سرم از روی بالشتک صندلی سُر خورد و روی تنه ی

صندلی به عقب چرخید. نگاهش آرام بود. توی تاریک و روشنی برق می زد.

آب دهنم و قورت دادم. حس میکردم نفس کشیدن توی این اتاقک کوچیک ماشین

سخت شده... دلم هوای بیشتر نمی خواست... دلم...

پای راستم و بالا کشیدم. به تنه ی داشبورد که کاملاً انحنای پیدا کرده بود و برای ساخت

محل اتصال دو صندلی پیش اومده بود، تکیه زدم. اهمیتی نداشت که همیشه دوست

داشتم ماشین هام برق بزنه و حالا یه رد پای خاکستری به شکل مدل کفشم روش

حک می شد. سنگینیم و روی پام انداختم و خودم و به سمت فاصله ی بین دو صندلی

هُل دادم و چشم از نگاهش نگرفتم. برای حفظ کردن تعادل دستم و به صندلی عقب

تکیه زدم... همون جا متوقف شده بودم. نگاهش روی صورتم چر خورد و یکدفعه تن از

پشتی صندلی کند و دستش روی دستم که به سختی سنگینی تنم و روی خودش تحمل کرده بود نشست و لباس، هوایی که میخواستم و به وجودم تزریق کرد. چشم بستم و لب زدم به لباس... لباس و برای اون هوایی که گویا وجودم میخواست بین لبهام گرفتم. سرش کمی کج شد و سرم همراهش حرکت کرد. ذهنم گویا از کار افتاده بود... چه اهمیتی داشت.

سنگینی تنم باعث لرزیدن دستم شد و سرش کمی عقب رفت من به سمت پایین کشیده شدم. چشم باز کردم و با نگاه خیره زبونش روی لب پایینش کشیده شد. برای بوسیدنش به سمتش خم شدم که سر عقب کشید. چشمم دنبال نگاهش کشیده شد و با چشم به صندلی عقب اشاره زد. نگاهم به سمت صندلی کشیده شد و دستش دور بازوم حلقه شد و به سمت خودش کشیدم. بی توجه به کثیفی ماشین پام و بالاتر کشیدم. به اولین تکیه گاهی که با حرکت پام پیدا کردم، تکیه زدمش و خودم و از بین دو صندلی عقب کشیدم و همزمان خودش و جلو کشید و دستاش و به دور گردنم حلقه زد و لبام و به کام گرفت. از حالتی که به شونه ی راستم کج شده بودم و خودم و عقب می کشیدم به عقب کشیده شدم و با رها شدنم روی صندلی عقب خودش و بالا کشید. برای اینکه از شدت برخورد کم کنم آرنجام و به زاویه بین صندلی و پشتیش تکیه دادم که خودش و روی تنم کشید. موهایش توی صورتم پخش شد و قبل از اینکه لباس راه نفس کشیدم و ببندم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و بالاتر بکشم تا از فشاری که به گردنم وارد می شد و همینطور حالت بد قرار گرفتن پاهام که بین دو صندلی گیر

افتاده بود کم کنم. ناخن هاش روی گونه ام کشیده شد و چونه ام و بالا کشید و با باز شدن چشماش نگاهمون توی هم گره خورد.

زبونش و روی لبهام به بازی در آورد. به سختی پاهام و خم کردم و با آزاد شدنش عقب کشید. شال دور گردنش و تاب داد و خودم و بالا کشیدم و قبل از اینکه سرجام راحت بشینم، روی پاهام نشست و به طرفم خم شد و دستش روی یقه ی کت نفتیم قرار گرفت و به دو طرف هلش داد. گره کراواتم که شل شد دستش و روی گردنم به حرکت در اومد و خودم و برای بوسیدنش بالا کشیدم و دستش بند دستم شد و دستم و به طرف خودش کشید و با باز کردن اولین دکمه ی پیراهنم سری به سمت سینه ام خم کرد. دستم روی پاش نشست و تا رسیدن به پارچه ی تونیک تنش بالا اومد.

با شجاعت تمام دستام و اسیر پهلوهاش کردم و به سمت خودم کشیدمش...

کاملا روی صندلی نشستم اما اجازه ندادم ازم فاصله بگیره. عینک روی چشمم و برداشت و با چرخشی روی صندلی جلو انداخت. چشم گرفت و خودم برای در آوردن کت توی تنم پیش قدم شدم.

دکمه های پیراهنم و با حوصله باز کرد و چشمم روی صورتش چرخ خورد. دو طرف پیراهنم و عقب زد و در حال سُر دادنش به پایین از روی شونه هام لباس و روی سینه ام گذاشت. دستم و به سرش رسوندم و عقب کشیدمش و بوسیدمش. با حلقه شدن دستاش دور گردنم دستم روی پهلویش سر خورد.

دلَم میخواست گرمای تنش و حس کنم. میخواستم تو آغوشم حلش کنم. میخواستم نه تنها گرمی لباس و گرمی وجودش و روی تنم لمس کنم. انگشتام با تونیک طوسی بالا

اومد. لبام نیازی به هوا نداشتن و تصمیمی برای رها کردن لباس، توی هیچ کجای ذهنم جا نداشت.

با بالا اومدن تونیک، عقب کشید. با بالاتر کشیدن تونیک مجبورش کردم دستاش و بالا ببره و در حال بیرون کشیدن یقه لباس از سرش آخی گفت دستم از حرکت باز موند. برای دیدن صورتش، لباس و پایین کشیدم که با دیدن گردنبنده دور گردنش که به لباس گیر کرده بود. لباس و ول کردم و دستم و برای جدا کردن گردنبنده از لباس بالا کشیدم. خودش سر خم کرد و تونیک و از سر کشید و نگاهم با لباسش حرکت کرد و با رها شدن لباس روی صندلی راننده چشم چرخوندم. خودش و روی پاهام بالا کشید و دستم به پهلویش چنگ زد و گردنبنده ستاره روی لباس زیر مشکیش تاب خورد و حس کردم برای اولین بار ترکیب سفیدی تنش، با سیاهی لباس زیر و اون گردنبنده براق طلایی در حال بازی میتونه نفس گیر باشه.

دستام و دورش حلقه زدم و به آغوش کشیدمش... میخواستم گرمای تنش و لمس کنم. حس میکردم توی این روزهای اوایل پاییز که هوا رو به سردی می رفت من بیشتر و بیشتر داغ میشم. لبهام روی پیشونیش نشست. میخواستم ببوسمش... تا بتونم این حرارت توی وجودم و آرام کنم. گردنش و بوسیدم... شونه اش و بند لباس زیرشو به سمت بازوش هل دادم و حرکت دستش و روی کمرم حس کردم و با وجود کشیده شدن ناخن هاش روی پوستم هیچ دردی حس نکردم.

بند لباس زیرش و رها کردم و گردنبنده روی تنش تاب خورد. چرا هیچوقت حس نکرده بودم چیزی لطیف تر از پارچه های نرم و لطیف ابریشمی هم وجود داره.



چشم بستم و توی آغوشم روی صندلی خوابوندمش و در حال بیرون کشیدن پیراهنم، دستش و به کمر بند شلوارم رسوند و به سمت خودش کشیدم.

حس مردونگی داشتن... حس لذت داشتن... حسی قدرت داشتن وقتی سرش روی سینم آروم گرفت و انگشتاش روی تنم به بازی در اومد برای من اولین بود و اون اولین ها رو قبلا تجربه کرده بود.

دستم بین موهایش به حرکت در اومد. من هیچوقت این ماشین و اینقدر دوست نداشتم و حالا حس میکردم چقدر این ماشین میتونه دوست داشتنی باشه با وجود این حس خوبی که دوست داشتم بازم تجربه اش کنم. اما... من...

سر خم کردم. انگشتام از حرکت بین موهایش باز موند و لب زدم: جز آلفونس با کس دیگه ای هم رابطه داشتی؟

سر بلند کرد. نفسم حبس شده بود. سایه این مرد توی تک تک لحظه های با هم بودنمون بود. اون بار خودش خواسته بود توی لحظه های با هم بودنمون باشه و اینبار... به سقف کرم ماشین زل زدم و سر خم کرد. حس میکردم داره از جواب دادن فرار میکنه. یعنی قبلا کسی بود؟ قبل از اون؟ نفسم و رها کردم. چرا به این یکی فکر نکرده بودم؟ سرم و به سمت مخالف چرخوندم و بی توجه گوشه ی لبام و بوسید: آروین... سر چرخوندم و گفتم: من با آلفونس بودم. اینجا با تو هست.

یه نفس راحت کشیدم از مفهوم کلی جمله اش اما سر یه اینجا گیر کردم. نگاهم با خشم به صورتش دوخته شد: یعنی بری فرانسه بر میگردی پیش آلفونس؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. منتظر بهش نگاه میکردم که گفت: من نخواست با  
آلفونس بود.

لعنت به اون آلفونس...

لعنت به این حسی که نمیتونست از آغوشم پشش بزنه.

لعنت به این حس خوبی که داشتم.

لعنت به اون آهنگی که ذهنم و پر کرد.

سری خم کرد و سینه ام و بوسید و لب زدم: باید بریم بالا صبح کسی بیدار بشه اینجا  
میبنتمون.

خودش و بالا کشید و چشم چرخوند. خودم و بالا کشیدم و با روشن کردن چراغ ماشین،  
دستش به طرفم دراز شد و متعجب خودم و عقب کشیدم و شلوارش و از کنار دستم  
بیرون کشید و روی صندلی انداخت. با تعجب نگاهش کردم. لباس زیراش و روی  
شلوارش انداخت و کتم و برداشت و با تعجب زل زدم بهش که کتم و تن زد و با  
نیشخندی گفت: آنها خواب. ما رفت اتاق...

سرم و برگردوندم تا به لباسهایی که توی بغلش جمع کرده بود و منتظر بود با همون  
کتی که تنش کرده بود بیرون بریم؛ نخندم. شلوار و پیراهنم و تن کردم و در و باز کردم.  
خنکی باد به صورتم خورد و بین موهای خیس عرقم پیچید. نشسته کفشام و پا زدم و  
نگاهی به قسمت راننده انداختم. برخاستم و در و باز کردم. پیاده شده بود و دو طرف  
کت و به خودش می فشرد. من با این هیکل و لباسا سردم شده بود چه برسه به اون.  
سوییچ و بیرون کشیدم و با برداشتن عینکم و تونیکش در و بستم. عینک و روی

چشمام میذاشتم که دست دراز کرد و عینک و گرفت و روی چشماش گذاشت. قدمی به سمت ساختمون برداشتم و با به عقب برگشتم متوجه پاهای برهنه اش شدم. تونیک و به طرفش گرفتم و خم شدم و دستام و زیر زانوهاش فرستادم و بالا کشیدمش. پاهاش و تکون داد و غریدم: نکن می افتی.

سر بلند کرد. در ورودی و به سختی باز کردم و سرکی توی ساختمون کشیدم و به سمت پله ها قدم برداشتم. پا روی اولین پله گذاشتم که سر چرخوند و سرم و پایین کشید و در حال بوسیدنم مجبورم کرد چشم از پله ها بگیرم و از برخورد عینکم که روی چشمش بود به صورتم اخم هام توی هم بره.

خندید. روی آخرین پله زمین گذاشتمش و دست روی عینک گذاشت: درد داشت. دستم و به طرف عینک دراز کردم که سر عقب کشید. بیخیال عینک شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. در و باز کردم و پشت سرم در و می بستم که دنبالم وارد اتاق شد و در و بست. به طرفش برگشتم: برو اتاق خودت.

سر بالا انداخت. نگاهش کردم. تنها لباسی که تنش بود کت بزرگم بود که به تنش زار می زد. گردنبند ستاره هم به تنش چسبیده بود. لباسای توی دستش و رها کرد و چشمم به لباسای ریخته جلوی در کشیده شد. به طرفم قدم برداشت و متوجه پاهای لاک خورده اش شدم.

نور آباژور توی اتاق، روشنایی اتاق و تامین میکرد.

قدمی عقب رفتم و چشمم روی تنش چرخ خورد. موهای بور و کوتاهش و پشت گوشش زده بود.

توی یه قدمیم وایساد و دستش و توی جیبای کتم فرستاد. پلک زدم. دیدم کمی تار بود اما میتونستم بینم عینکم بهش میاد.

دستش و بلند کرد. به روی سینم رسوند و در حال کشیدن یقه ام که وادارم کرد به سمتش قدم بدارم و فاصله ی بینمون و پر کنم گفت: من تو دوست داشت آروین...

\*\*\*

دستام و به دستش رسوندم و سرش و توی آغوشم پنهون کردم. در حاله بوسه زدن روی سینه ام سر خم میکرد که دست توی موهای فرو بردم و سرش و عقب کشیدم که با دیدن صورت آلفونس چشم باز کردم.

نگاهم از پرده های اتاق گرفته شد. خواب بود... همش خواب بود. نفس کشیدنم شدت گرفته بود که با حرکتی روی پهلم غلت زدم. سرش و به کمرم گذاشته بود که با غلت زدنم اونم غلت زد و سرش لبه ی تخت قرار گرفت. به آرایش ماسیده دور چشماش نگاه کردم.

موهای روی پیشونیش ریخته بود و کافی بود کمی تکون بخوره تا از تخت پایین بیفته. ملحفه رو کنار زدم و برای پیدا کردن لباسام چشم چرخوندم. چطوری میتونستم سایه ی آلفونس و از زندگیم کم کنم؟ چطور میتونسته با اون پول پرست احمق رابطه داشته باشه؟!

قدمی به سمت سرویس برداشتم که صدای حرکتش باعث شد عقب برگردم. پیش رفتم و زیر بازوش و گرفتم چرخوندمش و وسط تخت هلش دادم.

ساعتی بعد وقتی مشغول خشک کردن موهام بودم چند ضربه به در خورد و صدایی از پشت در گفت: آقا بیدارین؟

نگاهی به ساعت که نزدیک به ده بود انداختم. برای باز کردن در پیش قدم شدم و در حال باز کردن در اتاق لباسای جلوی در و عقب زدم و در و تا نیمه باز کردم. پروین با دیدنم سلامی گفت و مریم نعیم از پله ها بالا دوید: اینجا هم نیست.

به این یکی فکر نکرده بودم. داشتن دنبال میلن می گشتن و عادی بود که دنبالش باشن. لبام و تر کردم و گفتم: نیازی نیست دنبالش بگردین پیداش میشه.

مریم نعیم که به در اتاقم نزدیک می شد با شنیدن این جمله از حرکت ایستاد و زل زد بهم... پروین لبخندی زد: صبحونه آماده کنم آقا؟

آروم گفتم: تو حیاط بچین.

سر بلند کردم و چشمای لرزون و به اشک نشسته مریم نعیم، شوکه ام کرد. سر به زیر انداخت و رو چرخوند و از پله ها سرازیر شد. در اتاق و بستم و به میلن که روی تخت باز هم غلت زده بود خیره شدم.

به تخت نزدیک شدم: میلن...

گوشه ی چشمش باز شد و نگاهم کرد. دوباره چشم بست و غریدم: دارن دنبالت میگردن بهتره بری تو اتاق خودت بخوابی.

دستی روی صورتش کشید و چیزی گفت که بخاطر خفه شدن صداش توی ملحفه سر کج کردم: چی گفتی؟

غلت زد و ملحفه از روی تنش کنار رفت و چشم دزدیدم. تمام دیشب این تن توی بغلم بود و حالا عین احمقا ازش دوری میکردم. کنار تخت نشستم و اون دستاش و از هم باز کرد و خمیازه ای کشید. نگاهی به ساعت روی مچ دستم انداختم: به امیرحسین میگم تدارک ثبت ازدواجمون و بده. بعدش می تونیم برای عروسی تدارک ببینیم. ناراحت که نمیشی بی سر و صدا ازدواج کنیم؟

ازدواج... من کسی و نداشتم که بخوام برای عروسی دعوتش کنم. بعدا وقت برای عروسی گرفتن پیدا می شد اما الان ترجیح می دادم اون ازدواج ثبت شده باشه که جلوی افراد خونه خجالت زده نباشم.

خودش و بالا کشید و دستاش و دور گردنم حلقه زد: من خواست با تو بود، ناراحت نشد. سرم و عقب کشیدم و دست روی عینک گذاشت و به صورتم فشردش. از درد چهره در هم کشیدم و خودم و از بین بازوانش بیرون انداختم و در حال قدم برداشتن به طرف در گفتم: میرم حیاط صبحونه بخورم خواستی بیا...

-:آروین...

دست به دستگیره به طرفش برگشتم و ادامه داد: تو من دوست نداشت؟ لرز خفیفی از تنم گذشت. نفسم و پر سر و صدا بیرون فرستادم و پرسیدم: تو من و دوست داری؟

پاهاش و زیر تنش جمع کرد و روی پاهاش نشست: داشت. اون تقصیری نداشت. قبل از اینکه از تصمیمم پشیمون بشم به طرفش قدم برداشتم. لباش و بوسیدم و با حرکت دستاش روی کمرم به سمتش خم شدم اما قبل از اینکه

کاملاً روش خم بشم خودم و عقب کشیدم: باید برم شرکت... چند روز دیگه میخوام برم آبادان. افتتاح خط تولید جدید کارخونه هست. بهتره زودتر لباس عوض کنی. خانم نعیم داشت بخاطر نبودنت گریه میکرد.

رو به سقف خوابیده بود. عقب رفتم و تاکید کردم: اینطوری بیرون نرو.

پشت میز توی حیاط نشسته بودم که میلن با همون پیراهن چهارخونه ای که چند روز پیش تن داشت به طرفم قدم برداشت. نگاهم بی اختیار روی تنش چرخ خورد و از یادآوری دیشب لب گزیدم. میلن صندلی رو عقب کشید و پا روی پا که می نداخت از تصور لحظه ای که برهنه توی آغوشم بود، نفسم به سختی بالا اومد.

از این لباس ها بیزار بودم. هر چند با ساق کلفتی که پاهاش و پوشونده بود می شد لباس و توجیح کرد اما هنوزم ساق می تونست برآمدگی های پاهاش و به خوبی نشون بده و من از تصور اینکه این برآمدگی ها به چشم کس دیگه ای بیاد متنفر بودم.

سنگینی نگاهم باعث شد سر بلند کنه. لبخندی به روم زد و بی اختیار خودم و جلو کشیدم. بی توجه به نگاه هایی که ممکن بود از سوی عمارت باشه بازوش و گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و لباش و بوسیدم. صندلی تقریباً از زمین کنده شده بود و روی یکی از پایه هاش قرارداشت. اما برای من فقط این بوسه اهمیت داشت. از مزه ی شیرین رژ لبش که توی دهنم پخش شد اخم کردم و با قرار گرفتن دستش روی شونه ام سرم و عقب کشیدم و جلوی صورتش گفتم: وقتی من خونه ام رژ لب نزن. این لباسم عوض کن.

نگاه خاکستریش و توی چشمام چرخ داد و با حرکت گونه هاش چشمم به سمت لباش کشیده شد که لب پایش بین دندوناش کشیده شد و گاز زد. بازوش و رها کردم و صندلی با قدرت روی زمین کوبیده شد. از جا بلند شدم. از کنارش میگذشتم که مچ دستم و گرفت... از تصور خواستن و تکرار شدن شب گذشته اونقدر هیجان زده بودم که نمیتونستم به لحظه لحظه ی اون اتفاقات فکر نکنم. دوباره و دوباره حس اون لحظات و میخواستم.

سرش چرخید و لباش که روی دست مشت شده ام قرار گرفت، به سختی آب خشک شده ی دهنم و فرو دادم و دست به جیبم بردم. این ازدواج و میخواستم ثبت کنم... همین امروز... بی توجه به تمام چیزایی که ممکن بود بعدش اتفاق بیفته...

با رها شدن دستم قدم برداشتم و شماره ی امیرحسین و گرفتم. به عقب برنگشتم تا ببینمش و با الو گفتن امیرحسین غریدم: چقدر طول میکشه بخوای ازدواج من و میلن و قانونی کنی؟

امیرحسین چند لحظه سکوت کرد و با رسیدن من به عمارت و روبرو شدن با پروینی که جلوی اشرف سر به زیر و سرخ شده ایستاده بود و اشرف با یه نیش باز تماشاش میکرد، گفت: یک هفته.

با دیدنم هر دو فاصله گرفتن و پروین بیشتر سر به زیر انداخت و چشمم روی اشرف که سعی میکرد لبخند روی لباش و پنهون کنه چرخید و تا حالا چرا متوجه نشده بودم چنین چیزی میتونه بین اشرف و پروین باشه؟  
رو به اشرف گفتم: بی ام و رو آماده کن. سریع...



پا روی پله ها که می داشتم به امیرحسین پشت خط گفتم: میخوام امشب کاراش تموم شده باشه.

شوکه گفتم: این غیر ممکنه آروین.

در اتاقم و باز کردم و لب زدم: میخوام امشب میلن زنم باشه.

سوئیچ و از دست اشرف بیرون کشیدم و به سمت ماشین قدم برداشتم که گفت: آقا این مال شماست.

سر چرخوندم و با دیدن کیف پولم توی دستش، دست و پام و گم کردم و بی اختیار از نگاهش چشم دزدیدم و به کیف پول توی دستش چنگ زدم و یه سوال مسخره که جوابش و خودم خیلی بهتر از هر کسی میدونستم و به زبون آوردم: چیزه... کجا بود؟  
با همون آرامش همیشگی گفت: توی بنز افتاده بود. کفشای خانم میلنم اونجا بود بردم براشون...

به سرفه افتادم و اشرف متعجب گفت: حالتون خوبه؟

خودم و جمع و جور کردم و دستم و جلوی دهنم گرفتم و چرخیدم به طرف ماشین: آره...ه...

دستم و روی صفحه ی سوئیچ توی دستم حرکت دادم و با باز شدن در سمت راننده به طرف بالا پشت فرمان نشستم و ماشین با سرعت از جا کنده شد و چشمم به میلنی افتاد که انگشتش و دور زنجیری که به گردنش انداخته بود تاب می داد و از پشت عمارت بیرون اومده بود.

رسیدنم به شرکت و تلنبار شدن کارها روی سرم، ذهنم و از درگیری فکری که نسبت به میلن و اتفاقات شب پیدا کرده بودم دور کرد تا زمانی که امیرحسین در اتاقم و باز کرد، خودش و از لای در داخل کشید و صندلیم و کمی از میز دور کردم: خوش اومدی...  
 -آروین ازدواج واقعا اونم یه روزه اونم با دختری که ملیت ایرانی نداره، دیوونگیه که من و اسیرش کردی. هنوزم سر مسئله دین و این چیزا درگیرم...

نوک کفشم و به پایه های صندلی فشردم و صندلیم کمی به سمتش چرخید: بشین. روی مبل نشست و مدارک توی دستش و روی میز انداخت. از جا بلند شدم: مطمئنا با وجود پدر ایرانی داشتن این مسئله به چشم نیاد.

شونه بالا انداخت: حالا یکم دوندگی داره دیگه. با میلن در مورد عقد صحبت کردی؟ دست به کمر زدم: عقد؟

متعجب سر بلند کرد: آروین؟ نکنه فکر کردی میخوایم مثل این خانواده های سنتی با وکیل عقد خونده بشه؟

بشکنی زدم و هیجان زده گفتم: فکر خوبیه. میتونه از طرف من تو بری و از طرف میلن میلاد...

چشمش گردتر شد: تو دیوونه شدی. عقلت و از دست دادی. یکم فکر کن. داری اون دختر و نابود میکنی. خودخواه شدی آروین.

بی حوصله برگشتم سمت میزم و گفتم: من با میلن رابطه دارم و...

برگشتم سمتش و ادامه دادم: اگه این موضوع لو بره برای هممون دردسر میشه مخصوصا با وجود افت سهام شرکت این روزا بدجور تو چشمم امیرحسین.

چشمای گرد شده اش نشون از شوکه شدنش داشت اما من ادامه دادم: همینطوریشم چند نفر دارن میپانم و چشم خیلی ها بهمه...

دهن باز مونده اش و بست و لب زد تا حرفی بزنه که نداشتم و گفتم: پس اگه میخوای این موضوع دردرس نشه بهتره هر چه سریعتر این موضوع رو حل کنی.

سر به زیر انداخت و دوباره پشت میزم نشستم و خودکار و برداشتم که پرسید: میلن هم راضی بود به این رابطه؟

سر برداشتم. با دلخوری تلخ گفتم: نه بهش تجاوز کردم.

همونطور جدی پلک زد و من سر به زیر انداختم و گفتم: مسلمونه؟

دور قیمت روز سهام فولاد خط قرمز کشیدم: پدربزرگم مسلمون بود زنشم مسلمون بوده. بچشونم مسلمون بوده، بچه اونم مسلمون میشه. یادم نمیاد اختیاری برای تغییر دین توی اسلام بوده باشه. هست؟

-توی دین هیچوقت اجباری نبوده. طبق شرع و عرف فرزند هر مسلمانی میتونه دینش و خودش انتخاب کنه. با آگاهی البته...

خودکار و روی میز انداختم و شماره میلن و گرفتم. صدای بوق خوردن تلفن توی اتاق پیچیده بود. چند لحظه زمان برد تا صداش توی گوشی جواب داد: prune...

دستم و کنار گوشی تلفن گذاشتم: میلن خوبی؟

صدای خنده ی مردی توی گوشی پیچید و گفتم: من خوب هستم.

به سمت تلفن خم شدم و با نگاه زیر چشمی به امیرحسین تماس و از آیفون قطع کردم و گوشی و به گوشم چسبوندم: کجایی میلن؟

امیرحسین با یه لبخند کیفش و روی پاهاش گذاشت و میلن خندید و گفت: من آمد بیرون...

آب دهنم و قورت دادم: کی پیشته؟

گویا از اون جمع فاصله گرفت که گفت: با من کار داشت آروین؟

نگاهی به امیرحسین انداختم و آروم گفتم: مراقب خودت هستی؟

-: من خوب هست آروین. قطع کرد... باید رفت.

چرا عجله داشت این تماس و زود قطع کنه؟ مگه کجا بود که اینقدر عجله به خرج می

داد؟! غریدم: میلن...

-: آروین من گوش داد...

امیرحسین به طرفم برگشت و غریدم: تو مسلمونی یا مسیحی؟

کمی فکر کرد: من هیچکدام ندانست. من مذهب نیست.

پلک زدم و گفتم: چرا پرسید؟

-: برای ازدواجمون لازمه.

صدای دادش بلند شد و از جا برخاستم: چی شد میلن؟

لحظه ای بعد صدای خنده های اون طرف خط و زیاد طول نکشید که گفت: آروین...

-: چی شد؟ اتفاقی برات افتاده؟

صداش خنده داشت که فرو خوردش: من خوب هست. بای.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم تماس و قطع کرد. گوشی و از گوشم جدا کردم و

امیرحسین گفت: چی شد؟ اتفاقی برات افتاده؟

بی توجه به سوالش گفتم: مسلمانم... همونطوری که گفتم. میتونی کار و تموم کنی؟ تا شب حلش کن لطفا.

شماره گرفتم و با پیچیدن صدای امید در گوشی گفتم: کجایی؟  
-فرهنگ سرا آقا...

پرسیدم: فرهنگ سرای آیدا؟  
-بله.

-میلن حالش خوبه؟

جدی پاسخ داد: بله خوب هستن. همین الانم دارن شیرینی میخورن.  
نفسم و رها کردم: باشه.

تماس و قطع کردم و امیرحسین از جا بلند شد: امروز تموم نمیشه. برنامه رو مرتب میکنم فردا برای عقد اقدام میکنیم.  
سر برداشتم: امشب تمومش کن.

لبخندی زد: نصف شبی عاقد نمیشه پیدا کرد که. بینم چی میشه.

با بیرون رفتن امیرحسین، چشمم به گوشی کشیده شد و نفسم و از جوابای سر بالاش فوت کردم. میرفتم آبادان برای افتتاح خط تولید جدید و میلن هم همراه میومد برای افتتاح خط تولید... میتونست به عنوان همسرم خط تولید و افتتاح کنه.

تلفنم زنگ خورد و به سه صفر روی گوشی نگاه کردم. سه صفر؟ بازم؟! فکر میکردم یه شوخی بوده که تموم شده. جواب دادم و صدای زمخت گفت: آقای تهرانی!

با دست راستم تلفن دیگه ام و پیش کشیدم و شماره ی بابازاده رو گرفتم و با وصل شدن ارتباط به صدای زمخت پشت گوشی گفتم: شما کی هستین؟  
صدا با یه حالت مسخره گفت: قیمت ساکت کردن ما فقط دویست تاست. اگه برسونی دستمون لازم نیست نگران این باشی که همه بفهمن دختر عموی ناتنیت و یه تنی جا زدی.

پوزخندی زدم: دویست تا؟

-تا شب آماده باشه تماس میگیریم محل دریافت پول و خبر میدیم.

تماس قطع شد. گوشی و روی میز هل دادم و ارتباطم با بابازاده رو با برداشتن گوشی شروع کردم: شنیدین؟

-پول خواستن؟

متفکر گفتم: تمام لیستی که بهتون داده بودم به درد نخور شد.

خندید: هیچکدوم از اونایی که توی اون لیست بودن محتاج دویست میلیون نیستن نه؟  
-همینطور. دویست میلیون پولی نیست که هیچکدوم از اونا بخوان. البته استثناهایی هست بینشون مثل خانم نعیم.

بابازاده نهی کرد: در مورد خانم نعیم اتفاقا بخاطر شرایطشون بیشتر تحقیق کردم. بهتون هم گفتم ایشون مشکلی ندارن. خانواده ی خیلی مناسب و تحصیل کرده ای دارن. شرایط زندگیشون هم مناسبه... پدرشون بازنشسته آموزش و پرورشه و مادرشون پرستار بودن. خانواده مقبولی داره شرایط هم بد نیست که بخواد همچین کار خطرناکی انجام بده.

چشم بستم: بیاین این ماجرا رو جمع کنین... الان میگم یکی از بچه ها هم ترتیب دویست تا رو بده ولی نمیخوام یه کلمه از این اتفاقات هیچ جا پخش بشه.

-: الان ترتیبش و میدم. اگه بخوان خودتون سر قرار حاضر بشین چی؟

نفسم و رها کردم: خودم نمیتونم برم. من توی شرایطی نیستم چنین جاهایی برم.

چند ضربه به در اتاق خورد و با بفرماییدم مدرسی با پاکتی توی دستش پا به اتاق گذاشت و توی گوشی گفتم: ممنون جناب بابازاده منتظرتون هستم.

با قطع تماس مدرسی پاکت و به طرفم گرفت: از طرف آقای یزدی اومده...

پاکت و از دستش گرفتم و ادامه داد: فرمودن کنسرت خصوصیه و خوشحال میشن در صورت حضورتون. همچنین دوست دارن دخترعموتون هم توی این مراسم حضور داشته باشه.

پاکت و باز کردم و به نام تهرانی اصل که درشت روی مقوای قرمز حک شده بود چشم دوختم. برنامه کنسرت برای سه روز دیگه... ادامه داد: آقای امجد و آقای هم درخواست وقت ملاقات کردن.

چشم از دعوت نامه گرفتم و با لبخندی یک تای ابرو هام و بالا انداختم: پس بالاخره شروع شد...

مدرسی لبخندی زد: بهشون وقت ملاقات بدم؟

سرم و به طرفین تکون دادم: بزار همینطور بمونه. جوابی بهشون نده اگه تماس گرفتن بیچونشون... فعلا نمیخوام به این زودی بینمشون. به بچه ها بگو حواسشون به قیمت

سهام باشه و تا میتونن جلوی هر خرید و فروشی و بگیرن تا قیمت سهام بیشتر افت کنه.

-بخاطر دست کشیدن شما از کار بازار در حال افته... نیاز هست جلوی خرید و فروش ها هم گرفته بشه؟

دعوت نامه رو روی تلفنم گذاشتم و گفتم: بزار پایین تر بیاد. هر چی پایین تر بیاد جو متشنج تر میشه و این به نفع ماست.

-چشم.

به سمت در قدم برداشت که گفتم: خانم مدرسی دو تا بلیط برای افتتاحیه خط تولید آبادان بگیرین.

پا به خونه که گذاشتم هیچ سر و صدایی از عمارت بلند نمی شد. به کفشای زرشکیم نگاه کردم و با بلند شدن سرم نگاهم روی در اتاق میلن ثابت موند.

نگاهی به ساعت انداختم. قرار بود میلاد و امیرحسین برای گرفتن وکالت نکاح بیان اینجا... با هر دو هماهنگ کرده بودم. هر چند تا الان که عقربه های ساعت به نه نزدیک می شدن هنوز خبری از تماس اون سه صفر نشده بود. باید با میلن صحبت میکردم. به سمت اتاقش قدم برداشتم و از فکر حضور نعیم، چند ضربه به در زدم و صدای میلن گفتم: آمد...

دستگیره رو پایین کشیدم و با باز کردن نیمه ی در چشمم به میلن افتاد که روی تخت افتاده بود و پاهاش تاب می خورد. چشمی توی اتاق گردوندم و پا به اتاق گذاشتم: سلام...



حتی نگاهم نکرد: سیلام.

به سمتش قدم برداشتم و سری خم کردم: وقت داری صحبت کنیم؟  
چسب و به چیزی کشید و در حال چسبوندنش سر جای مورد نظر گفت: من نخواست  
صحبت کرد.

ایستادم و عینکم و روی چشمم جا به جا کردم: چرا؟  
برگه های پیش روش و عقب زد و به طرفم برگشت. لبای سیاهش با اون آرایش سیاه  
چشماش، باعث شد اخم کنم. پاهاش و روی تخت دراز کرد و دستش و تکیه گاه سرش  
کرد: به مریم چه گفت؟  
با تعجب گفتم: چی؟

از جا پرید و به سمت میز تحریرش قدم برداشت. برگه ای به طرفم گرفت. برگه رو از  
دستش بیرون کشیدم و کیفم و روی میز جلوی مبل ها گذاشتم. برگه رو باز کردم و با  
دیدن کلمه ی بالای نامه لبخندی روی لبم اومد.  
استعفا...

دست به سینه جلوم وایساد: به مریم چه گفت؟  
برگه رو روی میز کنار کیفم انداختم. قدمی جلو گذاشتم و دستم و برای پاک کردن رژ  
لبش پیش بردم که سر عقب کشید و باعث شد ابرو هام توی هم گره بخوره: بهت گفتم  
وقتی من خونه ام رژ لب نزن.  
-مریم چرا رفت؟

پلک زدم: الان وقت صحبت در مورد مریم نیست. میلاد و امیرحسین به زودی میان. می تونن از طرف ما قرارداد ازدواج و امضا کنن و عقد خونده بشه. لازمه به میلاد یا امیرحسین وکالت بدی.

با تشر رو برگردوند: من نخواست ازدواج کرد.

بهش خیره شدم. روی تخت نشست و چشم به وسایلش که روی تخت ریخته بود دوخت.

به طرفش رفتم. خم شدم و به سمتم برگشت و با دیدنم توی این نزدیکی هین بلندی کشید. بیشتر خم شدم و مجبورش کردم روی تخت بخوابه. دستم و به رو تختی رسوندم و سرش که روی برگه های رنگی پخش شده روی تخت افتاد سرم و کمی کج کردم و با لحن جدی گفتم: من مسخره تو نیستم میلن که باهام بازی کنی. فکر نکن یادم رفته از من آزادی اون عوضی آشغال و خواستی. اگه حرفی نمیزنم به این معنی نیست یادم رفته... منم دنبال رفع نیازهام نبودم که فکر کنی برای همین باهات بودم که اگه بخوام دور و برم زیاده. من مسخره نیستم اگه نمیخواهی ازدواج کنی همین الان اون حلقه رو از دستت در بیار و به سلامت... میتونی برگردی فرانسه پیش همون نامزد احمقت. میتونم یه قسمتی از ارثت و همین الان بخرم و به عنوان پول نقد بدم بهت. مابقی رو هم ذره ذره ازت میخرم و دیگه لازم نیست هیچوقت همدیگر و ببینیم. اما بار آخرت باشه میخواهی من و بازی بدی چون هنوز اون روی من و ندیدی میلن. بترس از روزی که بیخیالت بشم و برام اهمیتی نداشته باشه تو کی هستی. بهت گفتم این ازدواج، تنها

چیزی که میتونم باهش ازت مراقبت کنم و تو داری بخاطر یه دختری که من حتی گاهی اسمش یادم میره برای من مسخره بازی در میاری...

نفسی تازه کردم و ادامه دادم: من حتی یادم نمیاد با این خانم حرفی زده باشم که میخواد استعفا بده اونم درست روزی که من تهدید میشم به اینکه دارم هویت تو رو پنهون میکنم و ازم باج گیری میشه و از قضا اون یکی از مظنونین اصلیه... برام اهمیتی نداره که اون استعفا داده. هر روز هزار نفر از کارکنای من استعفا میدن اگه بخوام برای هر استعفا درگیر بشم باید فاتحه همه چیز و بخونم.

چشم از نگاه به اشک نشسته اش گرفتم. اومدم خودم و عقب بکشم که به کتم چنگ زد. ناگهانی خودش و بالا کشید و توی آغوشم جا داد. دستاش و دورم حلقه زد و توی آغوشم جمع شد. دستم و پشت سرش گذاشتم و خودم و بالا کشیدم و آهسته جوری که فکر کنم نفهمید شنیدم زمزمه کرد: مرا تنها نگذاشت. نرفت.

از چیزی که شنیده بودم لرزی به جانم افتاد که هیچ ربطی به خنک تر شدن هوا نداشت. دستم و روی موهای بورش کشیدم و حس کردم بینیش و بالا کشید. چشم بستم... محکم تر توی آغوشم فشردمش و سر کج کردم. لبهام روی موهایش نشست و زمزمه کردم: دوست داری با هم بریم مهمونی؟

گفت: آمد. با تو آمد.

با اینکه حس میکردم میلن هم به اندازه ی من از تنهایی وحشت داره اما تا وقتی که روبروی امیرحسین نشست و برای عقد وکالت داد و حتی بعد از اون تا زمانی که امیرحسین پشت تلفن تبریک گفت باور نداشتم که این اتفاق افتاده...

هیچ حس خاصی نداشتم تنها نفسم و آسوده خیال رها کردم. حالا می تونستم با اطمینان خاطر بیشتری برای این ازدواج برنامه ریزی کنم... سری به سمتش چرخوندم. صورتش و توی دستام گرفتم و لبام و به پیشونی گذاشتم. دستاش و به صورتم رسوند و لبخند زد. به چشمای سیاه شده اش لبخند زدم...

مثل هر روز دیگه ای شام و کنار هم صرف کردیم و بعد از شام به اتاق کارم پا گذاشتم و اون از پله ها بالا رفت. عقربه های ساعت به دوازده نزدیک می شدن که از حمام بیرون اومدم و در حال خشک کردن موهام بودم که چند ضربه به در اتاقم خورد. خونه توی تاریکی فرو رفته بود و همه خواب بودن. بفرماییدی گفتم و در و باز کرد. با بالشتی که توی بغلش داشت سر خم کرد: من خواست اینجا خوابید.

شونه ی توی دستم و روی میز گذاشتم و لبخند زدم. پا به اتاق گذاشت و دست توی موهام فرو بردم و با خنده گفتم: بالشتای من اذیتت میکرد؟!

روی تخت نشست و بالشت من و بالا کشید و این و جلوش گذاشت: نرم هست.

خندیدم و رو تختی و کنار زد و زیر اون رفت. به سمت کمد دیواری قدم برداشتم و با بیرون کشیدن تیشرتی گفتم: آروین...

به عقب برگشتم. کاملاً بین ملحفه و بالشت گم شده بود و فقط سرش دیده می شد. لبخندی زدم: سردته؟

-هوا سرد شد.

به سمت پنجره برگشتم و از کشوی میز کنترل سیستم گرمایشی و بیرون کشیدم و با روشن کردنش گفتم: الان گرم میشه.

سری تکون داد. بهش نزدیک شدم و دست روی صورتش گذاشتم. تب داشت... لب تخت نشستم و موهای روی پیشونیش و عقب زدم: افتادی تو استخر سرما خوردی. لب ورچید. خودش و به سمتم کشید و آهسته گفتم: بزار لباسام و بیوشم بعد. سر روی پام گذاشت: نه.

پتوی روی تختم و برداشته بودن. بخاطر گرمای هوا همیشه از جمع شدنش می نالیدم و بخاطر همین تابستونا که از پتو استفاده نمیکردم جاش و با ملحفه خنکی عوض میکردن. ملحفه رو روی شونش می کشیدم که چشمم به خالکوبی روی شونش افتاد. انگشتای سردم و روی خالکوبی شونش به حرکت در آوردم و خندید: نکرد آروین. سین سمن بری را با انگشتم دوباره نوشتم و زمزمه کردم: چرا این بیت؟  
سر بلند کرد: بیت؟

لب زدم: سمن بری صنمی گلرخی جفاکاری...

لباش کش اومد و پاهاش و جمع کرد: زیبا هست. پیا گفت زیباست. برای من است. ابرو هام و بالا کشیدم: برای تو؟

در وصف اون؟! این شعر و سعدی در وصف معشوق سروده بود. سرش و بلند کرد: آروین...

نگاهش کردم و ادامه داد: تو از من مراقبت کرد؟

دقیقا بخاطر همین موضوع داشتم این خطرات و به جون می خریدم. گفتم: همیشه مراقبتم.

-مریم برگرداند.

به چشمای طوسیش که بیشتر به عسلی می زد خیره شدم. شبها رنگ چشماش عسلی تر می شد. پرسیدم: گرم شدی؟

سرش بالا کشیده شد و گفتم: پروین و صدا کنم برات دارو بیاره یا زنگ بزنیم دکتر... دستم و گرفت. می دونستم مریم و میخواد. پلک زدم: بزار ازش مطمئن بشم. اگه مطمئن بودم که توی این ماجراها دستی نداره برش می گردونم.  
-مریم خوب است. دوست خوب است. دوست داشت.

لبخندی زدم و با اطمینان سر تکون دادم و گفتم: میدونی آبادان گرمه...  
-چرا رفت آنجا؟

-من اونجا یه کارخونه دارم میخوام خط تولید جدید و راه بندازم و دوست دارم تو افتتاحش کنی.

پلکاش روی هم افتاد و دوباره چشم باز کرد و لحظه ای طول نکشید که دوباره چشم بست و کاملا ساکت شد. از جا بلند شدم. لباس تن زدم و پشت میز کارم نشستم. بابازاده پیام داده بود که خبری از سه صفر نیست و از شک زیادم و تحقیقات وسیع تر از مریم نعیم بهش گفتم. باید خبر ازدواجم با میلن و اعلام می کردم اما با توجه به سنجیدن شرایط باید پیش می رفتم. در حال حاضر شرایط برای اعلام این نامزدی مناسب نبود. می تونستم به زودی جشنی توی ویلای رامسر بگیرم و خبر ازدواجمون و اعلام کنم.

سرم چرخید. نگاهش کردم. اون یه تهرانی اصل بود و همین برای من کافی بود. طی خواسته میلن یکی از اتاق های طبقه ی بالا به اتاق کار و اتاق لباسش تغییر کرد.

و دو روز بعد سه صفر دستگیر شد... سه صفری که جناب نیکخواه رو با اون عظمت و شکوه، همچنین نفرتی که از من داشت اینجا کشید، بود. نیکخواه با لبخندی گفت: امیدوارم این موضوع روی رابطه ی دو خانواده تاثیر نزاره.

با لحن جدی گفتم: رابطه ی خانواده ی تهرانی اصل و نیکخواه چیزی نیست که این چیزا تغییرش بده.

-میدونم. بالاخره ما سالهاست با هم رابطه ی قوی و محکمی داریم. هر چند اگه کسای بخوان توی این رابطه مشکلاتی ایجاد کنن و... جمله اش و ناتمام گذاشت. مکثی کردم و گفتم: مطمئنا این اجازه رو به این آدمای نمیدیم.

لباش و به زور به لبخندی مهمون کرد: دوست دارم رابطه ی بین خانواده ها رو محکم تر کنیم تا این مشکلات کمتر پیش بیاد.

کنجکاوانه ابرو هام و بالا کشیدم و گفتم: نظرت در مورد تجدید رابطه ی فامیلیمون چیه؟

تجدید رابطه ی فامیلی بین نیکخواه ها و تهرانی اصل ها تنها با ازدواج می تونست اتفاق بیفته. جناب نیکخواه بزرگ به ازدواج من با آیدا فکر میکرد؟ آیدا به دور از اینکه نیکخواه بود برای من قابل احترام و عزیز بود اما... من یه مرد متاهل بودم هرچند اگر کسی از این موضوع اطلاعی نداشت.

صداش باعث شد از فکر بیرون بیام.

-می تونیم با محکم کردن این رابطه ی فامیلی تمام مشکلات و دشمنی هایی که منتظرن تا نابودمون کنن و هدف قرار بدیم.

با لحن شادمانه ای گفت: موافقی تهرانی اصل جوان؟

به چشمای منتظرش نگاه کردم. دقیقا چی باید بهش میگفتم؟ متشکرم از پیشنهاد شما جناب نیکخواه اما من چند روزی هست به جمع متاهلین پیوستم! یا نه باید می گفتم ممنون جناب نیکخواه اما من نامزد دارم.

همونطوری نگاهش میکردم و اون در مورد فواید این ازدواج صحبت میکرد. هیچوقت رابطه ی تهرانی اصل ها و نیکخواه ها اینقدر نزدیک نبوده که بخوان چنین ازدواجی داشته باشن و همیشه از طریق پیوند با خانواده ی دیگه ای این ارتباط و فامیلی و دوردور حفظ می کردن و حالا جناب نیکخواه بخاطر شرایط پیش اومده میخواست این اصل و اصول همیشگی و بشکنه.

میخواست یه جور ی من و راضی کنه که از پخش خبر حضور سه صفر توی خونه ی اونا جلوگیری کنم.

پا روی پا انداختم و به دکمه های سردست پیراهنم نگاه کردم و نیکخواه ادامه داد: مطمئنا دست هایی پشت پرده هستن که میخوان این صلح بین دو خانواده رو بشکنن. ما نباید بزاریم به چیزی که میخوان برسن. نباید فرصت سوء استفاده رو به دشمنان بدیم. با لحن موافقی گفتم: حق با شماست.

-پس پیشنهادم و پذیرفتی؟



ابروهام و بالا کشیدم: باید شرایط و بسنجیم جناب نیکخواه... هر چند فکر نمیکنم چنین فرصتی بتونه پیش بیاد. اجازه بدین مدتی از این ماجرا بگذره. الان فرصت مناسبی برای مطرح کردن چنین موضوعاتی نیست.

با اصرار گفتم: الان بهترین زمان میتونه برای چنین ازدواجی باشه. ازدواج دختری از خانواده ی تهرانی اصل با ایمان میتونه جواب دندون شکنی برای دشمن باشه.

قبل از اینکه قرمز بشم و کنترلم و از دست بدم تا پاشم همه چیز و بهم بریزم سر به زیر انداختم. حس میکردم همین لحظه می تونم منفجر بشم. میلن همسر من بود. زن من بود و می خواستن ایمان شوهرش باشه؟ انگشتم توی پارچه ی چرم ایتالیایی مبل فرو رفت و آهسته گفتم: ایمانم خبر داره؟

-گفتم قبل از هر کسی ما با هم هماهنگ بشیم. ایمان خوشحال میشه رابطه بین ما قوی تر بشه.

سر بلند کردم. به چشمای نیکخواه خیره شدم و ادامه داد: شنیدم میونه دخترعموت با ایمان خوبه. ایمانم همیشه ازش تو خونه تعریف میکنه، اینطور که مشخصه از هم بدشون نمیاد.

از جا بلند شدم. این برخاستن ناگهانیم شوکه اش کرد. ازش رو گرفتم تا بهتر خودم و کنترل کنم. به سمت میزم قدم برداشتم: میلن الان توی شرایطی نیست که بتونه با ایمان ازدواج کنه.

-چرا نه؟ کی بهتر از ایمان؟ رفیق خودته. دختر عموت و به کی بهتر از ایمان می خوی بدی؟

به سمتش برگشتم: الان وقتش نیست آقای نیکخواه. سر فرصت در مورد این موضوع صحبت میکنیم.

-پس من با خانواده مطرح کنم که آماده باشن.

به سرعت گفتم: نه. بزارین قبلش من نظر میلن و پیرسم بعد.

نیشخندی زد و بی صدا خندید: خیلی خوبه. خوشحالم حرف همدیگر و اینقدر خوب می فهمیم. پس خبر از شما...

خبر از من... دقیقا از طرف من. برای شوهر دادن زنم. به دنبال بیرون رفتن نیکخواه کار و تعطیل کردم. نمی تونستم اینجا بمونم هر چند بخاطر درخواست سهام دارها و افت سهام فولاد سرم شلوغ بود اما الان به هیچ چیز جز میلن فکر نمی کردم.

ساعتی بعد اولین چیزی که توی فضای ساکت و بی سر و صدای کافه به چشمم اومد میلنی بود که با یه جعبه ی دستمال پیش روش، پشت یکی از میزها نشسته بود و پیش روش پر بود از کاغذای رنگی... خونه هم همین برنامه رو داشت. معلوم نبود داره چیکار میکنه با این کاغذای رنگی...

دستمالم به بینیش می فشرد و توی دستش مچاله میکرد. همون پسر قبلی خوش اومد گفت و من صندلی روبروی میلن و بیرون کشیدم. سر بلند کرد و با دیدنم لبخند زد: سلام...

به چشمای قرمز شده اش خیره شدم: دکتر لازمی.

چینی به پیشونی انداخت: چه گفت؟

خودم و جلو کشیدم. موهای توی چشماش و بالا زدم و سعی کردم به اون سنگ های درشت سیاهی که دور گردنش انداخته بود نگاه نکنم: میگم باید بری دکتر. -من خوب است.

یکی از پسران نزدیک شد. منو را روی میز فرستاد: چی سفارش میدین قربان؟ میلن سر بلند کرد و خیره به چشمانم گفت: اسموتی آورد. ابرو هام و بالا فرستادم و پسر رو به من گفت: برای شما چی؟ میلن قبل از من جواب داد: برای آروین اسموتی آورد. من نخواست چیز...ی! پلک زدم و پسر دور شد. دوباره دستمالی برداشت و یکی از برگه های تاشده رو روی میز انداخت و برگه ی زرد مربعی کوچکی برداشت و به شکل قبلی تا زد. گفتم: میخوای بریم خونه؟

سر چرخوند و به ساعت نصب روی کتابخونه نگاه کرد: زود است. به چشمای خاکستریش که آرایش چندانی نداشت زل زدم. اینطوری بهتر می شد با آرایش سنگین چشماش حس میکردم غریبه هست اما میلن به نظراتم اهمیتی نمی داد. -میخوام ازدواجمون و اعلام کنم.

متعجب سر بلند کرد و با مکث طولانی که به رسیدن سفارشی که برای من داده بود ختم شد گفت: چرا؟

چون دلم نمیخواد بیار دیگه ازم خواستگاریت کنن. چون امروز دلم میخواست برای اولین بار توی زندگیم دندونای یه نفر و تو دهنش خرد کنم. چون امروز حس کردم با شنیدن اسم تو از زبون نیکخواه بزرگ مردم و زنده شدم. چون توی این لحظه از اینکه

ممکن بود ایمان و بینی و ایمان به اینجا میومد بیزار بودم. نگاهم بین چشماش دو دو زد: دلم با تو بودن میخواد.

با گیجی گفت: چرا باید ازدواج اعلام کرد تا ما توانست با هم سکس داشت؟  
سریعی چشم چرخوندم و به اطرافمون نگاه کردم و میلن اصلا از به زبون آوردن بعضی چیزها واهمه نداشت. غریدم: آرومتر میلن یکی می شنوه.

با لحن شگفت زده ای گفت: من حرف بد نزد.

سری تکون دادم: باشه. توی خونه در موردش صحبت میکنیم.

لب ورچید: من حرف بد نزد. چرا دعوا کرد؟

خندیدم: من کی دعوات کردم؟

با چشم غره ای نگاهم کرد و با برگه های رنگیش مشغول شد. دستم و دور لیوان رنگی که پیش روم بود و یه توت فرنگی گوشه اش می خندید، حلقه کردم: بهت بارها گفتم صحبت در مورد حریم خصوصی توی یه محیط عمومی مثل کافه توی این کشور پسندیده نیست.

سر بلند نکرد: من نفهمیدم. من با تو صحبت کردم. دوست داشت از سکس حرف زد. من دوست داشت تو بوسیدم.

نگاهش و بالا کشید و با تاکید گفت: اشکال هست؟

تک سرفه ای زدم. زیر چشمی باز اطراف و پاییدم. کسی حواسش به ما نبود اما با هر بار تکرار این کلمه حس میکردم همه نگاهمون میکنن. سری کج کردم: چطوره الان بریم خونه؟ با هم صحبت کنیم و میتونم بهت بگم چقدر دلم میخواد ببوسمت تا این فکر که

نیکخواه ازم چه انتظاری داشت از سرم بره بیرون. و میخوام این ازدواج و علنی کنم. چرا دوست نداری ازدواجمون علنی بشه؟

قیچی برداشت و در حال برش زدن کاغذ قرمز گفت: نیک گاه کیست؟

-مهم نیست. دقیقا از کل این جمله ام به همین نیکخواهش گیر دادی؟

صندلیم و کمی عقب کشیدم و پا روی پا انداختم و گفتم: می توان تو را بوسید؟  
پرسیدم: میای بریم خونه؟

قیچی و زمین گذاشت. برگه ها رو جمع کرد و با رسیدن دستش به گوشیش لحظه ای متوقف شد. چشماش لرزید و اخماش توی هم رفت. به طرفم برگشت: آروین...  
منتظر نگاهش کردم و ادامه داد: من توانست پول خواست؟

متعجب پرسیدم: پول؟

سکوت کرد تا ادامه بدم: مگه نمیتونی از کارتت استفاده کنی؟

دستاش و روی میز گذاشت و در حال بازی با انگشتاش گفت: زیاد خواست.

کنجکاو شده بودم اما گفتم: تو هر چقدر بخوای میتونی از کارتت پول بکشی.

مردمک چشماش بالا اومد تا زل بزنه به چشمام: نه پول ایران نخواست. یورو خواست.  
خواست به دوست در فرانسه داد.

میخواستم بپرسم برای چی که خودش جواب داد. گفتم: چند یورو میخوای؟ شماره حساب بهم بده برات واریز کنم.

چشماش برق زد و لبخند روی صورتش اومد: این پول به من داد؟

-معلومه که بهت میدم. چرا نباید بدم؟ این پول حق توئه مال خودته. حتی میتونی هر چقدر بخوای بیشتر از اونم خرج کنی. از دوستت شماره حساب بگیر برات واریزی میزنم. از جا بلند شد. میز و دور زد و بی توجه به جمعیت حاضر در کافه دست دور گردنم انداخت. به سرعت جا به جا شدم و دست روی دستش گذاشتم: میلن اینجا...  
گونم و بوسید: مقسی آروین.

دستام از روی دستاش شل شد. لبخندی روی لبم اومد. بیخیال تمام آدمای کافه خندیدم: دختر دیوونه من کاری نمیکنم اینقدر شاد میشی.

دستش و گرفتم و عقب کشیدمش: در ضمن هر وقت بخوای کافیه بری همون بانک صادر شده ی کارتت و هر چقدر بخوای میتونی به صورت بین المللی از همون کارت انتقال بدی.

گیج نگاهم کرد و فکر کردم باید مریم نعیم برگرده. هنوز توی بعضی چیزا لنگ می زد و نیاز بود فارسی و بهتر از اینا متوجه بشه. چرا باید کارمند استعفا داده رو برمیگردوندم؟ اگه به انتخاب خودم بود ترجیح میدادم یه شخص جدید استخدام کنم اما...

میلن برگه ها رو جمع کرد و به سمت پیشخوان رفت. گوشیش و از روی میز برداشتم و از جا بلند شدم. جلوی در وایسادم و میلن با یکی از پسرها صحبتی کرد و به طرفم قدم برداشت. برای اشرف پیام دادم ماشین و بیاره جلوی ورودی و میلن چند قدم بلند برداشت. دست دور بازوم انداخت. نگاهی به دستش انداختم و با لبخند قدم برداشتم. گفت: آیدا خواست ما رفت فرهنگ سرا... گفت نمایش داشت.

گوشیش و به طرفش گرفتم: این روزا زیاد وقت ندارم. کی هست؟

انگشت اشاره اش و بالا آورد: یک هفته بعد.

دستام و تو جیب شلوارم فرستادم و از ساختمون بیرون زدیم: ازش میپرسم ببینم دقیقا چه روزیه. تو دوست داری بری؟  
سرش به طرفم برگشت: بله.

اشرف با دیدنمون پیاده شد و با سلامی به میلن در ماشین و باز کرد و گفتم: اگه با برنامه سفرمون تداخل نداشته باشه تو برو.

لبخندی زد و سوار شد و کنارش نشستیم. امید با عجله خودش و رسوند و روی صندلی کمک راننده نشست و غریدم: باید همیشه همراه میلن باشی.  
آروم گفت: متاسفم آقا...

نگاهش کردم و دستمال توی دستش و به صورتش کشید و سر چرخوند. چشمای قرمزش دلم و لرزوند و با سوار شدن اشرف گفتم: میریم مطب دکتر قدوسی...  
اخم کرد و به طرفم برگشت: من نخواست رفت دکتر.

چشمای قرمزش نشون می داد حالش خوب نیست. دست روی پیشونیش گذاشتم: حالت اصلا خوب نیست.

سر خم کرد به سمت پام و با سر گذاشت روی پام دراز کشید و پاهاش و توی آغوشش جمع کرد: چرا خواست نامزد به همه گفت؟

نگاهم به صورت اشرف بود که با شنیدن این کلمه گوشاش تیز شده بود. امید اما گویا تو دنیای خودش غرق بود. آروم گفتم: دیر یا زود قراره این کار و بکنیم چرا الان از ازدواجمون نگیم؟ می تونیم سر فرصت بعدا عروسی بگیریم.

سر بلند کرد: ازدواج زود است من نخواست حال ازدواج کرد.  
دستی توی موهایش کشیدم: تو الانم همسر منی. ازدواج کردی دیگه نمیتونی ازش فرار کنی.

-: تو گفت نامزد هست. گفت می توان تا ازدواج صبر کرد.  
به ابروهایش دست کشیدم: منم گفتم یه جشن بگیریم خبر نامزدیمون و اعلام کنیم. بعد هر وقت تو بخوای می تونیم جشن عروسی بگیریم.  
لباش و گاز گرفت و چشمم روی لبهایش چرخ خورد. قرمز تر از همیشه به چشم می اومد اما رژ لب نداشت رنگ طبیعی لباش بود. پرسید: مریم برنگشت؟  
-: میخوای آخر شب بریم خونشون و هم بابت کمک برادرش تشکر کنیم هم از خانم نعیم بخوایم برگردیم سر کارش!

کاملا به طرفم برگشت. زانوهایش و خم کرد و پاهایش و روی صندلی گذاشت. به کفشاش که روی صندلی قرار داشت نگاه کردم اما حرفی نزد.  
دستمال و به بینیش کشید و با یه لبخند بزرگ گفت: خوب هست.  
-: اوضاع کافه خوب پیش میره!؟

سری تکون داد: خوب هست. ایمان کمک کرد.  
اخمام توی هم گره خورد: ایمان؟  
بی توجه به اخمام گفت: آیدا گفت ایمان خوب است. توانست کمک کرد. پیانو هم کمک کرد خرید.

دندونام و روی هم فشردم و رو به امید گفتم: پس تو اینجا چیکاره ای امید؟



به عقب برگشت و با دیدن میلن سرش و دوباره به جلو چرخوند: من آقا؟

-چرا بجای تو ایمان باید توی خریدا کمک کنه؟!

-چیزه. خانم میلن خودشون خواستن من گفتم ممکنه ناراحت بشین.

میلن دست روی دستم گذاشت: آروین من ایمان دوست داشت.

زل زدم به چشماش... اون پلک زد. لبخند زد... نفس کشیدم. انگار تموم هوای اطراف

تموم شده بود. انگار اکسیژن توی هوا تموم شده بود. چشم بست به روی صورتم. به

دهن بازش خیره شدم که بخاطر سرماخوردگیش سعی میکرد از دهنش نفس بکشه.

ماشین جلوی درها توقف کرد. منوچهر با باز کردن درای عمارت سلام بلندی گفت اما

من چشم از صورتش نگرفتم. ماشین وارد حیاط عمارت شد و در برابر ساختمون توقف

کرد. امید به سرعت پیاده شد و در و باز کرد. دستم و روی شونش گذاشتم: میلن.

خودم و عقب کشیدم. ایمان و دوست داشت؟! ایمانی که میخواستن همسرش باشه؟!

من شوهرش بودم. من همسرش بودم. امید با تعجب نگاهم میکرد. شونش و فشردم:

میلن...

چشم باز کرد. پلک زد. اخم کردم و زمزمه زدم: پاشو برو تو اتاق بخواب اینجا نه.

چشم بست: نمیخوام.

اشرف پیاده شده بود. سرش و کمی بلند کردم و پیاده شدم. سرش روی صندلی افتاد.

برای رفتن دو دل بودم. ایمان و دوست داشت؟

ماشین و چرخ زدم. اشرف در و باز کرد و به طرف خودم کشیدمش و با بلند کردنش به سمت ساختمون برگشتم. امید قبل از من قدم برداشت در ورودی و باز کرد و رو به توران که خودش و به در رسونده بود گفتم: زنگ بزن قدوسی.

پا به اتاقش گذاشتم و چشمم روی تخت پر از کاغذ رنگی هاش ثابت موند. شبا رو توی اتاقم میگذروند دلیلی برای جمع و جور کردن نداشت. عقب گرد کردم و توی آغوشم جا به جا شد. روی تخت اتاقم گذاشتمش و کت از تنم کندم.

قدوسی نگاهم کرد: بدنشون ضعیفه و بیماری ضعیف ترشون میکنه. باید تقویت بشن. سری تکون دادم: حالش بهتر میشه.

-: آنتی بیوتیک تزریق کردم. باید مراقب باشن.

لبخندی به روش زدم: ممنون. همش بهتون زحمت میدیم.

-: کاری نمیکنم جناب تهرانی اصل. سعی میکنم وظیفه ام و انجام بدم. چند سری دارو نوشتم مرتب مصرف کنن بهتر میشن. بهتره بیشتر مراقب باشن.

بازم تشکر کردم و توران همراهیش کرد. شالی که دور گردنش پیچیده بود و باز کردم و همونجا لبه ی تخت نشستم و کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم.

صدای ضعیفی گفت: اون روز که گفتیم گم شده تو اتاقش بود صداش و در نیاورد. لباس لای در و خودم دیدم.

تکون نخوردم اما خواب از سرم پریده بود. صدایی که ادامه داد صدای توران بود که گفت: از کجا میدونی؟ دختره از ناف فرنگ اومده اونجا که مثل ما نیست به این چیزا اهمیت بدن. شاید ترسیده اومده خوابیده تو اتاقش...

پروین گفت: پس لباساش لای در چیکار میکرد؟ تازه در اتاقم زیاد باز نکرد که دیده نشه.

-اصلا به ما چه. با هم باشنم به ما که ربطی نداره. بهمم میان فقط مثل سگ و گربه تمام روز درگیرن. اصلا میشه به نظرت؟ اینا صبح تا شب تو سر هم می کوبن بعد با هم باشن؟ یبار بهم جان نمیگن.

-جلوی همه که مدام تکرارش میکنن.

توران بی حوصله گفت: تمومش کن. بیدار میشن میشنون دلخور میشنا.

پروین گفت: میدونی دلم رضاست زن بگیره از خدامه خیلی تنهاست. همشم سرش تو کاره اما این یکی نه. میچزونتش دو روزه. این خط این نشون اینا اصلا بهم نمیان.

تکونی خوردم و هین بلند پروین به گوشم رسید. سرم به سمت راست خم شد و دستی روی شکمم نشست. چشم باز کردم و صدای قدم هایی که دور می شد به گوشم رسید. دست میلن روی شکمم قرار داشت. دستش و بلند کردم و از جا بلند شدم. تنم درد میکرد اما به سمت سرویس قدم برداشتم و سرم و به چپ و راست کج کردم تا درد گردنم کمتر بشه و از حالت بی حسی بیرون بیاد. روبروی آینه وایسادم. میلن و من مناسب نبودیم؟! کی اهمیتی به این می داد. ما هر دو تهرانی اصل بودیم همین برای ازدواجمون کافی بود.

ساعتی بعد وقتی پشت میز غذاخوری نشسته بودم و با بشقاب میوه ی پیش روم بازی میکردم، روبروم وایساد. به جین خاکستری و تیشرت مشکیش که همرنگ کلاه شاپوی

روی سرش بود نگاه کردم. لباس قرمز آتیشی بود اما آرایش چشمش همون آرایش صبح و داشت. لب زدم: خوبی؟

نیشخندی زد: من خوب است. نرفت خونه مریم؟  
نگاهی به ساعت مچیم انداختم: الان؟ وقت شامه بد میشه.  
-من زنگ زد گفت آمد.

اخم کردم: آخه چرا اینکار و کردی؟  
لب ورچید: آروین...

خودم و عقب کشیدم: خیلی خب برو آماده شو بریم.

با لبخندی تنهام گذاشت. توران و صدا زدم و با ظاهر شدنش مقابلم گفتم: یکی از قالی های ابریشمی که پارسال خریده بودم و بیچ بیار... به اشرف و امیدم بگو آماده باشن میریم بیرون. به منوچهرم بگو سفارش سبد گل بده تا یه ساعت دیگه آماده باشه.

با دور شدنش از جا بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. باید لباس عوض میکردم. بین کت و شلوارها دستی چرخوندم و کت و شلوار سبز دودی و بیرون کشیدم. با یقه ی پیراهن سفید درگیر بودم که میلن وارد اتاق شد. نگاهی بهش انداختم. روی همون لباساش یه مانتو جلو باز تن زده بود و شالی که جاش و با کلاه روی سرش عوض کرده بود... چرا نمی تونست یکم مرتب تر لباس بپوشه؟

با هم سوار ماشین شدیم. قبل از اینکه امید و اشرف سوار بشن گفتم: ایمان و چرا دوست داری؟

متعجب برگشت طرفم: ایمان؟

سکوت کردم و شونه بالا انداخت: دوست داشت.

از اینکه مدام تکرارش میکرد خشمگین می شدم. دستم و مشت کردم: دوشش نداشته باش.

هاج و واج نگاهم کرد و غریدم: هیچ کس و دوست نداشته باش. خوشم نمیاد مدام در مورد دوست داشتن مردا میگی.

امید و اشرف سوار شدن و میلن گفت: تو خوب نیست. این خوب نیست.

با اخم زل زدم به صورتش و اون رو برگردوند و آهسته گفت: من همه دوست داشت.

چشم چرخوندم به بیرون زل زدم. میخواست همه رو دوست داشته باشه؟!!

پدر مریم نعیم و برادرش به استقبالمان آمدند. مرد دربرابرم خم شده بود که با عجله دستش را گرفتم و زمزمه کردم: اینکار و نکنین من از خانواده شما ممنونم که کمکم کردن...

جناب نعیم به داخل دعوتمان کرد. دسته گل را به دست مریم نعیم دادیم و پا به خانه گذاشتیم. قالیچه را امید با اشاره ام گوشه ی سالن گذاشت و با دیدن نگاه جناب نعیم گفتم: میدونم در برابر محبتی که شما به من کردین این هدیه چیزی نیست اما امیدوارم این هدیه ی هرچند ناچیز و از ما پذیرین. بودن میلن الان کنار من، بین خانوادمون بخاطر محبت خانواده ی شما مخصوصا آقای نعیم بود.

به روی پسر جوان لبخند زدم. پسر سری تکان داد و با خجالت گفت: من کاری نکردم.

جناب نعیم با تشکری کنار کشید و اشاره زد روی مبلمان جا بگیریم. روی مبل نشستیم و میلن با ورود مریم نعیم برخاست و در آغوشش کشید. سر به زیر انداختم. با شال سفید روی سر و بلوز و دامن تنش مرتب بود و چشم گیر.

با ورود خانم نعیم از جا بلند شدم. میلن اون و هم در آغوش کشید و من سری خم کردم: سلام حاج خانم. عذر خواهی میکنم برای حضور بد موقع.  
-خوش اومدین پسر.

سر بلند کردم. به چهره ی دوست داشتنی زن که لفظ پسر و به کار برده لبخند زدم. با نگاه مهربونش گفت: چرا نمیشین؟

رو به میلن ادامه داد: حالت خوبه دخترم؟

میلن دستمال توی دستش را به بینی فشرد: من خوب است.

آقای نعیم لبخندی زد: وقتی بچه ها گفتن نگران شدیم. خوشحالیم حالت خوبه و سالم و سلامت پیش خانوادتی.

میلن با خنده گفت: من هیچ نفهمید. آروین ترسید.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. مریم نعیم با سینی چای جلوم خم شد. دستم و برای برداشتن فنجان بالا بردم و دست میلن روی دست دیگه ام نشست و فشرد. متعجب از تگون نخوردن مریم نعیم سر بلند کردم که با نگاه خیره اش به گره دستمون؛ متعجب خیره ی صورتش شدم. آرایش ملایمی روی صورتش بود. ابروهای خوش حالتی داشت... با صدای پدرش به خودش اومد. سر میچرخوند که نگاهمون توی هم گره

خورد. به سرعت چشم دزدید و دور شد. میلن دستم و فشرد و سر چرخوندم. حتی نگاهم نمیکرد.

آب دهنم و فرو دادم و جناب نعیم گفت: حالا اوضاع مساعد هست جناب تهرانی اصل؟ لبخندی زدم. مریم نعیم گوشه ای نشست و گفتم: شکر... بودن و امنیت میلن باشه بقیه موارد حل میشن.

-شکر خدا. امیدوارم دیگه از این مشکلات براتون پیش نیاد.

امیدوارمی زیر لب زمزمه کردم. پسر جوان که تا به حال ساکت بود گفت: بالاخره پیدا نشد کار کی بود؟

لبخندی زدم. تا حالا کسی جرات نکرده بود این سوال و ازم بپرسه. آرام و جدی گفتم: بعضی چیزا بهتره هیچوقت مشخص نشه.

همه ساکت شدن. چشم چرخوندم و نگاهم با نگاه مریم نعیم که خیره تماشام میکرد برخورد کرد.

میلن بود که سکوت و شکست: مریم بیا خونه. با ما آمد آیدان.

مریم نعیم شگفت زده به میلن نگاه میکرد. صدام و صاف کردم: خانم نعیم میلن از کنارتون بودن لذت میبره. این چند روز نبودن و پای مرخصی میذاریم و خواهش میکنیم برگردین سرکار...

خانم نعیم با مهربونی گفت: آیدان چیه؟

به صورت مهربونش نگاه کردم: راستش من یه کارخونه ی کوچیک توی آبادان دارم که داریم خط تولید جدید افتتاح میکنیم. قراره من و میلن برای افتتاح بریم آبادان. میلن چون زیاد به فارسی مسلط نیست میخواد خانم نعیم هم همراهمون باشه توی این سفر. آقای نعیم پرسید: کارخونه چی هست؟

-:خرما... تصمیم دارم کار و گسترش بدم و با ساخت قند و عسل خرما کارخونه رو بزرگتر کنم.

-: فروشی هم داره همچین چیزایی؟؟

با تاکید گفتم: البته. خوشبختانه امروزه مردم دنبال مواد سالم برای زندگی میگردن. جایگزین قند و عسل خرما به جای قندهای نامرغوب و امروزی، توی سلامتی انسان تاثیر بسزایی داره.

جناب نعیم گفت: حق با شماست. اینطوری باشه خیلی هم عالیه.

میلن برگشت سمت مریم نعیم: آمد مریم؟

مریم نعیم جا به جا شد. نگاهی به من انداخت و گفت: من استعفا دادم.

به سرعت گفتم: من استعفاتون و تایید نکردم خانم. شما هر وقت بخواین می تونین برگردین سرکار.

سر به زیر انداخت. صحبت ها کمی روی محور مسئله ی کاری چرخید و میلن بی

حوصله روی صندلی جا به جا شد. لبخندی به روش زدم و گفتم: مریم نیامد؟

دستش و فشردم. ذهنم درگیر نگاه های خیره ی مریم نعیم بود. به سمت پدرش

برگشتم: جناب نعیم اجازه میدین صحبتی با خانم نعیم داشته باشم؟



مرد متعجب نگاهم کرد. همه منتظر بودن که گفت: بله بفرمایید. راحت باشین. از جا بلند شدم. میلن نگاهم میکرد. آروم گفتم: اینجا باش تا پیام. نگاه منتظرم به مریم نعیم مجبورش کرد از جا بلند بشه. به طرف راهرو قدم برداشت که گفتم: اجازه بدین حیاط صحبت کنیم.

سری تکون داد و قبل از من در ورودی به ساختمون و باز کرد. همراهش پا به حیاط خونه گذاشتم. پشت سرم وایساد. نگاهی به حیاط کوچیک خونه انداختم: چرا استعفا دادین خانم؟

چشم دزدید: فکر کردم نمیتونم دیگه بیشتر از این اونجا کار کنم.

-: چی شرایط و براتون نامناسب کرده بود؟

با گوشه ی شالش بازی میکرد: مشکل از خود منه. اونجا چیزی نیست.

-: شما گفتین تا وقتی میلن نخواد نمیرین.

سر بلند کرد. لباس رنگ پریده بود و چشماش گویا یه ترسی داشت. گویا چیزی و پنهون میکرد. قدمی جلو گذاشتم: کسی اذیتتون کرده؟ از کارکنا که نمیخواین حرفی بزنین؟

با عجله سرش و به طرفین تکون داد.

-: پس اگه چیزی نیست برگردین سرکارتون. میدونین میلن چقدر دوستون داره و کنارتون بودن باعث میشه شرایط براش راحت تر بشه.

لباش و تر کرد: من نمیخوام برگردم. میلن هم میتونه با خانم آیدا و خیلی های دیگه دوست باشه. این طوری بهتره.

-هیچکس نمیتونه تمام وقت کنار میلن باشه. میبینید که مریض شده. میلن دختر سر به هواييه. بازیگوشه و دنبال شیطنت کرده. میلن جز من خانواده ای نداره و منم نمیتونم اونطور که باید براش وقت بزارم. نشست و برخاستش با بقیه کارکنا هم باعث میشه چیزایی که نباید و یاد بگیره. ازتون درخواست میکنم تجدید نظر کنید و برگردین سرکار.

سر بلند کرد و لبش و به دندون گرفت: من نمی تونم آقای تهرانی اصل. کلافه روی پاشنه ی پا چرخیدم. نفسم و فوت کردم: چرا؟  
-نمیتونم پیش میلن باشم.

-مگه نگفتین دوشش دارین؟ مگه نگفتین میخواین همراهش باشین؟! گفتین میلن خیلی به گردنتون حق داره. اینطور نیست؟  
سر به زیر انداخت و ساکت موند.

ادامه دادم: میلن بهتون نیاز داره. فکر نمیکنین لازم باشه محبت هاش و جبران کنین؟  
کنارش باشین!

-نبودن من برای میلن خوبه آقای تهرانی اصل.

-چرا؟ یه پاسخ قانع کننده بهم بدین تا بتونم میلن و باهاش قانع کنم. بتونم بهش بگم که نمیخواین کنارش باشین و نمی تونین باشین.

سکوت کرد. سکوتش که طولانی شد به سمت ساختمون قدم برداشتم و گفتم: فردا ساعت نه مثل همیشه سرکارتون باشین.

اولین قدم و روی سه پله ای که به ساختمون میخورد گذاشتم که گفت: آقای تهرانی اصل.

ایستادم. به طرفش برگشتم و گفتم: من بخاطر شما برنمیگردم به اون خونه.

متعجب برگشتم طرفش: بخاطر من؟ چرا؟ من اذیتتون کردم؟

اذیتش نکرده بودم. فکر نمیکنم حرفی بهم زده بوده باشم که ناراحتش کرده باشه.

ابروهام و بالا کشیدم: نکنه از رفتاری که باهاتون داشتم دلخورین؟!

زل زد به صورتم تا ادامه بدم: من فقط بخاطر شرایط خودتون تذکر دادم. فکر نمیکردم

ناراحت بشین. هر چند هنوزم معتقدم من بی احترامی به شما نکردم. من در مقابل

مسئولیت هایی که به گردنم هست باید مسئول باشم.

- شما حق داشتین. من نباید زیاده روی میکردم.

- پس چرا برنمیگردین سرکار؟

نگاه دزدید و گفتم: شما باید با میلن ازدواج کنین و خوشبختش کنین. همونطوری که

گفتین من فراموش کرده بودم میلن از جایگاه شماست و من کجا قرار دارم. رفتارهای

خوب میلن و کسایی که تو خونتون بودن باعث شدن ذهنم و دلم چیزایی بخوان که

نباید میخواستن. متاسفم و الان سعی دارم جبرانم کنم. نمیخوام کنار میلن باشم و با

بودنم آزارش بدم. شاید الان متوجه نشه اما برای منم سخته اما هیچ دلم نمیخواه

ذهنیتی که میلن ازم داره توی ذهنش خراب بشه.

پله رو پایین رفتم و روبروش وایسادم: متوجه منظورتون نمیشم خانم نعیم. منظورتون

چییه که این چیزا میتونه مشکلاتی همراه داشته باشه؟

دستش و مشت کرد. روی سینه اش گذاشت. با بالا کشیده شدن بینیش با تعجب سر خم کردم: خانم نعیم؟

سر بلند کرد. چشماش به اشک نشسته بود. گفت: ازم نخواین برگردم تو خونه ی شما. ازم نخواین برگردم پیش میلی که الان میدونم جایگاهش فراتر از دخترعموتونه. ابروهام و توی هم کشیدم و ادامه داد: من نمیتونم با میلن باشم و به این فکر نکنم اون نه دخترعموتون که همسرتونه.

شوکه نگاهش کردم. لبام روی هم چفت شد و نفسهام سنگین... منظورش چی بود؟! گیج چینی به پیشونیم انداختم. نه نمی تونست این باشه... نمیتونست اون چیزی که میگه درست باشه. نمیتونست اتفاق افتاده باشه. لب زدم: یعنی...

توی جمله ام اومد. قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و با دزدیدن نگاهش گفت: دوستون دارم.

قدمی عقب گذاشتم. پاهام به لرز افتاده بود. میلن مدام تکرار میکرد دوسم داره. اما اولین بار بود کسی جز میلن این و میگفت. همراه با اشک... همراه با گریه.

سر به زیر انداخت و گفت: نمیخوام پیام اونجا و شما رو با میلن ببینم. نمیتونم میلن و ببینم که مدام کنارتونه و از شما حرف میزنه.

نفسم بالا نمی اومد. هیچوقت به این فکر نکرده بودم. مریم نعیم من و دوست داشته باشه؟! چرا؟ دقیقا همین چرا توی ذهنم پررنگ تر می شد. چرا می تونست من و دوست داشته باشه؟ چرا به نظر مریم نعیم من دوست داشتنی بودم؟ منی که حتی با اون برخوردی نداشتم. پرسیدم: چرا من؟

دستاش و جلوی صورتش گرفت: نمیدونم. نمیدونم چرا... فقط میدونم وقتی میلن کنار تونه وقتی بهش توجه میکنی دلم میخواد بمیرم. میدونم وقتی میلن از تون حرف میزنه دلم میخواد بهش بگم ساکت بشه. متاسفم. نباید اینطوری می شد. نباید این اتفاق می افتاد. شما گفته بودین نباید اینطوری بشه. تقصیر من بود. الانم نمیخوام باشم تا بعدا به میلن آسیب بزنم. نمیخوام بودنم باعث اذیت میلن بشه. معذرت میخوام. نمیتونم لطفاً به جوری میلن و قانع کنین نبودن من بهتره. بزارین فراموش کنم شما وجود دارین. بتونم به خودم بفهمونم حق با شما بود و این اختلاف وجود داره و من نمیتونم هرگز بهتون فکر کنم.

نفسم و رها کردم. ذهنم مشوش بود. نمی تونستم فکر کنم. چطور می شد چنین چیزی؟ امکان داشت؟ مریم نعیم دوسم داشت؟ مریم نعیم مترجم خونه ام و دوست میلن دوسم داشت؟ مریم نعیمی که کارمند خونه ام بود؟ به سختی لب زدم: خانم نعیم.

پشت به من کرد و گفت: دیگه تمومش کنین آقای تهرانی اصل. لطفاً میلنم بردارین و برین. اجازه بدین خودم با این مشکل کنار بیام. نزارین بیشتر از این غرورم شکسته بشه. قدمی عقب گذاشتم. پا به خونه گذاشتم و با ورودم همه از جا بلند می شدن که با شرمندگی گفتم: تو رو خدا بلند نشین. من متاسفم.

به سمت میلن برگشتم: میلن باید بریم.

به طرفم برگشت: آروین، مریم...

توی جمله اش گفتم: خونه برات توضیح میدم میلن جان. یه کاری برام پیش اومده الان باید بریم.

جناب نعیم پرسید: چیزی شده آقای تهرانی اصل؟  
نگاهش کردم. دختر این مرد من و دوست داشت. از خونه ام فراری بود. چشم دزدیدم:  
چیزی نیست. یه مشکلی توی شرکت پیش اومده باید برم.  
خانم نعیم گفت: بزارین میلن بمونه. بعدا بیاین دنبالش اینطوری که نمیشه. شام بخورین  
بعد...

میلن به طرفم قدم برداشت. دستش و گرفتم تا لرز دستم و پنهون کنم. گفتم: تشکر  
خانم. امیدوارم بازم بابت این مزاحمت ما رو ببخشین.  
-این چه حرفیه پسر؟ بازم بیاین. چشمم نورانی میشه از دیدنتون. هر دوتون و حتی  
قبل از دیدن هم دوست داشتم. درسته خونه ی ما کوچی...  
توی جمله اش پریدم: بی ادبیم و ببخشین اما نگین اینطوری. خونه ی گرم و با صفایی  
دارین. امیدوارم همیشه سایتون بالا سر خانواده باشه. شرمنده. ممنون بابت پذیرایی...  
رو به جناب نعیم گفتم: بازم ممنون. امیدوارم یه روز بتونم محبتتون و جبران کنم.  
دست پسر جوان و فشردم: ممنونم برای کمکت. اگه یه روز مشکلی داشتی کافیه بیای  
سراغم هر کاری از دستم بریاد میکنم.

لبخندی زد و من با عذرخواهی پا از ساختمون بیرون گذاشتم و میلن و دنبال خودم  
کشیدم و صدای خانم نعیم و شنیدم که گفت: مریم. مریم جان بیا مهمونامون دارن  
میرن.

سوار ماشین که می شدیم، نگاه چند تا از همسایه ها رو به ماشین دیدم. کنار میلن روی صندلی عقب نشستم و از اینکه مریم نعیم پیداش نشد امیدوار شدم. با دور شدن از منزل نعیم میلن به طرفم برگشت: مریم چرا نیامد؟

سرم و چرخوندم. به خیابون زل زدم و میلن صدا زد: آروین.

جوابی ندادم و دست روی دستم گذاشت. اما چشم از خیابون ها و آدما نگرفتم. مریم نعیم... همیشه سرش فریاد زده بودم. همیشه به خاطر موقعیتی که داشت بهش تذکر داده بودم و اون...

میلن سری خم کرد و زل زد به صورتم. دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و آهسته گفتم: نکن میلن.

دستش و روی پام به حرکت در آورد. اخم کردم. حس بدی داشتم از حرکت دستش... سرم و به سمت شونش خم کردم و آروم گفتم: میلن نکن...

بی توجه ریز خندید و خودش و به سمتم کشید و انگشتاش و روی رون پام حرکت داد. دست روی دستش گذاشتم اما اون با خنده اینبار به بازی با دستم مشغول شد و دستم و به سمت لبه اش کشید و بوسه زد.

با ناراحتی زل زدم به میلن. سر بلند کرد. لبخندی زد. به چشماش خیره شدم که توی تاریکی می درخشید. مثل همون شب با هم بودنمون. مریم نعیم دوسم داشت. نگاهش به اشک نشسته بود برای گفتن این کلمه. میلن هر روز بارها تکرار میکرد. میلن دخترعموی من بود. از خون تهرانی اصل ها...

خودش و نزدیک کشید. سر به شونه ام گذاشت و گفت: نامزد اعلام کرد. ناراحت نبود...

سرش را خم کرد و رو به صورتم گفت: لطفا.

دستم و بلند کردم و به یک طرف صورتمش تکیه زدم. چرا حس میکردم میترسه از دور شدن؟ حس میکردم از تموم آدما میترسه و وقتی میترسه به من پناه میاره.

چشمش دو دو زد و به صورتمش نگاه کردم. میلن مثل من بود. تنها بود. منم هیچکس و نداشتم. مریم نعیم خانواده داشت. پدر... مادر به اون مهربونی. برادر... من فقط میلن و داشتم. میلن فقط من و داشت. سرش و به شونم تکیه زدم. زندگی ما این بود. نه چیزی بیشتر از این. نمی تونست چیزی بیشتر از این باشه.

میلن از افتتاح خط تولید جدید خوشحال بود. بالا و پایین می پرید و با هیجان مدام از افتتاح خط تولید حرف می زد. هیجانش لبخند به لبم می آورد. اما نگرانی های این روزهام زیاد بود. به میلن برای حضور مریم نعیم گفتم «کمی فرصت بده حالش خوب نیست برمیگرده». چندان اطمینانی به این جملات نداشتم اما اونقدر جدی بیانش کردم تا میلن مدتی آروم بگیره. ترتیب برنامه ی نامزدی توی عمارت زعفرانیه، رو به دست خانم مدرسی سپردم تا بتونم وقت این روزهام و بزارم روی بالا و پایین رفتن قیمت سهام و پایین کشیدن فراهانی از سمت مدیریت. همه چیز خوب پیش می رفت اگه می تونستم فراهانی و بی سر و صدا از مدیریت خلع کنم هر چند نباید این اتفاق به دست خودم می افتاد. من نباید کسی می بودم که فراهانی و پایین می آوردم. من کسی بودم که اون آدم ها سعی در برگردوندنم به صندلی ریاست میکردن.

فاضل چند ضربه به در اتاق زد و با بفرماییدم روبروم ایستاد و برگه ای به سمتم گرفت: فکس از بانک. نقل و انتقالات جدید حسابها و موجودی هاست.



برگه رو گرفتم و در حال بررسی گفتم: خیلی خوب... قیمت سهام چطور است؟  
 - امروز دو درصد کاهش داشته. آقای آشنا هم برای یه قرار ملاقات پافشاری میکنن.  
 لب زد: فعلا هیچ وقت ملاقاتی به کسی نده. بلیط های پرواز به آبادان و اوکی کن.  
 فردا میریم...

چشمم به نام آلفونس موریاک افتاد. میزان انتقالی از حساب شخصی من به مبلغ چهار هزار یورو... به اسم آلفونس موریاک؟ چهارهزار یورویی که میلن خواسته بود؟  
 فاضل گفت: هر دو بلیط و اوکی کنم؟

چشمم روی برگه چرخید. هیچ انتقال دیگه ای به این مبلغ وجود نداشت. فقط همین...  
 چهارهزار یورو... به اون مردک سیاه هپلی.

برگه رو توی دستم مشت کردم و گفتم: بعدا صحبت میکنیم.

فاضل تنهام گذاشت. از جا بلند شدم. برگه رو با مشتت روی میز کوبیدم و از حرکت دستم لرزیدم. لعنتی... چهارهزار یورو به حساب اون عوضی. چرا؟ میلن داشت چیکار میکرد؟ میلن داشت چه بلایی سرم می آورد؟ چرا باید این پول میرفت به حساب اون مردک؟!  
 \*\*\*

چند ضربه به در اتاقم خورد. کلافه چشم از دفتر حساب ها گرفتم. میلن به چهارچوب در اتاق تکیه زد. چشمم به دفتر حسابها برگردوندم. دلخور بودم. درست بعد از فهمیدن اینکه اون پول به حساب اون مردک ریخته شده بود. به آبادان رفتیم. خط تولید و افتتاح کردیم اما سکوت کرده بودم. هیچ نمیگفتم. گفته بود به حساب دوستش و الان اون

پول توی حساب آلفونس موریاک بود. یه نفر و گذاشته بودم در موردش تحقیق کنه. میلن حاضر نبود به سوالاتم جواب درستی بده. سعی میکرد با نزدیکی بهم از جواب دادن فرار کنه.

نزدیکتر اومد: آروین...

نگاهش نکردم. روی تخت نشست: فردا نیامد فرهنگ سرا؟

سرم و تکون دادم: نه خودت برو.

-آروین تو از من ناراحت؟

با تلخی سر بلند کردم: تو چی فکر میکنی؟

از جا بلند شد. به طرفم اومد و خودم و عقب کشیدم. بی تفاوت به رفتارم روی پاهام نشست و دست دور گردنم انداخت. خودنویس توی دستم و روی برگه ها انداختم: پاشو میلن کار دارم.

بی توجه به حرفام لب روی لبام گذاشت و بوسید. خودم و عقب کشیدم: میلن...

خودش و جلو کشید: من باید این پول به آلفونس می داد. به آلفونس دیتاق...

اخم کردم: بهت گفتم فرانسوی نمی فهمم.

سرش و جلوی صورتم گرفت: باید به او می داد. پول آلفونس هست.

متفکر گفتم: تو چهارهزار یورو رو تا حالا یه جا دیدی؟

شوکه سر عقب کشید. یه تای ابروم و بالا انداختم: میلن آلفونس ازت اخاذی میکنه؟

گیج نگاهم کرد و ادامه دادم: تهدیدت میکنه؟

سرش و به طرفین تگون داد. دست روی شونش گذاشتم: اگه اذیتت میکنه کافیه بهم بگی. بهم بگو تا جلوش و بگیرم. تو چرا باید این همه پول و به اون بدی؟ چرا این پول باید مال اون باشه؟

از جا بلند شد. موهای بلندتر شده بود. به تاپ و دامن چرمش نگاه کردم. خبری از کفش نبود. چشم ازش گرفتم. میلن حس مردونگی و توی وجودم بیدار کرده بود و حالا هر لحظه با دیدنش حس میکردم برای چنین رابطه ای دلتنگم و عقلم مهیب میزد باید همه چیز و کنترل کنم. نباید می رفتم سراغش... نباید دوباره بخاطر با اون بودن از حضور آفونس می گذشتم.

از جا بلند شدم. سینه به سینه اش وایسادم: میلن نمیدونم داری چیکار میکنی اما ازش سر در میارم.

ترس و توی چشمش دیدم. اما بی تفاوت ادامه دادم: وقتی بفهمم ماجرا چیه ساکت نمیمونم. اگه بدونم اون پسره توی این ماجرا دستی داره هیچکس نمیتونه نجاتش بده اما تو... یادت باشه نمیتونی من و بازی بدی. به زودی نامزدیمون و اعلام میکنم اما این چیزا نمیتونه این و انکار کنه تو الان همسر من هستی. هیچکس خبر نداره اما من و تو با هم ازدواج کردیم. ازدواجی که هر کجای دنیا بری نمیتونی به این سادگی فراموشش کنی.

سیب گلوش تگون خورد.

دستم و به کمر زدم: میلن بهتره هر چی میدونی بهم بگی وگرنه نمی دونم قراره اتفاقات بینمون چطوری پیش بره.

زل زد به صورتم. سرجام برگشتم و نشستم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و رو برگردوند. خودنویس و برداشتم و گفتم: تو به من اعتماد نداشت؟

دسم که برای امضا زدن روی برگه نشسته بود متوقف شد و سیاهی خودنویس روی برگه پخش شد. سر بلند کردم و زل زدم به صورتش: تو باعث میشی بهت اعتماد نداشته باشم.

اخم کرد و گفتم: تو گفت ما ازدواج کرد. تو گفت من همسر هست. گفت باید به تو گفت اما تو به من گفت؟ تو من تهدید کرد. تو نخواست فهمید از من. تو گفت باید این کار کرد. باید لباس نپوشید باید با کس حرف نزد. اما ندانست من چه کرد. چرا با من ازدواج کرد آروین؟ چرا من خواست؟ من از رفتن ترسید. از آدم ترسید.

صداش بالا رفت: از تو ترسید.

خودنویس توی دستم رها شد. چونه اش لرزید. چشماش و محکم روی هم فشرد و ادامه داد: من تو دوست داشت. تو هست. من اینجا دوست داشت. من مریم دوست داشت اما تو خواست من نباشد. تو من دوست نداشت آروین.

ناباورانه نگاهش کردم. دستش و بلند کرد: از من خواست اینجا بود. آروین اینجا سخت است. اینجا مرا اذیت کرد. من خواست ماند. خواست با تو بود اما تو...

سرش و به طرفین تکون داد: من کس نداشت. تو برای من خانواده هست. تو مثل پیا هست. پیا مثل تو بود. من تو را خواست اما تو من نخواست. آروین من دانست مریم رفت چرا... من دانست مریم رفت زیرا تو را دوست داشت. من احمق نیست آروین. من

به آلفونس پول داد پول برای آلفونس هست. آلفونس با من دوست هست. به من کمک کرد. من آلفونس را دوست...

از جا برخاستم. قبل از اینکه بگه دوشش داره بوسیدمش. خودش و عقب کشید و مشتی حواله ی شونه ام کرد اما بی توجه بهش محکم تر تو آغوشم کشیدمش. با گذشت چند لحظه رهانش کردم و غریب: ایستوپید.

ابروانم توی هم گره خورد. عقب کشید. عقب عقب رفت و روی تخت افتاد. نگاهش کردم. حماقت کرده بودم اما نمی تونستم بشنوم آلفونس و دوست داره. شنیدن این جمله برام به اندازه ی هر چیزی گرون تموم می شد. مرگ بهتر از شنیدن این جمله بود. کلافه انگشتم و بین موهام حرکت دادم. عینکم و روی چشمم جا به جا کردم و اون ساکت همونجا نشست. به طرف در نیمه باز اتاق برگشتم. صدامون تو کل عمارت پیچیده بود. حالا دیگه همه در مورد مشکلات بینمون خبر داشتن. گفته بود من شبیه به باباشم. به طرفش برگشتم. پیش رفتم و جلوی پاهاش خم شدم. سر از یقه اش بلند کرد. به پاهاش نگاه کردم... من هر شب در آغوش میکشیدمش... من هر شب کنارش می خوابیدم و دوست داشتم لمسش کنم و عقلم نهیب می زد باید دوری کنم. سر بلند کردم: میلن...

نمیدونستم چی باید بگم. با مکث طولانی ادامه دادم: بهم حق بده به بعضی چیزا شک داشته باشم. بهم حق بده بعضی چیزا رو نتونم هضم کنم. ببین اگه من الان به یکی که قبلا تو زندگی من بوده، همچین پولی می دادم تو شک نمیکردی؟  
-من به تو گفت به دوست خواست. تو گفت باشد.

انگشتم و بهم فشردم: من حرفی از پول نمیزنم. فدای سرت. من خودم میخواستم به آفونس همچین پولی بدم تا دست از سرت برداره. این پول برام اهمیتی نداره من میگم چرا آفونس؟ اون نامزدته؛ نامزد قبلی تو. من حق دارم دوست نداشته باشم تو باهات ارتباطی داشته باشی. تو زن منی. دوست ندارم با کسی که تو رو دوست داره ارتباط داشته باشی.

-تو من دوست نداشتی. آفونس دوست من هست.

اخم کردم: کی گفته دوست ندارم؟ اگه دوست نداشتی میتونستم باهات باشم؟! می تونستم کنارت باشم؟ چرا مدام تکرار میکنی دوست ندارم؟ من دوست دارم میلن و میخوام همه چیز هم خوب پیش بره. من نمیخوام تو با آفونس دوست باشی. ازت میخوام فقط بهم بگی چرا همچین پولی به آفونس دادی. مطمئنا این هیچ ربطی به تو نداره.

-مال آفونس هست. من گفتم. آفونس خواست من هم داد.

دستم و مشت کردم. به هیچوجه نمیخواست حرفی بزنه. به هیچ وجه تصمیم نداشت بگه چرا اون پول و به آفونس داده بود.

چشم ازش گرفتم و سر خم کردم. بازوم و فشرد: آروین...

پرسیدم: از کی میدونی مریم نعیم چرا رفته؟

چند لحظه خیره ی چشمام شد. چشمای خاکستریش با رگه های عسلی بیشتر به عسلی میزد. لب زد: رفت، من شک کرد. آن شب رفتیم خونه مریم فهمید. سر به زیر انداختم و اروم گفتم: متاسفم.

- تو مریم دوست داشت؟

متعجب سر بلند کردم. به صورتش زل زدم و به سرعت گفتم: نه.

پلک زد و با تردید پرسیدم: تو آلفونس و دوست داری؟

- آلفونس دوست من است.

با درد گفتم: فقط یه دوست عادی یا دوستی که عاشقش؟!

دستاش و بلند و سری خم کرد به سمتم: من عاشیق آلفونس نیستم.

ناخودآگاه هوای اطرافم و بلعیدم و نفسم و رها کردم. چقدر این جمله می تونست آرامش

دهنده باشه. چقدر می تونست آرامش داشته باشه. تا حالا به این فکر نکرده بودم که

این جمله چقدر می تونه توی نفس کشیدن بهم کمک کنه. دستی پیش کشید. صورتم

و نوازش داد: آروین، من نتوانست همه چیز به تو گفت.

ناامید نگاهش کردم. لبخند تلخی به لب آورد و از جا بلند شد: رفت اتاق من خوابید.

انگشتام و دور مچ دستش حلقه کردم: میلن...

دستش و عقب کشید: تو نباید رفت آروین. من، تو ازدواج کرد. تو نتوانست از من دور

شد.

رهاش کردم و تنهام گذاشت. من نمیخواستم تنهات بزارم. نمی خواستم ولش کنم.

نمیخواستم تنهام بزاره. خودم و روی تخت کشیدم. عینکم و روی پا تختی انداختم و

چشم به سقف تصویر میلن در برابر چشمام جون گرفتم. من شبیه به پدرش بودم؟! شبیه

به عموی ناتنی خودم؟ گفت عاشق آلفونس نیستم. همین کافی بود برای من؟!

غلت زدم. میلن چرا این پول و به اون داده بود؟ میلن مطمئنا با توصیفی که از شرایط زندگیش داشتیم چنین پولی تا حالا از نزدیک ندیده بود. چطور می تونست چنین پولی به آلفونس بده؟ به پهلو شدم. بالشت و توی آغوشم کشیدم. چرا میلن این کار و کرد؟ چرا نمیتونست چیزی بهم بگه؟ چرا نمیخواست بگه؟ چی رو پنهون میکرد؟

چشم چرخوندم. عقربه های ساعت روی دو بود. چندین ساعت از رفتن میلن می گذشت و من هنوز نتونسته بودم بخوابم. کلافه روی تخت نشستم. سرم و بین دستام گرفتم و موهام و کشیدم. از جا بلند شدم و به سمت در اتاق قدم برداشتم. نگاهی به راهروی نیمه روشن انداختم و به طرف اتاقش قدم برداشتم. در اتاقش و باز کردم و به اتاق سیاه و کاملا غرق شده، خیره شدم. پلک زدم تا نور اندک مسیر و بهم نشون بده. در اتاق و پشت سرم بستم. کاملا خواب بود. به سمتش قدم برداشتم و کنار تخت متوقف شدم. گوشه ی ملحفه رو بالا زدم و کنارش دراز کشیدم. دستم و زیر شونش فرستادم و به طرفم چرخید. چشم باز کرد و با چشمان نیمه باز زمزمه کرد: آروین؟

حلقه ی دستام و دورش محکم کردم و به سمت آغوشم کشیدمش. چند لحظه بعد صدای آروم نفسهایش خواب و مهمون چشمام کرد. من با حماقت تمام به وجودش عادت کرده بودم.

با وجود این بودن میلن، دیگه هرگز اجازه نمی دادم ازم فاصله بگیره.

بابازاده، تماس گرفت و پرسید باید با پرونده ی نیکخواه ها چه کند. فاضل از آماده بودن عمارت زعفرانیه برای محیط جشن خبر داد. به بابازاده گفتم به زودی خبر، میدم. بالاخره سهامدارها برای دیدار وقت گرفتن و در مورد قیمت سهام و مدیریت بد فراهانی



بحث کردن. با وجود تمام اشتیاقم به مدیریت، با تلخی به پایین کشیده شدن خودم از مدیریت اشاره کردم.

هیچکس بهتر از من برای مدیریت مناسب نبود و این و من خیلی خوب می دونستم و مفهوم بود که دیر یا زود برای رسیدنم به مدیریت همگی پا پیش میزارن.

مدرسی چند ضربه به در زد و با ورود گفت: آقای مایک تماس گرفتن و خواستن این فکس و برسونم دستتون.

برگه رو گرفتم و با دیدن نقل و انتقالات بانکی سر بلند کردم: شماره ی مایک و برام بگیر.

مدرسی دست به تلفن روی میزم برد و من به اسم بیمارستان فرانسوی خیره بودم. با پیچیدن صدای مایک توی گوشی گفتم: تمام پول به حساب بیمارستان منتقل شده؟  
-بله. تمام چهارهزار یورو به حساب بیمارستان برای یه بیمار به کما رفته به اسم آندره مالرو واریز شده.

پرسیدم: چه ارتباطی با میلن تهرانی اصل یا آلفونس موریاک داره؟

-نکته همینجاست هیچ ارتباطی. من تمام اطلاعات و زیر و رو کردم. هیچ ارتباطی بین آندره مالرو و هیچکدوم از این دو نفر نیست. آندره مالرو یه معلم بوده که هیچ وقت، هیچ جا نمی تونسته این دو نفر و ببینه.

-پس چرا باید چنین پولی برای هزینه درمان اون از طرف آلفونس پرداخت بشه.

گفت: دارم دنبالش میگردم ولی فعلا هیچ ارتباطی بینشون پیدا نکردم. هر چقدرم میگردم واقعا چیزی وجود نداره. یعنی امکان نداره چنین آدمی حتی توی خیابون هم با اونا برخورد داشته باشه.

نفسم و فوت کردم: باید پیداش کنی. بگرد برام پیدا کن چه ارتباطی بین این دو نفر و آندره مالرو هست. خانواده ی مالرو کجان که چنین پولی از طرف آلفونس برای درمانش پرداخت شده؟! چرا توی بیمارستانه؟ میخوام همه چیز و در مورد اون آدم و آلفونس موریاک بدونم. الان کجا زندگی میکنه. چه شرایطی داره و حتی خرج زندگیش از کجا تامین می شه.

حالا که میلن تمایلی برای حرف زدن نداشت خودم باید دست به کار می شدم و همه چیز و کشف میکردم. باید می فهمیدم اوضاع از چه قراره. باید برای رسیدگی به اوضاع استخرها می رفتم دماوند و با شرایط موجود باید طول شب و هم اونجا می گذروندم. با میلن تماس گرفتم و تاکید کردم شب و توی دماوند میگذرونیم. هر چند درک چندانی از دماوند نداشت و برای دیدن جایی به اسم دماوند هیجان نشون می داد. این روزها تسلط بهتری به فارسی پیدا کرده بود. معلم جدیدش در طول روز، سه ساعت توی کافه بهش آموزش می داد و میلن گویا برای یادگیری عزمش و جزم کرده بود.

شیشه رو کمی پایین کشیدم و ماشین پشت چراغ قرمز متوقف شد. چشمم بین آدم هایی که پالتوها رو تن زده بودن چرخ می خورد و هوای ابری خبر از بارونی که در پیش بود می داد که نگاهم به مریم نعیم افتاد.

تلفن توی دستش و به گوش چسبونده بود و شال کرم رنگش با پالتوی قهوه ای تنش ترکیب مرتبی از اون و به نمایش گذاشته بود.

لبخندی به روی لبش اومد و با همون متانت خندید. پلک زدم و مریم نعیم دست دیگه اش و بالا آورد و موهای بیرون زده از مقنعه رو به زیر اون فرستاد و گویا چیزی در گوشی گفت. ماشین به راه افتاد و چشمم از مریم نعیمی که آهسته قدم بر می داشت، گرفته شد.

شیشه رو بالا کشیدم. فردای همون روز تمام هزینه ای که باهاش قرارداد داشتیم و به حسابش واریز کردم. قسمتی هم بابت آموزش زبان انگلیسی دریافت کرد اما هیچ پیامی مبنی بر پاسخی دریافت نکردم.

اشرف از جلوی کافه گذشت و گفت: اینجا همیشه نگه داشت جای پارک نیست. لبخندی زدم. اوضاع کافه بهتر از اونی بود که انتظار داشتیم. هیچوقت فکر نمیکردم میلن بتونه از پس مدیریت کافه بر بیاد اما وقتی برگه های سود ماهیانه ی کافه رو به دستم داد از چیزی که می دیدم شوکه شدم.

خاله جان برای شام آخر هفته، دعوت کرده بود.

با ورودم به ساختمون، امید با دیدنم از روی صندلی پشت پیشخوان بلند شد و سلام داد. چشم چرخوندم و با دیدن میلن و آیدا که با چیزی جلوی کتابخونه درگیر بودن پیش رفتم. با سلامم هر دو به طرفم برگشتن و میلن از روی چهارپایه ای که ایستاده بود پایین اومد: سلام.

لبخندی زدم: چیکار میکنین؟

به کاغذهای رنگی در هم پیچیده که به شکل زیبایی تصویری از یه دختر مو طلایی و به تصویر می کشید و روی بدنه ی کتابخونه کار شده بود ابرو هام بالا رفت. زیبا بود. به طرف میلن برگشتم: تموم اون کاغذ رنگیا رو برای این دونه دونه خرد میکردی؟ آیدا دست دور گردنش انداخت: دخترمون یه پا هنرمنده برای خودش. واقعا عالی شده اینجا نه؟!

سری تکون دادم و دست به جیب خودم و عقب کشیدم و خیره به دخترک توی تصویر گفتم: بهتر از عالی شده. باورم نمی شه اون کاغذ رنگیا که تموم مدت ذهنم و مشغول کرده بودن که به چه دردی میخورن اینطوری به یه تابلو تبدیل شده باشن. میلن با لبخند شیرینی گفت: چرا نپرسید؟

به طرفش برگشتم و به گردن بند گوی سیاه با ستاره های براقی که به سفارش من براش ساخته شده بود، نگاهی انداختم و گفتم: تو اصولا ترجیح میدی سوالای من و بی جواب بزاری.

نیشخندی زد و آیدا گفت: مثل سگ و گربه مدام به هم میپیرن.

لبخندی زدم: داری اسم سگ و روی من میزاری؟

آیدا غافلگیر قدمی عقب گذاشت: من همچین چیزی نگفتم. داری بزرگش میکنی.

پرسیدم: تو کار نداری همش اینجایی؟

چشم غره رفت: حسودیت شده؟

میلن با اخم گفت: من خواستم بیاید.

شونه بالا انداختم: خیلی خب چرا دوتایی حمله میکنین. حالا این دور و برا یه قهوه ای پیدا میشه من این خواب و از سرم پیروتم؟

میلن دور شد و آیدا کنارم ایستاد: این روزا زیاد حالش خوب نیست.

چشم دنبال میلن کشیدم: میدونم.

میلن پشت پیشخوان ایستاد و آیدا گفت: نمیخواهی یه کاری بکنی؟

به طرفش برگشتم: چیکار میتونم بکنم؟

شونه بالا کشید و گفت: کمکش کن. اون اینجا جز تو کسی رو نداره.

چشم از آیدا گرفتم. به سمت نزدیک ترین میز قدم برداشتم. چند سری از میزها پر بود.

روی صندلی نشستم و آیدا در برابرم ایستاد و گفت: تو شوهرشی...

چشمام گرد شد و متعجب گفتم: از کجا میدونی؟ میل بهت گفته؟!

صندلی کنار دستم و بیرون کشید: میلن حرفی نمیزنه اما باید احمق باشم تا رفتارتون و با هم نبینم. یه چیزایی هم از میلاد شنیدم.

ابروهام و بالا کشیدم: رفتارمون چطور یاست؟

با چشمکی گفت: درسته با هم راه نمیاین و بیشتر وقتا با دلخوری با هم برخورد می کنین اما وقتی، میلن بجای تو تصمیم میگیره چی بخوری و تو می تونی راضیش کنی کاری که نمیخواه و بکنه یعنی یه چیزی هست یه چیزی بیشتر از اونیه که بخواد یه رابطه ساده باشه.

-رابطه ات با میلاد چیه؟

با یه لبخند تلخ گفت: هر رابطه ای بینمون باشه میدونم نمیتونه فراتر از یه رابطه ی ساده پیش بره چون من و میلاد حق انتخابی نداریم.

میلن به طرفمون برگشت و گفتم: مطمئنی برای میلادم همینطوره؟

سری تکون داد: شاید برای میلاد نباشه اما من نمیتونم به عنوان یه دختر خاندان نیکخواه و سر افکنده کنم.

-اونی که قراره این خاندان و سر پا نگه داره تو نیستی ایمانه.

میلن فنجان قهوه ی فرانسوی را مقابلم گذاشت. سر بلند کردم و لبخندی به روش زدم. به طرف تابلو قدم برداشت و آیدا گفت: منم به عنوان دختر خانواده زیاد حق انتخاب ندارم.

-میلاد موقعیت خوبی داره.

-داری به عنوان یه دختر که نسبتی با خاندان اعتمادی داره، توهین میکنی. چطور می تونم با یه بازیگر که جلوی چشم مردم همراه بشم؟ اونم بازیگری که ممکنه هر روز سقوط کنه.

دست روی دستش گذاشتم. چشم پایین کشید و به دستم که روی دستش بود نگاه کرد. گفتم: ریسک کار ما از میلاد بیشتره. من همین امروز ممکنه زمین بخورم و فردایی نباشه.

- از وقتی میلن اومده بی پروا تر شدی.

متعجب نگاهش کردم و با دنبال کردن نگاهش که روی پیوند دستمون بود، دستم و عقب کشیدم. لبخندی زد: قبلا به ندرت بهم نزدیک می شدی الان مشکلی با اینکار نداری. ناخودآگاه اینکار و میکنی.

چشم به میلن دوختم. گفت: میلن داره سعی میکنه خودش و با شرایط اینجا و تو وفق بده اما بهش حق بده بعضی چیزا براش غیرممکن باشه. سخته بخواد اینقدر عوض بشه. -به زودی ازدواجمون و اعلام میکنم. اون وقت...

سرچرخوندم و زل زدم به چشماش. گفت: ایمان هیچ علاقه ای به میلن نداری. میشناسیش که سرش تو کارش گرمه. اون فقط میخواد خانواده ازش راضی باشن. -پدرت به این ازدواج امیدواره.

-در مقابل تو نمیتونه واکنشی نشون بده. مخصوصا بعد از کاری که اون محبوبه ی احمق و برادرزاده اش کردن، عمرا اگه بخواد چیزی بگه. پرسیدم: چه بلایی سرش اومد؟

-اخراج شد. مامانم و که میشناسی. میگه خدمه خونه باید دهنشون چفت و بست داشته باشه حالا که این بلایی که سر تو آوردن باعث شد مامانم عصبانی بشه. مدام تکرار میکنه دیگه نمیتونه مقابلت حرفی بزنه. دیگه نمیتونه مقابلت بایسته.

گوشه ی لبم بالا رفت: قرار بود بایسته؟

-مامانم از اینکه میلن و به عنوان دخترعموی واقعیت معرفی کردی خیلی عصبانیه. به این سادگیا کوتاه نمیاد و حالا من با پخش شدن خبر ازدواجتون بیشتر از اینکه نگران واکنش بابام باشم از واکنش مامان میترسم.

-ازدواج من به مامانت ارتباطی نداره.

نفس عمیقی کشید و ساکت موند. به طرف میلن برگشتم: کارت خیلی طول میکشه؟

نگاهی بهم انداخت: باید بریم؟

-اگه بریم خوب میشه. میخوایم به استخرا سرکشی کنیم. فکر نمیکنم الانشم بتونیم تا

شب برگردیم. شاید شب و اونجا بمونیم.

کاغذای توی دستش و بالا آورد: این چسباند بعد بریم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و آیدا گفت: منم دیگه برم. امشب قرار دارم.

-ایمان کی برمیگرده؟

-هفته ی آینده شاید برگرده.

با رفتن آیدا، از جا بلند شدم. به موهای طلایی پیچیده در رگه های قهوه ای کاغذها

خیره شدم: همش و برای این درست میکردی؟

-خواست کریسمس هم جشن گرفت. اما این هم خوب هست.

حق با اون بود. دو ماه به کریسمس مونده بود و به زودی سال میلادی جدید شروع می

شد. نه ماه از حضور میلن تو ایران می گذشت.

به طرفم برگشت: آروین من خواست اکواریوم خرید برای خونه.

ابروهام بالا پرید: اکواریوم؟

با تکون سرش گفتم: چرا اکواریوم؟

لبخندی زد و شونه بالا انداخت. کمی فکر کردم. اکواریوم... یعنی امروز در مورد

استخرها چه واکنشی نشون می داد؟ اکواریوم؟



سرم و به شونش نزدیک کردم: دلت یه آکواریوم بزرگتر میخواد؟  
متعجب به طرفم برگشت و ادامه دادم: به نظرت میتونی استخرای دماوند و مدیریت  
کنی؟

چشمانش گرد شد: من؟

با تکون سرم گیج به خنده افتاد: من نتوانست آروین.

شاید تنهایی از پشش برنمیومد اما اگه یکم کمکش میکردم مطمئن بودم اینکار و  
میکنه. میلن از پس کار برمیومد کافی بود براش تلاش کنه. این و خوب می دونستم  
اگه روی کاری وقت بزاره کم نمیاره. اون اگه میخواست می تونست هر کاری بکنه مثل  
کاری که الان برای کافه میکرد. کافه ای که توی شش ماه رسیده بود به سود رسانی و  
می تونستی جزو کافه های خوب تهران ازش یادکنی حرف برای گفتن زیاد داشت. یه  
مدیریت قاطع و محکم میخواست که میلن داشت در عین حال ایده های خوبی برای  
کافه پیاده میکرد.

امید و اشرف آروم آروم در مورد بازی فوتبال صحبت میکردن. با گوشیم مشغول بودم  
که سرش روی پاهام قرار گرفت و دراز کشید. عادت کرده بودم به این رفتارش... همین  
کار و وقتایی که با هم توی ماشین بودیم زیاد انجام می داد. سر روی پام میذاشت و  
توی خودش جمع می شد اما کم حرفی این روزاش کنجکاوم کرده بود.

شال سیاهش و از روی موهای بورش عقب زدم: چیزی شده؟

سرش و به طرفین تکون داد. چشم بستم: نمیخواهی بگی چی شده؟

لب زد: هیچ نشده است.

به نیم رخ صورتش خیره شدم: مطمئنم یه چیزی شده اما نمیخواهی حرفی ازش بزنی. سرش و چرخوند و صورتش مقابل نگاهم قرار گرفت: من توانست مشکلات خود را حل کرد آروین.

دستم و روی آرایش سیاه دور چشماش کشیدم. دیگه عادت کرده بودم به این آرایش که چشماش و پنهون کنه. همونطور که به لباس پوشیدنش عادت کرده بودم. عادت کرده بودم برای لباسایی که تن می کرد چونه زنم. عادت کرده بودم به صدای زننده ی ویلونی که گاهی توی خونه پخش می شد. به بغل کردنای شبونه اش هم عادت کرده بودم. به دوست دارم هایی که زمزمه میکرد هم عادت کرده بودم. می تونست مشکلاتش و حل کنه اما من میخواستم این مشکلات و برایش حل کنم. می خواستم بهش کمک کنم و اون هیچ حرفی نمی زد.

یکدفعه گفت: آروین امشب با هم باشیم؟

چشم بالا کشیدم. اشرف و امید با هم در حال صحبت بودن و گویا متوجه حرفش نشده بودن. نفس حبس شده ام و رها کردم و سر پایین انداختم. سری چرخوند و دستم و توی دستش گرفت: آرامش خواست.

-از من کمکی بر نمیاد؟

چشماش و بست و سکوت کرد. مثل همیشه نمیخواست کمکی از طرفم داشته باشه. گوشیم و به دست گرفتم و در حال بررسی وضعیت سهام کارخونه ها، گفتم: کاش یکم حرف میزدی.

وقتی دیدمش که جلوی استخرا نشسته بود و هیجان زده ماهی ها رو تماشا میکرد، لبخندی زدم. سهیل ابراهیمی گفت: بیماری ها تقریبا کنترل شدن. می تونیم بازم فروش و شروع کنیم.

-اگه بخوایم بسته بندی و کنسرو ماهی ها رو به عهده بگیریم به نظرت چطور پیش میره؟

با هیجان گفت: اینکه عالیه اما با وجود کارخونه های بزرگ بسته بندی و کنسرو فکر نمیکنم بشه حرفی زد. اینجا درسته چند تا استخر بزرگه اما وقتی پای کارخونه بیاد وسط این استخرا از پیش برنمیان. علاوه بر اون که کارخونه های بزرگی هستن که از دریاها ی جنوب و شمال تغذیه میشن.

لبام و بهم فشردم: میدونم. فقط یه ایده بود. برای الان نه...

چشم دوختم به میلن که دست توی استخر کرده بود و گویا دنبال یکی از ماهی ها میگشت و ادامه دادم: شاید آینده بتونه فرصت استفاده از خیلی موقعیت ها رو فراهم کنه.

ابراهیمی خندید: حق با شماست. امیدوارم منم یه نقش کوچیکی توی این آینده داشته باشم.

از کنارش که می گذشتم گفتم: بستگی به من نداره بستگی به اونیه که اونجاست داره. به میلن اشاره زدم و ابراهیمی با چشمان گرد شده به میلن نگاه کرد. سری خم کردم و میلن بلند خندید. وارد دفتر مدیریت که شدیم روی صندلی ها نشستیم و ابراهیمی دفتر حساب و کتابها را مقابلم گذاشت. در حال بالا و پایین کردنشان بودم که چشمم به

ابراهیمی افتاد. پشت پنجره ایستاده بود و دستاش و هم پشت سر بهم گره زده بود. با تک سرفه ای که زدم به طرفم برگشت و گفت: اون کیه؟  
متعجب پرسیدم: کی؟

-چرا آینده به اون بستگی داره؟!

لبخندی زدم و گفتم: چطور می تونه آینده به اون بستگی داشته باشه وقتی از لحظه ی اومدنش با ماهی ها مشغوله.

پا روی پا انداختم: امیدوار باش عاشق ماهی ها بشه. اون وقت می تونیم به کارخونه ای که توی ذهنه فکر کنیم.

جلو اومد. روبروم نشست و گفت: میخواین اینجا رو بفروشین بهش؟  
-نه اینجا مال خودشه.

اخم کرده و گیج نگاهم کرد. لبخندی زدم و ادامه دادم: همسرمه. این جا هم جزو ارثیه پدریشه.

رنگش پرید و با تردید گفت: متاسفم. نمیدونستم. بی ادبی کردم.

سری تکون دادم: از این به بعد بیشتر رعایت کن دوست دارم از اینجا خوشش بیاد.  
-اگه خوششون نیاد؟

سری تکون دادم و از جا بلند شدم. شاید شانسم و برای چیز دیگه ای امتحان میکردم. دلم میخواست حالا که قراره میلن و به عنوان نامزد و همسر معرفی کنم حرف برای گفتن زیاد داشته باشه. نمیخواستم تحت فشار خاندان های معروف ایران، درد بکشه و با سرافکندگی از خودش حرف بزنه.

هوا کاملاً تاریک شده بود که پا از اتاقک مدیریت بیرون گذاشتم. مشغول صحبت با یکی از کارگرها بود و با هیجان به ماهی توی دستش نگاه میکرد. به سمتش قدم برداشتم. با تردید دستش و برای گرفتن ماهی پیش برده بود. قبل از رسیدنم ماهی و توی دستاش گرفت و با هیجان جیغ کشید. کنارش ایستادم و با تردید ماهی و توی استخرها کرد.

وایسادم: از این آکواریوم بزرگ خوشت اومده؟

دستاش و جلوی صورتش گرفت و با هیجان سر تکون داد: خیلی دوست داشت. اینجا عالی هست آروین.

مچ دستاش و گرفتم: بهتره قبل از اینکه دستات و به صورتت بزنی بشوریشون.

خندید و با اشاره به کارگر گفتم: آب کجاست؟

پسر برای آوردن شیلنک آب دور شد. نگاهی به صورت میلن انداختم و گفتم: من توانست هر وقت خواست بیایم اینجا؟

با برگشتن پسر، اشاره ای زدم. کنار پاهام خم شد و پسر شیلنک آب و روی دستاش گرفت و گفتم: هر وقت بخوای می تونی بیای اینجا.

از جا بلند شد. دستاش خیشش و به پالتوش کشید و پیش قدم شدم: صد بار گفتم دستات و با لباسات خشک نکن.

خندید و به لبخندش خیره شدم: بریم؟

-رفت خونه؟

سرم و تکون دادم: آره سهیللم داره میره خونه. فکر میکردم کارم دیرتر تموم بشه ولی الان میتونیم برگردیم. میخوای شام و بیرون بخوریم؟  
لب ورچید: نه. رفت خونه.

سهیل ابراهیمی با احترام در برابرش خم شد: با اجازه خانم تهرانی اصل.  
میلن با دقت نگاهش می کرد. ابراهیمی با چرب زبونی ادامه داد: هر چیزی لازم داشتن کافیه به خودم بگین.

ابروهام و بالا انداختم. تا همین چند ساعت پیش از کنارش می گذشت و توجه چندانی بهش نشون نمی داد. لبخندی روی لبم اومد. دست میلن و توی دستم گرفتم و در ماشین و باز کردم: بهتره بری خونه دیر وقته سهیل.

به میلن اشاره زدم سوار بشه و خودم کنارش نشستم. امید در و بست و با به راه افتادن ماشین میلن به طرفم برگشت: چه گفت؟  
-: دیوونه شده بود. داشت مزخرف میگفت.

-: ماهی ها دوست داشتنی هستند آروین. کاش قبلا میدیدم تا بیشتر اینجا آمد.  
ایمیلی برام رسیده بود. صفحه ایمیل و باز کردم و در حال بررسی رسید اولین سفارش تحویلی قند خرما، گوشتی و به طرفش گرفتم: اینم اولین سفارش خط تولیدی که افتتاح کردی.

خودش و جلو کشید و چشم به صفحه دوخت. انگلیسیش اونقدر پیشرفت کرده بود که بتونه این چیزا رو بخونه. با خوشحالی گفت: تبریک گفت.  
-: باید یه جشن بگیریم. می تونیم با جشن نامزدیمون یکیش کنیم.

سری به معنای مثبت تکون داد. با گوشیم مشغول شده بود. چیزی برای پنهون کردن ازش نداشتم. با آرامش گوشی و به دستش سپرده بودم. سرم و به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم بستم. امید با پخش درگیر بود و موسیقی و مدام تغییر می داد. چشمام گرم می شد که ماشین جلوی عمارت توقف کرد. با باز شدن در و برخورد هوای سرد به صورتم چشم باز کردم. پام و روی سنگ فرش جلوی عمارت گذاشتم و به عمارت خیره شدم.

توران در و به رومون باز کرد. به سمت پله ها قدم برداشتم و به توران گفتم: میخوام قبل از شام یکم بخوابم.

پام و به اتاق گذاشته بودم که دنبالم وارد اتاق شد. قبل از اینکه چراغ و روشن کنم بازوم و گرفت و با برگشتن به طرفش یقه ی پیراهنم و گرفت و سرم و پایین کشید و لباس، برای بوسیدنم پیش قدم شد.

چشمام باز شد و خواب از سرم پرید. توی تاریکی به چشمای بسته اش نگاه کردم. دستاش و روی پالتوم گذاشت و پالتوی تنم و به عقب هل داد. پالتو که به روی بازوهام افتاد چشم باز کرد و در حال کشیدن زبونس روی لبام، خیره ی چشمام شد. پالتو رو به همراه کت از تنم بیرون کشیدم و پیراهن توی شلوارم و بیرون کشید و به سمت دیوار اتاق هلم داد. خندیدم. فاصله گرفت و در حال در آوردن پالتوی خودش گفت: من گفت امشب.

خودم و جلو کشیدم. برای بیرون کشیدن بقیه ی لباساش خودم پیش قدم شدم و در حال در آوردن پلیور کلاه دارش، دستام و زیر لباساش فرستادم و از جمع شدن توی خودش هیجان زده، در حال سر خم کردن برای بوسیدنش گفتم: من اعتراضی نکردم. دستاش و بالای سرش کشید و پلیور و تاپ توی تنش و یک جا از سرش کشیدم و گفتم: میخواست بخوابی.

لبام و به لبای رنگ گرفته اش رسوندم: کاش می تونستم این رژ لب و ترک بدم. خودش و عقب کشید. با اخم نگاهش کردم. به سمت میز خم شد و در حال بیرون کشیدن دستمالی گفتم: تو خیلی چیزها خواست، همانطور که آیدا گفت همه چیز مثل خواستن تو نیست.

دستمال و روی لباش کشید و بی حوصله دست روی دستمال گذاشتم و با فشار زیادی روی لباش کشیدم و بی حوصله زمین انداختمش: ولی من الان دقیقا میخوام همه چیز مطابق میلم باشه.

قبل از اینکه حرفی بزنه بوسیدمش و به سمت تخت هدایتش کردم. با افتادن روی تخت خندید: از سهیل خوش نیامد.

اخم کردم: الان وقت سهیله؟ میخوای همین فردا بندازمش بیرون؟  
کمی فاصله گرفتم: دقیقا هر بار دوست داری این موقع بحث کنی.

اما اون دست روی دکمه های پیراهنم گذاشت و گفتم: چرا من برد آنجا؟



خم شدم. دستم و روی لباس زیرش گذاشتم و در حال بالا کشیدنش گفتم: آگه از ماهی ها خوشت میاد مدیریت اونجا رو به عهده بگیر. شاید بشه تبدیلیش کرد به یه کارخونه بزرگ.

بازوم و گرفت و مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم. جاش و با من عوض کرد. به چشمای سیاه شده اش نگاه کردم. پاهام و بین پاهاش قفل کرد و روی پاهام نشست و در حال عقب زدن پیراهنم گفت: همه به فکر کار هست.

دکمه ی شلوار جین سیاهش و باز کردم و سرم و بالا کشیدم: حالا دیگه نمیخوام به کار فکر کنم. میخوام فقط روی الان تمرکز کنم چطوره؟ راضیت میکنه؟

خندید و دستاش دور گردنم حلقه شد. چشم بستم و برای بوسه زدن به لباس سر بلند کردم. نفسش به صورتم خرد و تمام وجودم برای لمس کردنش جونی تازه گرفت. وقتی بدون لباس در آغوشش کشیدم فهمیدم چقدر به این لحظه نیاز داشتم تا خستگی تمام روز از تنم بیرون بره.

سرش و عقب کشیدم و به چونه اش بوسه زدم... چشم بستم و نفس هام و روی تنش رها کردم و توی آغوشم پیچ خورد و با حرکات دستاش روی تنم برای بیشتر لمس کردن وجودش بی تاب شدم.

دستم که به سمت کشوی پا تختی رفت خودش و عقب کشید و خندیدم. اخمی کرد. برای بوسیدنش خم شدم و با قرار گرفتن دستاش پشت سرم و فشردنم به خودش حس کردم چقدر دلم میخواد بیشتر ببوسمش.

سرم که برای بوسیدن تنش خم شد نفس هاش تبدیل به نفس های بلند و نفس گیری شد که با حرکات دستاش روی موهام همراهی داشت. از شنیدن صدای آرومش توی آغوشم به وجد می اومدم.

ساعتی بعد کاملا روی تنم دراز کشید و سر به سینه ام گذاشت. لب زدم: من بالشت نیستم خوابیدی روی من.

غلٹی زد. کنارم افتاد و گفت: باز هم خواست ادامه دهیم.

عینکم و از روی پا تختی برداشتم و به چشم زدم: این یکی دیگه در توانم نیست.

بازوم و کشید و با افتادتم کنارش گفت: دوست نداشت؟

دستی به شکمم کشیدم: قبل از دوست داشتن گشتمه. دلم میخواد یه چیزی بخورم.

با شیطنت ابروهام و بالا انداختم: بعدش...

خندیدم و سر بلند کرد. لبام و بوسید و گفت: برای غذا وقت هست.

خودم و به دستاش سپردم، خستگی ناپذیر بود و این با وجود خستگی به هیجانم می آورد.

کنار گوشم گفت: آروین...

از پیچیدن صداش توی سرم مور مور شدم و حلقه ی دستام و دور تنش تنگ تر کردم و بلند خندیدم و صداش توی اتاق طنین انداخت.

\*\*\*

امیرحسین دستی به صورتش کشید و گفت: عجیبه که صدای فراهانی بخاطر سهامما در نمیاد.

شونه بالا انداختم: امیدوارم اوضاع بیخ پیدا نکنه.

میلاد دست دور گردنم انداخت: امیرجان یه امروز این داماد عزیزمون و بیخیال شو.

ایمان کنارم ایستاد: نگی نفهمیدما. حالا دیگه زن میگیری از من پنهون میکنی؟

بهش نگاه کردم و ابروانش و در هم کشید. دست روی شونش گذاشتم: حالا هم که فعلا از بقیه زودتر خبردار شدی.

-: این عروس خانم کجاست پیداش نیست؟

نگاهی به میلاد انداختم: الان میاد.

دایی نادر به طرفمان آمد. با ببخشیدی از جمع بچه ها فاصله گرفتم. نادر نزدیکم شد و گفت: چه خبره اینجا جشن گرفتی؟

نگاهی به ستون های بلند تالار بزرگ انداختم: خبرای بدی نیست.

-: خدا میدونه داری چیکار میکنی.

لبخندی زدم و ادامه داد: قرار بود ترلان و یه شب مهمون کنیا. دختر بدی نیست. این روزا علی تجدد دست گذاشته روش. تهمینه هم همچین بی میل نیست. از دستت میپره دختره...

شونه ای بالا انداختم: خوشبخت باشن.

-: یعنی نمیخوای پا پیش بزاری؟ دختر خانواده ی حکمته. اسم و رسم تهرانی اصل بالاتر میره.

دست روی شونه اش گذاشتم: من از زندگیم راضی ام دایی جان. ترجیح میدم اسم و رسم تهرانی اصلم با تلاشهای خود خانواده ی تهرانی اصل بالاتر ببرم تا اینکه روی ثروتم ریسک کنم و بخوام باهاش بازی کنم.

اخمی کرد: مگه قراره بازی کنی؟ حکمتا مگه کم دارن؟

سرم و به نفی تکون دادم و چشم دایی از صورتم کنده شد و به پشت سرم خیره شد. گفتم: مگه من گفتم کم دارن؟ اما الان ثروت من قابل مقایسه نیست.

چشم دایی که از پشت سرم گرفته نشد به عقب برگشتم و با میلن روبرو شدم. به پیراهن سفیدش که قسمت های برش خورده اش با گلهای طلایی پوشیده شده بود خیره شدم. میلاد به سمتش رفت. اونم قدمی به جلو برداشت و با حرکت پاهاش، چاک پیراهنش به چشم خورد. موهای مرتب شده اش که آرایشی نداشت و ساده رها شده بود با لباس طلایی و سفیدش عالی شده بود. اولین بار بود توی لباسهایی بجز لباسای انتخابی خودش می دیدمش. نادر از پشت سرم گفت: دختر عموت انگار اینجا زیادی داره بهش خوش می گذره.

دست توی دست میلاد گذاشت و چند نفری برای صحبت باهاش پیش قدم شده بودن. مهدی آشنا جلوم ظاهر شد: جناب تهرانی اصل. لبخند زدم: جناب آشنا...

-چند باری برای وقت ملاقات پیش قدم شدم اما گویا سرتون خیلی شلوغه.

آشنا جزو اولین کسانی بود که برای پایین کشیدنم از صندلی ریاست پیش قدم شده بود. لبخندی زدم: آره این روزا درگیر بودم. شرمنده ام جناب آشنا... کارهای کارخونه ها و همینطور زندگی شخصی وقت زیادی برای آدم نمیزاره.

آشنا لبخندی زد: وقت دارین الان صحبت کنیم؟

-اجازه بدین یکم جو مهمونی آروم بشه. من هم سری به دخترعموم بزنم. بعد خدمت میرسم.

آشنا با رضایت و طیب خاطر عقب کشید. به سمت میلن قدمی برمی داشتم که با دیدن فریبرز فراهانی جلوی میلن از حرکت ایستادم.

فریبرز با اون جلیقه ای که بدون کت تن زده بود و شلوار چرم سیاهش به هرچیزی شباهت داشت جز یه مرد. در برابر میلن وایساده بود و گویا چیزی می گفت که میلن با دقت تماشاش میکرد. آیدا بازوم و گرفت: کجایی تو؟

-این پسره اونجا چی میخواد؟

-زن توئه خب برو پرس.

به جلو قدم برداشتم. میلن با دیدنم برگشت. لبخندی به روم زد. نگاهی به صورتش انداختم. آرایش ملایم و رژ لب قرمزش... چشم از صورتش گرفتم. چشم از یقه ی توری و گم شده بین گلپهای طلایی پیراهن گرفتم و رو به فریبرز گفتم: مشتاق دیدار.

موهایش و که پشت سرش با کش بسته بود با کج کردن سرش روی شونه اش انداخت و گفت: نگفته بودین یه دخترعمو مثل ایشون دارین.

دستم و پشت کمر میلن فرستادم و تقریباً تو آغوشم کشیدمش و با یه لبخند مسخره گفتم: درسته. اما امشب میخوام به همه کامل معرفیش کنم.

به سمت تالار چرخیدم و دست میلن روی دستم نشست. از اینکه به خودم می فشردمش کلافه شده بود. کمی حلقه ی دستم و شل کردم و گفتم: دوستان و حضار گرامی...

تقریباً همه به طرفم برگشتن. با یه لبخند گفتم: امروز میخوام توی جمع شما عزیزان، کنار شما دوستان گرامی که امشب به ما افتخار دادین و کنارمون هستین خبر ازدواج خودم و دخترعموی عزیزم و اعلام کنم.

لحظه ای سکوت سالن و فرا گرفت. هیچکس هیچ واکنشی نشون نمی داد تا با برخورد داستان ایمان بهم سکوت شکست. میلاد و امیرحسین و آیدا هم همراهیش کردن و میلن سر به زیر انداخت. لبخندی به روی ایمان زدم. سری کج کرد و خندید. سر و صداها کم کم بلند شد و همه برای تبریک پیش قدم شدن. اما نگاه های خشمگین جمع هم از مقابل چشمم دور نمی شد.

بین مهمونا چرخ خوردیم و تبریک همه رو پذیرفتیم. همه با وجود اون ناراحتی ها لبخند می زدن. آشنا خندید و گفت: پس برای همین سرت شلوغ بوده.

لبخندی زدم و تشکر کردم. در برابر میلن خم شد: تبریک میگم خانم خوشبخت بشین. میلن تشکر کرد و آشنا با شنیدن جمله ای که میلن برای تشکر به کار برد ابروهایش و بالا انداخت. لبخندی زدم: دخترعموم ایران بزرگ نشدن جناب آشنا. متولد فرانسه هست.

آشنا لبخندی زد و به فرانسوی چیزی به میلن گفت که میلن با لبخند پاسخ داد و هیجان زده جمله رو با آشنا ادامه داد. با توی هم رفتن اخمام آشنا خندید: خوشحالم توی ایران کسی و پیدا کردم میتونه به فرانسوی صحبت کنه.

با جدیت گفتم: از این آدمای زیاد جناب آشنا...

-حق با شماست. شوخی بود.

میلن دست دور بازوم انداخت و لبخندی زد: آروین آقای آشنا توی فرانسه تحصیل کردن.

سری تکون دادم: بله اطلاع دارم. حالا صحبت میکنیم. با اجازه جناب آشنا...

میلن دستم و کشید: چه شد آروین؟

به طرفش برگشتم. نگاهش کردم و غریدم: از اینکه می تونن به زبونی باهات حرف

بزنن که چیزی ازش نمی فهمم اعصابم خورد میشه. باید فرانسوی یاد بگیرم.

خندید و اخم کردم: مسخره نیست.

شونه بالا کشید: تو دیوانه هست.

اخم کردم و آیدا کنارمون ایستاد: این عروس خانم و به ما قرض بده یکم باهات کار

داریم.

با هم دور شدن و نادر سریع مقابلم ایستاد: داری خیلی تند میری آروین. قراره زمین

بخوری. این خط این نشون... ولی بعدش بیای بگی دایی اینطوری شد میزنم تو گوشت.

ابروهام و بالا کشیدم. اومد از کنارم بگذره که گفتم: تا الان کسی نتونسته تو گوش من

بزنه دایی از این به بعد هم نخواهد زد.

اما توی گوشم وجدانم زمزمه کرد: از میلن خوردی.

بی توجه بهم به سمت در راه افتاد و دیدم زن دایی هم با چشم غره ای به من همراهش شد. ایمان از پشت سرم گفت: اوضاع روبراهه؟  
اوضاع روبراه بود.

لبخند اطمینان بخشی به روی ایمان زدم.

همه چیز داشت خوب پیش میرفت. خبر ازدواجمون پخش شده بود. دیگه لازم نبود نگران حضور نفراتی باشم که به میلن به عنوان یه دختر تهرانی اصل که قرار بود باعث بشه با من فامیل بشن، نگاه میکردن. دیگه لازم نبود نگران نبودن های میلن باشم. دیگه لازم نبود از کسی پنهون کنم که میلن همسرمه. به زودی فراهانی از تخت ریاست پایین می اومد. مدیرعامل کارخونه ی فولاد می شدم. اسم شاهزاده فولاد و به پادشاه مدیریت تغییر می دادم. هیچکس نمی تونست با ازدواج ما مخالفتی کرده باشه. هیچکس نمی تونست بگه چرا با میلن ازدواج کردم. نه خانواده فراهانی، و نه خانواده ی نیکخواه. هنوز برای پرونده ی خدمه ی خونه ی نیکخواه رضایت نداده بودم و تقریباً پا در هوا بود. خاله جان با اخم تماشام میکرد اما تبریک گفته بود. اوضاع کارخونه خوب پیش میرفت. دومین سفارش قند خرما هم آماده بود. قسمتی از محصولات هم وارد بازار ایران شده و بین فروشگاه های بزرگ پخش شده بود. بازار فروش خوبی هم داشت. کافه ی میلن به سود رسانی رسیده بود. میلن وقت های آزادش و توی استخر می گذروند و هر روز بیشتر به استخرها علاقه نشون می داد. توی تدارک خط تولید جدید کارخونه ی آبادان بودم و به زودی می تونستم با سود حاصل از کارخونه آبادان و



سرمایه گذاری روی سهام فولاد، قسمت بیشتری از سهام کارخونه ی فولاد و مال خودم بکنم.

میلن خوب بود من هم خوب بودم. چی می تونست بد باشه جز اینکه!!!

هیچوقت فکر نمیکردم توی بهترین شرایط که داشتم حس میکردم همه چیز حتی با حضور میلن هم میتونه خوب باشه. حتی می تونه بهتر باشه، چنین اتفاقات پی در پی یی زندگیمون و مختل کنه. اما این اتفاق افتاد. من به عنوان آروین تهرانی اصل برای اولین بار، نمی دونستم باید چطور پیش برم و چطور همه چیز و برگردونم سرجاش.

فکر نمیکردم میلن تماس بگیره و هراسون ازم بخواد خودم و برسونم خونه.

چشمای قرمزش جلوی صورتم قرار گرفت و گفت: من باید رفت فرانسه.

صورتش و بین دستام قاب گرفتم: چرا؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی میلن؟

سعی کرد اشکاش و پاک کنه و نالید: من باید رفت. من...

توی آغوشم کشیده و به سینه ام فشردمش: ششش. آروم باش. اول گریه رو تموم کن و

بگو ببینم چی شده... چرا داری اینطوری میلرزی. اتفاق بدی افتاده؟

از آغوشم بیرون رفت و سرش و به طرفین تکون داد: من باید رفت آروین.

صداش بالا رفت: باید رفت. من رفت فرانسه...

به عقب برگشتم. در اتاقش و بستم و به بقیه اهالی خونه که جلوی در ایستاده بودن

گفتم: تنهامون بزاریم.

با دور شدنشون به طرفش قدم برداشتم. کلافه توی اتاقش قدم می زد. بازوش و گرفتم

و روی تختش نشوندم: بشین بگو ببینم اینجا چه خبره؟ مشکلت چیه؟

فقط زل زد به صورتم. بازوش و گرفتم و تکونش دادم: میلن حرف بزن. مشکل چیه؟ چه بلایی سرت اومده؟ تو فرانسه چی شده؟ اگه نگی خودم سعی میکنم سر در بیارم. با چشمای وحشت زده سر برگردوند و غریدم: بگو چی شده.  
-:آندره مُرد.

این را گفت و به گریه افتاد. با اخم گفتم: آندره کیه؟ بی توجه بهم زار زد. صورتش و گرفتم و به طرف خودم برگردوندم. چشمای قرمز و آرایش ماسیده روی صورتش نمی تونست شوخی باشه. حتما این اشکاش دلیلی داشت. سعی کردم آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهم بگو آندره کیه؟ چرا مردنش اینقدر برای تو مهمه؟

-:آندره من خواست. آندره خواست با من باشد. با آلفونس درگیر شد. من فریاد زدم و سوفی توی سرش کوبید.

دستم از روی شونش سُر خورد. انتظار هر چیزی و داشتم جز این یکی. حس میکردم صورتم بی حس شده. خودم و عقب کشیدم. میلن به هق هق افتاد اما توی گوش من فقط چند جمله ی قبلیش پیچ میخورد. پس برای همین چهارهزار یورو ریخته بودن به حساب بیمارستان. پس برای همین میلن با آلفونس در ارتباط بود. پس برای همین با سوفی در ارتباط بود. برای همین ازم میخواست آلفونس و آزاد کنم!

صدای گریه اش توی گوشم زنگ میخورد. یه نفر مرده بود. بخاطر اون مرده بود. آب دهنم و فرو دادم. بخودم اومدم و خم شدم: من و نگاه...

هنوز داشت گریه میکرد. بازوش و گرفتم و کشیدم: من و بین میلن.

سر بلند کرد. پرسیدم: آندره رو از قبل میشناختی؟

سرش و به طرفین تکون داد و گفت: ندانست چرا آنجا بود. اما بود. با آلفونس قرار داشت. دیر کرد آلفونس با سوفی آمد دنبال من.

رهاش کردم. از جا بلند شدم. با شک و تردید از اینکه مبادا کسی صدامون و شنیده باشه به سمت در رفتم و بازش کردم. اما خبری از کسی نبود. با خیال راحت در و بستم. نباید هیچکس این و میشنید. هیچکس.

کلافه چرخ توی اتاق زدم و یکدفعه برگشتم طرفش: یاقوتی و کیل جنابیه نه؟! یاقوتی بهمون مدیونه. به پدر بزرگمون مدیونه. توی فرانسه درس خونده و کیل بین المله... با این کلماتی که زیر لب برای خودم تکرار میکردم دست به جیب بردم و شماره ی یاقوتی و گرفتم. لحظاتی بعد صدای یاقوتی در گوشی پیچید: سلام جناب تهرانی اصل.  
- سلام آقای یاقوتی. باید بینمتون.

نگران گفت: اتفاقی افتاده؟

- تا جایی که بخاطر دارم بیشتر روی پرونده های جنایی فعالیت میکنین اینطور نیست؟  
با تردید گفت: همینطور.

- کی می تونم بینمتون. موضوع مربوط به میلنه و عجله دارم.

- نیم ساعت دیگه چطوره؟

با عجله گفتم: عالی. لطفا تشریف بیارین منزل ما. اینجا بهتر می تونیم صحبت کنیم.

- تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم. میلن خوبه؟

بی توجه به سوالش گفتم: منتظرتون هستم جناب یاقوتی.

تلفن و قطع کردم. میلن از روی تخت بلند شد: من باید رفت فرانسه آروین.

هلش دادم سمت تخت و گفتم: بشین همین جا. اشکات و پاک کن.

با تعجب نگاهم کرد. نفسم و حبس کردم و از بین دندونای قفل شده ام غریدم: پس

این و داشتی پنهون میکردی که نمیگفتی. اگه زودتر میگفتی الان وضعیتمون این نبود.

چشماتش باریک شد: آروی...

دستم و روی دهنش گذاشتم: الان نه میلن. ساکت باش. تو هیچ جا نمیری. نمی ونی

بری فرانسه. حق نداری بری.

نالید: سوفی...

-براش وکیل میگیرم. میخوام یاقوتی و وکیل پرونده بکنم. میخوام بیفته دنبال ماجرا.

با وجود دردی که از فکر توی ذهنم حس میکردم. دستم و مشت کردم و به سختی

پرسیدم: میخواست بهت تجاوز کنه؟

سر به زیر انداخت و سرش و به علامت مثبت تکون داد. دستم و مشت کردم و بی

اختیار مشتتم و کنارش روی تخت کوبیدم: لعنتی.

با ترس از جا پرید و فریاد کشید.

بهش نگاه کردم اما اونقدر عصبانی بودم که نتونم واکنشی نشون بدم. نتونم بهش بگم

آروم باشه. نتونم بگم نمیزارم اتفاقی بیفته چون خودمم توی اینکه اتفاقی نمی افته شک

داشتم. چطور می تونستم چنین چیزی و درست کنم؟ امکانش بود؟

تا او مدن یاقوتی گریه کرد و وقتی اجازه دادم یاقوتی پا به اتاق میلن بزاره نگاه متعجب همه ی ساکنین خونه رو دیدم. به یاقوتی خوش آمد گفتم و رو به پروین تاکید کردم: هیچکس حق نداره بیاد طبقه ی بالا.

پروین دور شد و یاقوتی متعجب کنار میلن نشست: چی شده؟

میلن به صورتش نگاهی کرد و سر به زیر انداخت. مبل و کمی کشیدم و رو به یاقوتی نشستم. یاقوتی دست روی شونه ی میلن گذاشت و به طرفم برگشت: اتفاقی بینتون افتاده؟

بی توجه به سوالش گفتم: می تونید یه پرونده توی فرانسه قبول کنید؟ اگه احتمال باختتون زیاد هست دنبال یه وکیل دیگه باشم. توی این پرونده به هیچ وجه امکان باخت نخواهید داشت. می تونین؟

کنجکاو خودش و جلو کشید: منظورتون چیه جناب تهرانی اصل؟

برگشتم طرف میلن: این اتفاق کی افتاده؟

میلن با چشمان ترسیده نگاهم کرد و گفت: یک سال بیشتر قبل. یک سال و هشت ماه...

برگشتم طرف یاقوتی: طبق گفته ی میلن یک سال و هشت ماه پیش یه نفر میخواست...

از به زبون آوردنش تردید داشتم. نمی دونستم چطوری باید این کلمه رو به زبون بیارم. اون زن من بود. نالیدم: بهش تجا...

زبونم گیر کرد. گویا زبون تو دهنم نمی چرخید تا کاملش کنم.

یاقوتی از جا بلند شد و به طرفم قدم برداشت. روبروم نشست و گفت: متوجه شدم. خودتون و اذیت نکنین. خب؟

چشمام و با حرص روی هم فشردم و ادامه دادم: دوستانش سعی کردن نجاتش بدن. یکی از دوستانش به سرش ضربه زده و اون مرد رفته توی کما... گویا الان فوت کرده. یاقوتی متعجب به سمت میلن برگشت. میلن سر به زیر انداخت و من نفسم و با حرص رها کردم: میخوام این پرونده رو دست بگیرین. به هیچ وجه نباید اسمی از میلن بیاد. باید دوستانش توجیه بشن. نمیخوام حتی یه کلمه از میلن اسمی بیاد. راضی شون کنین در مقابل این که تمام هزینه های شما و پرونده پرداخت میشه، یا هر چیزی حق ندارن اسمی از میلن بیارن. این پرونده باید به اسم اونا تموم بشه آقای یاقوتی. من الان توی شرایطی نیستم که بتونم اسم همسرم و توی چنین پرونده ای قاطی شده بینم. برای من و میلن دیگه هیچ جای عقب نشینی نیست. اگه از پیش برنمایین من اقدام کنم. پلک زد: میخواین اینطوری پیش بره؟

-میلن توی اون ضربه زدن هیچ تقصیری نداشته اما...

یاقوتی نگاهی به میلن انداخت و گفت: اگه لازم بشه بی گناهی دوستش ثابت بشه و دفاع از خود پیش بره باید لااقل ثابت بشه اون میخواست بهشون تجاوز کنه. باید اسم میلن باشه تا بتونیم ثابت کنیم تجاوزی در کار بوده.

سرم و به طرفین تگون دادم: این هفته من جلسه دارم و برمیگردم سر ریاست کارخونه ی فولاد. کافیه این خبر پخش بشه و من برای همیشه این موقعیت و از دست بدم. این امکان نداره جناب یاقوتی. نباید هیچ اسمی از میلن باشه.

-این ممکن نیست آقای تهرانی اصل.

از جا پریدم: پس باید ممکن بشه جناب یاقوتی. من الان نمیخوام هیچوقت اسم میلن و توی اون پرونده ها ببینم. می تونید یا نه؟ فقط همین یه کلمه رو به من بگید. یاقوتی سری تکون داد: همه ی تلاشم و میکنم.

سرم و به طرفین تکون دادم: تلاش نه جناب یاقوتی این پرونده باید بی سر و صدا به نفع ما تموم بشه. اگه مجبور شدید از بهترین و کلا برای اینکار استفاده کنین اگه کمک خواستین برین سراغ وکلای دیگه اما این پرونده باید حل بشه. نمیخوام هیچ آسیبی به کسی برسه.

-یه نفر مرده جناب تهرانی اصل. میخواین روی این موضوع سرپوش بزاریم؟ دست مشت شده ام و روی شیشه ی میز کوبیدم و همراه با خرد شدنش فریاد زدم: اون عوضی بخاطر تجاوز به زن من مرده...

\*\*\*

به دست باند پیچی شده ام خیره شدم. می سوخت... درد تا مغز استخونم نفوذ میکرد اما دردی که توی وجودم شعله ور بود بدتر از درد دستم بود.

چشم از برگه های سهام گرفتم. چشمام می سوخت. عینک و با دست چپم از روی چشم برداشتم و روی میز انداختم. انگشتم و روی چشمام فشردم. دو روز بی خوابی ازم یه روانی به تمام معنا ساخته بود اما به محض گرم شدن چشمام یه کابوس می دیدم. میلن پشت میله های زندان و منی که مسخره شده بودم. توی یه هفته ی گذشته

نتونسته بودم تمرکز کنم. فردا اول وقت جلسه ی سهامدارا بود و من می خواستم برگردم سر پست مدیریت کارخونه و اون وقت...

هنوز هیچ خبری از پرونده ی میلن نبود. این روزها از بیرون رفتن دوری میکرد. منم چندان کاری به کارش نداشتم. کافه نمی رفت. از خونه هم تمام هفته رو بیرون نرفته بود. یاقوتی برای رسیدگی به پرونده رفته بود فرانسه.

نفسم و پر حرص رها کردم که دستی روی شونه هام نشست. دست از صورتم کشیدم و چشم باز کردم. به میلنی که بالای سرم وایساده بود نگاه کردم. با چشمای قرمزش خیره ام شد. دستش و گرفتم و به طرف خودم کشیدمش. توی آغوشم نشست و سر به زیر انداخت. دستش و که توی دستم بود فشردم: چته؟

با چونه ی لرزون نگاهم کرد. لبخندی به روش زدم و دستم و از روی سینه ام دور کردم: بیا اینجا...

خودش و جلوتر کشید. سر روی سینه ام گذاشت و توی آغوشم جمع شد. صدای برخوردش پاش به میز بلند شد. دست باند پیچی شده ام و به دورش حلقه زدم. دست روی دستم گذاشت و گفت: متاسفم.

-باید قبلا بهم میگفتی.

سعی میکرد بغض توی صداش و پنهون کنه: نتوانست به تو گفت چه سخت است.

بوی شامپوش و توی ریه هام فرستادم: نمیدونم قراره چی بشه.

-من رفت اگر بخاطر من برای تو اتفاق بیفتد.

دست سالمم و زیر چوئش فرستادم و سرش و بلند کردم: کجا میخوای بری؟



-برگشت فرانسه.

با اخم گفتم: کی بهت گفته میتونی من و ول کنی بری؟

چشماش به اشک نشست. با جدیت گفتم: نمیتونی ولم کنی بری. تو زن منی کجا میخوای بری؟ هووم؟ می تونی بری؟

سرش و به سینه ام فشرد و بینیش و بالا کشید. صورتش و نمی دیدم اما مشخص بود گریه میکنه. دستم و بین موهای فرو بردم و چشم بست. درد دستم و فراموش کرده بودم. فقط ساعتی بعد صدای آروم نفساش بود که توی سرم پیچید و خواب و مهمون چشمام کرد. اگه خاله جان و فرخنده جون با خانوادش اینکار و نمیکردن. اگه فرخنده جون هیچوقت مادر بزرگش و مجبور نمیکرد تا برای همیشه پنهنون بشه هیچوقت این بلاها سر میلن نمیومد. خانواده ی من بخاطر بلاهایی که سرش اومده بود مقصر بودن. خانواده ی من باعث شده بودن اون الان توی این شرایط باشه.

چطور می تونستم این اتفاقات و جبران کنم؟

با حرکت دستش زیر گلوم چشم باز کردم. لبخندی به روم زد و گفت: سلام.

دست باند پیچی شده ام و روی صورتم کشیدم و گفت: باید رفت جلسه.

خودم و جلو کشیدم و اون از جا بلند شد. پاهام بخاطر سنگینیش خشک شده بود. با درد

خودم و بالا کشیدم و گفت: به پروین گفت صبحانه آماده کرد. دوش بگیر.

پا به حمام گذاشتم و به دست بانداپیچی شده ام نگاه کردم که جلوی حموم ایستاد.

پلاستیکی به طرفم گرفت و خندید. منتظر موندم. پا توی سرویس گذاشت. دستم و

توی پلاستیک انداخت و در حال بستنش با چسب گفت: میخواهی کمک کنم؟

تنها نگاهش کردم. با بستن دستم به طرف وان برگشت. پرش کرد و با پر شدن وان گفت: لباس در آر.

با تیشرت توی تنم درگیر بودم که از دستم گرفت و تیشرت و از سرم کشید. توی وان نشستیم و شامپو رو روی سرم ریخت: امروز خواست بروم کافه. امشب بریم استخر آروین.

سر بلند کردم. سری خم کرد. مسواک نزده بودم و لبام و بوسید و ادامه داد: تو باید مدیر باشی.

لبخندی زدم.

من مدیر می شدم. مدیر کارخونه... به هیچ وجه این فرصت و از دست نمی دادم. تصمیمی برای از دست دادن این موقعیت نداشتم. نمیخواستم مدیریت کارخونه رو از دست بدم. امروز قرار بود برگردم همون جایی که بودم.

بعد از حموم توی لباس پوشیدن هم کمک کرد. یاری کرد و با کت و شلوار نفتی و پالتوی سیاه جلوی آینه وایسادم. از کشوی عینک ها، عینک فریم سیاه و بیرون کشید و به طرفم گرفت. در حال قرار دادن عینک روی چشمم گفتم: وقتی برگشتم میریم استخر.

سری به سمت شونه کج کرد. نگاهش توی آینه به خودش افتاد و گفت: خواست مو کوتاه کرد. خوب میشه؟

چشم بستم: عالی میشه.

عطر زدم و از پله ها که می رفتم اشرف اطلاع داد ماشین آماده هست. بالای پله موند و دنبالم نیومد. اشرف در ماشین و برام باز کرد و منوچهر کنار اشرف نشست. با راه افتادن ماشین چشم بستم. امروز بهترین روز زندگی می شد. روزی سرشار از زندگی... با توقف ماشین جلوی ساختمان اداری کارخونه چشم باز کردم. منوچهر در و باز کرد و پا از ماشین بیرون گذاشتم. به کفشای سیاه جیرم نگاه کردم و با لبخند پیاده شدم. با توقف ماشین امجد، دو طرف کتم و کشیدم. راننده امجد پیاده شد در ماشین و باز کرد و امجد پا روی زمین گذاشت و با یه خنده ی کوتاه گفت: به به جناب تهرانی اصل. سری تکون دادم: روز بخیر جناب امجد. دستاش و تو جیب پالتوش فرو برد: روز شما هم بخیر. میگم هوا حسابی سرد شده. -همینطوره.

به سمت ساختمان قدم برداشتیم و پرسید: اوضاع چطور پیش میره؟  
لبخندی زدم: بسیار عالی.

-:خبر موفقیت هات دورادور می رسه. شنیدم حسابی کارخونه ی آبادانت و گسترش دادی.

سری تکون دادم: همینطوره.

-:تا وقتی جوونی میشه کار کرد بعدش دیگه از هرچی حساب کتابه بدت میاد.

نفسم و رها کردم و گفتم: امیدوارم بتونم تا وقتی جون در بدن دارم کار کنم.

دروغ بود. میخواستم بگم پدربزرگ من تا وقتی جون تو بدنش بود سرش تو کار بود اما امروز بهشون نیاز داشتم نمی تونستم حرفی بزنم.

پا به ساختمون مدیریت گذاشتیم. گفت: امروز فکر نمیکنم بشه دیگه اجازه بدیم فراهانی روی تخت ریاست بمونه.

لبخند نصفه نیمه ای زدم: متاسفانه همینطوره. اوضاع بازار سهام این روزا خیلی خرابه و این اصلا به نفع کسی نیست.

به طرفم برگشت: این روزا بیشتر از هر کسی تو داری ضرر میکنی.

سری به تاسف تکون دادم و دستگیره در اتاق کنفرانس و پایین کشیدم. با ورودمون به اتاق، بیشتر افراد حاضر سر چرخوندن. سری برای جمع تکون دادم و به سمت صدر مجلس قدم برداشتم. به نسبت دارایی من دقیقا روی اولین صندلی می نشستم. صندلی و عقب کشیدم و با تکون سر برای آشنا روی صندلی نشستم. لبخندی زد: اوضاع خوب پیش میره؟

با یه لبخند رضایت آمیز گفتم: اگه قیمت سهام یکم ترقی پیدا کنه بله همه چیز عالیه. قبل از اینکه جوابی بده در اتاق دوباره باز شد و اینبار زن جوانی به همراه زن دیگری پا به اتاق گذاشت. ابرو هام و بالا کشیدم. چشم از زن با پالتوی بلند و شال چرخ خورده ی روی سرش گرفتم و با دیدن زنی که همراه با اون زن پیش می اومد چشمام گرد شد. مریم نعیم اینجا چیکار میکرد؟

زن صدر مجلس، روی صندلی مدیریت نشست و با لبخندی گفت: روز بخیر آقایون. مریم نعیم کمی دورتر از اون وایساد. چرخه ی به صندلیم دادم و چشم دوختم به مریم نعیم. با سنگینی نگاهم سر چرخوند و با دیدنم به وضوح رنگش پرید و چشم دزدید و

سر به زیر انداخت. دستش به سمت مقنعه ی سیاهش رفت و بیخودی دستش و روی اون کشید.

آشنا قبل از همه پرسید: شما؟

زن با همون لبخند روی لبش جواب داد: نگار بردبار هستم.

اشاره ای به مریم نعیم زد. مریم نعیم پیش اومد. جلوی همه برگه ای قرارداد و به من که رسید حس کردم با فاصله تر از همه آروم برگه رو به روی میز هل داد و دور شد. نگاهی به زن انداختم. جوون بود. شاید هم سن و سال من. چشمای درشت و صورت گردی داشت. برخلاف سبک آرایش و میمیک صورتش، جدی صحبت میکرد. صدای ظریفش جدی کلمات و بیان میکرد.

همونطور نگاهش میکردم که امجد گفت: آقای فراهانی حق نداشت چنین کاری بکنه. با تعجب نگاهی به امجد انداختم و دوباره به سمت نگار بردبار سر چرخوندم. مطمئنا توی اون برگه نوشته شده بود چه اتفاقی افتاده اما خیلی برام کسر شان بود که بخوام برگه ای که به زور جلوم هل داده شده بود و بخونم. خودم و عقب کشیدم و منتظر موندم.

نگار بردبار با همون جدیت گفت: من تمام سهام جناب فراهانی و ازشون خریدم. با توجه به اسنادی که خدمتون ارائه شد متوجه میشید که از این پس این سهام متعلق به منه. در عین حال جناب فراهانی مدیریت کارخونه رو به عهده داشتن. آشنا با اخم گفت: با این وضع دیگه خبری از مدیریت نیست.

دندونام و روی هم ساییدم و سعی کردم هیچ تکونی نخورم. کافی بود یه لحظه تکون بخورم تا... دستم و بالا آوردم و روی میز گذاشتم.

نگار بردبار سری تکون داد: حق با شماست جناب آشنا...

آشنا به وضوح شوکه شد. گوشه ی لبم بالا رفت. اینطور که معلوم بود این زن قبل از اینجا بودن همه چیز و در نظر گرفته بود. کاملاً آماده پا پیش گذاشته بود.

نگاهی به جمع انداختم. منتظر بودم کسی حرفی از خلع مدیریتش بزنه که گفت: من مدیر اجرایی کارخونه ی بردبار هستم. مطمئناً با نشان صنعتی بردبار آشنایی دارین.

همه سکوت کرده بودیم. ادامه داد: تصمیم دارم مدیریت و به اینجا انتقال بدم. من توی سابقه ی کاریم بهترین شرایط مدیریتی و دارم و در طول زمان مدیریتم توی کارخونه های بردبار، میزان سود سهام کارخونه ها در بالاترین حد ممکن بوده. با توجه به این سابقه امیدوارم شما فرصتی به من بدین تا حال به عنوان دومین سهامدار کارخونه و همینطور جایگزین جناب فراهانی بشم. مطمئناً اگر شش ماه آینده از مدیریت راضی نبودین می تونین من و از مدیریت خلع کنین.

انگشتم و مشت کردم. نگاهم و از روی بردبار عقب کشیدم که چشمم به مریم نعیم افتاد. مسیر نگاهش و که به طرف من بود دنبال کردم و به دست بانداپیچی شده ام رسیدم. اخم کردم و رو به بردبار گفتم: چه تضمینی هست شما بتونید از پس مدیریت اینجا بریباین؟ هلدینگ بردبار در زمینه ی مواد غذایی فعالیت میکنه چرا انتظار دارین باور کنیم می تونین از پس اداره ی کارخونه ی فولاد بریباین؟ اگه اطلاعی داشته باشین توی این کارخونه حتی یه کارمند زن هم وجود نداره اون وقت شما...

یه تایی ابروش و بالا انداخت: با توجه به چیزی که ازتون میدونم جناب تهرانی اصل فکر میکردم شما اولین کسی باشین که با مدیریت من موافقت میکنین نه مخالفت. همسر شما، توی این شهر کافه ای دارن و در عین حال در زمینه ی پرورش ماهی هم فعالیت میکنن.

اصلا از اینکه همه چیز و می دونست شوکه نشدم. گفتم: مطمئنا خیلی خوب در مورد خانواده من اطلاعات دارین، این به این معنی نیست من مشکلی با فعالیت شما دارم. من با زمینه ی فعالیت شما مشکل دارم. اینجا یه کارخونه ی فولاده... فولاد. آهن... توی کافه ی همسر من هر روز هزاران خانم رفت و آمد میکنن. توی استخر نزدیک به ده کارگر زن وجود داره اما توی این کارخونه تنها زنی که حضور داره شما هستین. لبخندی زد: اشتباه نکنین. فقط من نیستم. خانم نعیم هم به عنوان مترجم کارخونه همراه با من فعالیت خواهند کرد.

با اخم نگاهی به مریم نعیم که متعجب نگاهم میکرد انداختم.

همه چیز داشت بد پیش می رفت. قرار نبود اینطور پیش بره. قرار نبود اینطور بشه. نباید این اتفاقات می افتاد. نباید این زن الان اینجا می بود. نباید کسی اینجا میومد تا مقابل من بایسته. نباید این زن بهترین روز زندگی من و ازم میگرفت. من از کسایی که میخواستن باهام، بازی کنن بیزار بودم و این زن میخواست باهام بازی کنه.

با تلخی رو به نگار بردبار گفتم: خانم بردبار شما به عنوان یه زن می تونید از پس کنترل این تعداد کارگر و کارمند مرد بر بیاین؟

لبخندی زد: قطعاً می‌تونم جناب تهرانی اصل.

حالا که میخواست بازی کنه بازی میکردم. من آدمی نبودم غرورم و بشکنم. غرورم برای من مهم ترین مسئله زندگی بود. باید امروز تن به خواسته اش می‌دادم. وقتی تمام نه نفر دیگه سکوت کرده بودن یعنی چندان هم ناراضی نبودن از اینکه این زن مدیر کارخونه بشه.

خودم و عقب کشیدم: پس مشکلی ندارم. امیدوارم بتونید از پس کنترل این تعداد کارگر مرد بر بیاین.

لبخندی زد. نگاهی به بقیه انداخت و به دنبال من بقیه هم موافقت خودشون و اعلام کردن. از جا بلند شدم و با حرکت برگه ای که نعیم روی میز گذاشته بود زمین افتاد. بی توجه به برگه چرخیدم. پا روی برگه گذاشتم و رو به زن گفتم: متاسفانه من فرصتی برای تلف کردن اینجا ندارم. با اجازتون...

-جناب تهرانی اصل...

قبل از اینکه سر بچرخونم نگار بردبار این و به زبون آورد و مجبورم کرد سر جام وایسم و به چشمای سیاهش نگاه کنم تا ادامه بده: مدتی سهام شما راکده. شما بزرگترین سهامدار این کارخونه هستین. دلیل این راکد بودن سهام چی میتونه باشه؟

صورتتم هیچ واکنشی نداشت. اما نمی‌تونستم نگاه خشمگینم و هم تغییر بدم. اما برخلاف نگاهم لبخندی روی لبام حک کردم: این روزها فرصتی برای معامله ی سهام کارخونه ندارم. وقتم و روی کارای بهتری گذاشتم.

ابروهاش و بالا کشید و شوکه گفت: تمایلی به فروش ندارین؟



لبخندم عمق گرفت: مطمئنا نه. این سهام چیزی نیست که بخوام به فروشش فکر کنم. ترجیح میدم منتظر حرکت شما بمونم.

لبخند روی لباش محو شد. چرخیدم و با نگاه خیره ی مریم نعیم بی تفاوت به حضورش قدم برداشتم و دور شدم. دختره ی عوضی اومده بود از خونه ی من اطلاعات جمع کنه. چرا با وجود تمام اون تحقیقات بو نبردم که با یکی دستش توی یه کاسه هست چرا نفهمیدم؟

انگشتای بخیه خوردم و جمع کردم و درد تا عماق وجودم نفوذ کرد. امروز به هر چیزی فکر میکردم جز این اتفاق. امروز باخته بودم. به معنای واقعی کیش و مات شده بودم. از طرف کسی که نمیشناختم کیش و مات شده بودم. من آروین تهرانی اصل امروز باخته بودم. با دردی که توی دستم پیچید سر به زیر انداختم. باند پیچی دستم خیلی سریع رنگ قرمز به خود گرفت. اشرف با دیدنم سریع مقابلم ایستاد و نگاهم و دنبال کرد و گفت: باید بریم بیمارستان. دستتون چی شده؟ به راه افتادم: برو خونه.

دنبالم قدم برداشت: ولی دستتون.

-:زنگ بزن قدوسی بیاد. حوصله بیمارستان و ندارم.

نگار بردبار... نگار بردبار لعنتی... با خشم سر امیرحسین فریاد زدم: این عوضی و از کجا پیدا کرده بودی که الان خائن از آب در اومد.

امیرحسین چشم از دستم که مقابل قدوسی بود گرفت: من تمام سوابقش و چک کردم. اون موقع با هیچکس ارتباطی نداشت.

-پس چطوریه چند ماه بعد رفتن از خونه ی من، رفته سراغ دشمن ناشناخته ی من؟  
چطوریه دختره یه دفعه نازل میشه اونجا؟

امیرحسین سر به زیر انداخت: این و نمیدونم ولی مطمئن باش وقتی اینجا کار میکرده هیچ ارتباطی با هیچکس نداشته.

-پس الان دور و بر من چه غلطی میکنه؟ الان امروز توی اون کارخونه چی میخواست؟

امیرحسین سری تکون داد: نمیدونم. بزار دنبال ماجرا بگردم بینم چه خبر بوده.  
نفسم و با حرص فوت کردم و از درد چهره در هم کشیدم و چشم غره ای به قدوسی رفتم. قدوسی با یه لبخند، نگاهی بهم انداخت. کلافه سری چرخوندم.

امیرحسین گفت: میخوای به میلن خبر بدم؟  
سرم و به طرفین تکون دادم: نزارین بفهمه این دختره یه خائن بوده. نباید بفهمه الان چه مشکلی پیش اومده.

-پس میخوای در مورد مدیریت کارخونه بهش چی بگی؟  
-میگم فعلا نشد. الان موقعیت خوب نبود تا بشم مدیر کارخونه اوضاع به نفعم نبود.  
فهمیدی؟

کلافه گفت: خیلی خب اگه پرسید همین و میگم بهش. حالا میخوای چیکار کنی؟  
با تموم شدن کار قدوسی، تشکری کردم و گفتم: از یاقوتی چه خبر؟  
-با پرونده درگیره اما گویا برای دادگاه مدارک خوبی پیدا کرده. گفت تمام تلاشش و میکنه.

نگاهی به بانديپچی جديد دستم انداختم: نميخوام تلاش کنه. بهش بگو حق باخت نداره. به هر نحوی باید برنده بشه.

-خیلی خب.

قدوسی وسایلیش و جمع کرد و گفت: باید مراقب باشین اگه بیار دیگه این اتفاق بیفته ممکنه کارآیی دستتون و از دست بدین.

با تعجب نگاهش کردم. با تاکید گفت: دست خیلی مهمه. باید مراقب باشین تا سریعتر خوب بشه. اینطور که با این زخم تحت فشار قرار میگیره، به بافت ها و شریان های دست آسیب وارد میشه. ممکنه کاملا از کار بیفته.

دستم از کار بیفته؟! این امکان نداشت. کافی بود یه نیمه آدم بشم.

قدوسی با جدیت ادامه داد: مراقب باشین خیلی زیاد تا سریعتر خوب بشه.

چشم از دستم نگرفتم: ممنونم جناب قدوسی.

با بیرون رفتن قدوسی، امیرحسین گفت: با بردبار میخوای چیکار کنی؟ کیه؟ از کجا پیداش شده؟

با چشم غره ای به امیرحسین گفتم: از من میپرسی؟ اگه میدونستم که جلوش مثل احمقا رفتار نمیکردم و نمیداشتم زنه همه چیزم و به باد بده.

-در موردش تحقیق کنم؟

سر بلند کردم: تحقیق نه ریز و درشت زندگی و بکش بیرون. هر چیزی میتونه باشه. نگار بردبار تک دختر خاندان بردبار، به جای تمام برادران پزشکی؛ به عنوان مدیر کارخونه های بردبار فعالیت میکرد. علاقه ی زیادی به تجارت و مدیریت داشت و

توی این کار خیلی موفق پیش میرفت. حالا هم دست گذاشته بود روی کارخونه ی فولاد و من باید الان بفهمم که اون خواهر زاده ی فراهانیه. از اینکه مثل احمقا سرم و کرده بودم تو برف، نفهمیده بودم اون کیه و ممکنه چطوری بهم آسیب بزنه داشتم دیوونه می شدم. چطور ممکن بود من از یه همچین آدمی رو دست بخورم. دختر بیست و نه ساله و مجرد خاندان بردبار حسابی کیش و ماتم کرده بود.

ساعت از سه شب میگذشت و من هنوز با اطلاعات زندگی نگار بردبار درگیر بودم. از معاملاتش تا کوچکترین حرکاتش و بررسی میکردم. باید میشناختمش. باید می فهمیدم دقیقا کیه تا بدونم چطوری میتونم بهش ضربه بزنم. اون تونسته بود من و مسخره کنه و باید جواب این کارش و میگرفت.

در اتاق باز شد. سر بلند کردم و میلن توی چهارچوب در ایستاد. نگاهی به تاپ و شلوارکش انداختم و گفتم: چرا بیداری؟

پا به اتاق گذاشت. موهایش مدل جدیدی به خودش گرفته بود. چیزی از مریم نعیم و نگار بردبار بهش نگفته بودم. وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست: چرا ناراحت هست آروین؟

-من خوبم ناراحت نیستم.

لب ورچید: پس چرا ناراحت هست؟

روی میز نشست و مجبورم کرد خودم و عقب بکشم. نگاهم و روی صورتش چرخوندم: کی گفته ناراحتتم؟

لبخندی زد و نگاهم کرد.

-چرا نخواییدی؟ دیر وقته.

خم شد. عینک روی چشمم و برداشت و روی چشماش گذاشت. عینک بهش میومد. از پشت شیشه های عینک نگاهم کرد: تو نیست.

-برو بخواب کار من طول میکشه.

برگه های روی میز و برداشت: این چیست؟

با لبخند گفتم: دست نزن بهم میریزه.

برگه رو از دستش بیرون کشیدم: نکن. شیطونی نکن.

برای گرفتن برگه به طرفم خم شد و گفت: دست بهتر هست؟

نگاهی به دستم انداختم. باید مراقب می بودم تا دستم سالم بمونه و جواب دادم: خوبه.

دستش و پشت سرش کشید و تقریباً دراز کش روی میز خم شد: امروز تهمینه آمد کافه.

با تعجب خودم و عقب کشیدم: تهمینه؟

سری تکون داد. دنبال تهمینه های توی ذهنم میگشتم که گفت: زن داییه.

خندیدم: زن دایی من؟

یک دفعه از فهمیدن چیزی که به زبون آورده بودم گفتم: زن داییم اومده بود کافه؟

با پاسخ مثبتش گفتم: برای چی؟ اونجا چیکار داشت؟

قری به گردنش داد: آمد. گفت تو با ترلان نامزد بود. من باید از تو جدا شد. گفت من

کتیف هست. گفت من مثل بیلا در زندگی تو نازل گشته ام.

ابروهام و بالا کشیدم و دست به سینه خیره اش شدم.

سرش و برگردوند طرفم و با بالا انداخت ابروهای اضافه کرد: گفت من باید رفت.

زبونم و روی دندونام بازی دادم و گفتم: تو چی گفتی؟  
لبخندی زد: من توانست از خود مراقبت کرد آروین. این گفت تا دانست که اگر گفتند سوپرایز نشد.

با چشمای باریک شده زیر نظر گرفتمش. کنجکاو بودم بدونم به زنداییم چه جوابی داده اما میلن تنها با یه لبخند تماشام میکرد. چند لحظه بعد سر عقب کشید و گفت: امروز نیگار توی این برگه ها رها کن. بخواییم؟

میچ دستش و کشیدم. نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و در حال نشوندنش روی پاهام لبهام و روی تتوی روی شونش چسبوندم: میتونیم قبل از خوابیدن امتحانش کنیم؟  
خندید. دستم و از پشت سر به دور تنش حلقه کردم و تاپ تنش و بالا کشیدم. خندید و سر به شونش کج کرد. لبام و روی ستون فقراتش پایین کشیدم. مریم نعیم گفته بود عاشقم شده. چرا؟ برای این بازی لازم بود این حرف و به من بزنه؟ چرا این جمله رو گفته بود؟!

میلن سر عقب کشید. خودش و روی تنم رها کرد و لبهام و بوسید. مریم توی ذهنم و پس زدم و به آرامش بودن میلن، جون دادم.

بیست روز بعد، برای زمین توی کرمان پروانه ی ساخت گرفتم. میخواستم ایده ی کارخونه رو عملی کنم. کارخونه ی مواد غذایی... حالا که قرار بود نگار بردبار پا تو کفش من بکنه و دست هزاره روی فولاد من هم میخواستم پا بزارم توی صنعت مواد غذایی و قدرت و از دست خاندان بردبار بیرون بکشم.

میلن، اتاقی توی شرکت بدست آورد و پا به شرکت گذاشت. مسئول حسابداری قرار بود تا جای ممکن نوع قراردادها و قوانین و بهش آموزش بده. توی لحظات با هم بودنمون هم در موردش بحث میکردیم. در موردش صحبت میکردیم و همه چیز داشت خوب پیش میرفت به جز... اینکه نگار بردبار مدیریت کارخونه رو به عهده داشت و مریم نعیم به عنوان یه فرد قرمز توی ذهنم پررنگ بود. از بازی خوردن بیزار بودم و اون بازیم داده بود.

با میلن به کرمان رفتیم. توی زمین خشک، آفتابی روی سرش و جلوتر کشید: گرم هست.

لبخندی زدم. نگاهی به زمین انداختم: میخوام اینجا یه کارخونه بزرگ بسازم.

دست به کمر چرخید: کارخونه برای ماهی؟

توی زمینی که با چشم قابل دیدن نبود، چشم چرخوندم: کارخونه مواد غذایی... میخوام هر چند وقت یبار؛ خط تولیدش و گسترش بدم.  
-: کارخانه آبادان هست آروین. خسته می شی.

لبخندی زدم: پس میتونی از پس اداره ی این کارخونه بیای؟

متعجب دست روی سینه اش گذاشت: من نتوانست.

-: پس سعی کن بتونی چون ممکنه نتونی حتی در سال یبارم ببینیم.

لب و ورچید و خندیدم. دستام و پشت سرم حلقه زدم و قدم برداشتم: باید مدیریت استخر و به عهده بگیری. مدیریت اینجا رو به عهده بگیری.

-: مدیریت کارخانه چه می شود آروین؟

-فعلا برای مدیریت کارخونه زوده. شرایط کارخونه خوب نیست. ترجیح میدم بزارم کاملا شرایط به نفع من برگرده.

داشتم دروغ میگفتم. با شنیده هام اوضاع کارخونه داشت بهتر می شد. قیمت سهام هم با وجود راکد بودن سهام من بالاتر رفته بود.

به طرفش برگشتم: الان بهتره وقتمون و بزاریم روی گسترش این کارخونه ها. نظرت چیه؟

-من نتوانست کارخانه مدیریت کرد.

-باید بتونی میلن. نتونستن نداریم.

به سمتش قدم برداشتم. دستام و به شونه هاش تکیه زدم: تو یه تهرانی اصلی. از پس اینکار برمیای. در این شک نکن.

-من هیچ ندانست.

-مگه در مورد بقیه ی چیزا میدونستی؟

با جواب منفیش ادامه دادم: ولی الان یاد گرفتی. پس اینم قراره یاد بگیری. میتونی از پیشش بریبای من تنهایی نمی تونم جلوی این آدما بایستم میلن نباید تنهام بزاری.

سر به زیر انداخت و ادامه دادم: من به کمکت احتیاج دارم.

به بازوم چنگ زد: اگر من از فرانسه خواست.

-توی این پرونده هیچ اسمی از تو نیست. قرار نیست بازم باشه. نمیخوام تو درگیر این پرونده باشی. آلفونس و دوستت بخاطر نبودن اسم تو توی این پرونده، بهترین وکلای



فرانسه رو دارن. اگه بخوان پای تو رو به این پرونده باز کنن دیگه خبری از اون و کلا نخواهد بود.

-:سوفی بخاطر من زد آروین.

اخم کردم: میدونم. الان نمیخوایم در اون مورد صحبت کنیم میلن. بزار روی کارخونه تمرکز کنیم. به نظرت اگه سود یه ساله ی کارخونه آبادان و اینجا تزریق کنم شرایط چطور پیش میره!؟

-:تو فکر کرد خوب می شود؟

سری تکون دادم: به نظر من عالی میشه.

لبخندی روی صورتش نشوند: پس خوب می شود.

با هیجان به طرفش چرخیدم. با رسیدن ماشین بعدی، به سمتشون قدم برداشتم. با پیاده شدن مهندسها از ماشین همگی در برابرم خم شدن. رو به مهندس اصلی گفتم: اینم زمین ما مهندس. حالا ریش و قیچی دست شماست. باید همون ساختمانمون و اینجا پیاده کنید.

مهندس نگاهی انداخت: اینجا بزرگتر از اونیه که فکر میکردم. راستی با این جازه ی خاکی براتون صرف میکنه؟

دست به کمر زدم: نگران این چیزا نباشین شما مهندس.

من بی گذار به آب نمی زدم. دیگه قرار نبود بیار دیگه زمین بخورم. قرار نبود بیار دیگه نگار بردباری پیدا بشه تا کیش و ماتم کنه.

میلن روی ماشین خم شده بود و به نقشه ی کارخونه نگاه میکرد. مهندس کنارم ایستاد و گفت: این قسمت میشه سالن تولید. این قسمت هم انبار مواد اولیه.

میلن دست روی قسمتی گذاشت و گفت: اینجا؟

مهندس سر بلند کرد و با کنجکاوی نگاهش کرد اما جواب داد: انبار مواد شیمیایی... برگشتم طرف زمین: میخوام ورودی کارخونه به این طرف باشه. به جاده نزدیک تر میشه.

مهندس به سمت تجهیزات نقشه برداری قدم برداشت و به طرف میلن برگشتم. هنوز با پلان درگیر بود. نگاهی بهش انداختم. با سویشرت خاکستری و پلیور سیاه زیرش و اون ال استارهای طلایی و سیاه و شال مشکی... هیچ شباهتی به یه زن تاجر نداشت. دوست داشتم مثل نگار بردبار باشه. همونقدر کلاسیک... همونقدر جدی. با اون تیپ جدی و لاک ناخن های قرمزش که می تونست جدیت وجودش و به رخ بکشه اما میلن هنوزم عاشق لاک سیاه بود.

به طرفم برگشت و گفت: آروین.

نزدیکش شدم و دست روی نقشه گذاشت: پس حیاط چه می شود؟

نگاهی به پلان انداختم و دست روی محوطه گذاشتم: اینجا حیاطه دیگه.  
-کوچک هست.

-جا نداریم، بخوایم بعدا کارخونه رو گسترش بدیم برای این یکی جا نمیشه.

لب ورچید: اینجا از شهر دور هست. باید جا برای خواب داشت. باید حیاط بزرگ داشت.

متفکر گفتم: فکر نمیکنم کسی بخواد اینجا بمونه.

دست به کمر زد: اینجا جا برای خواب گذاشت. اینجا بمانند. توانست آخر هفته بروند خونه اما کار بهتر می شود.

حق با اون بود. اینطوری شرایط کاری بهتر می شد اما قانون کار ایران زیاد با این معقوله موافق نبود. با تردید گفتیم: باید روی این مورد فکر کنیم. اگه بخوایم اینطوری پیش بریم باید کلا رویه کاریمون و عوض کنیم.

-:اگر آمدند اینجا ماندند، کارها خوب پیش میرود.

به سمت نقشه خم شدم: حق با توئه. اینطوری بهتر پیش میره. ولی بازم بزار خودمون بررسیش کنیم. همه چیز و اوکی کنیم بعدش می تونیم به مهندس بگیم نقشه رو تغییر بده. میتونه یه خوابگاه اضافه کنه.

-:اینجا فقط ماهی هست؟

سرم و تکون دادم: نمی تونیم به این چیزا اتکا کنیم. آوردن ماهی هم اینجا سخته. فعلا تو فکر اینم از اینجا برای مواد غذایی ساده تر استفاده کنیم تا بتونیم روی یه کارخونه کوچیکتر با اسم و رسم اینجا توی یه منطقه نزدیک تهران فکر کنیم.

-:من گفت نزدیک دریا باشد بهتر هست. آیدا گفت جنوب ایران دریا هست. نزدیک به آبدان دریا هست. چرا آنجا نباشد؟

خیره خیره نگاهش کردم و لبخندی روی لبم نشست. بعد هم میگفت چیزی بلد نیست. می تونست یه روزه من و بزاره تو جیبش...

از این قدرت میلن لذت می بردم. از اینکه اینطور می تونست قوی باشه پر از انرژی می شدم. مهندس و صدا زدم و بعد از چند ساعت وقتی از صحبت با مهندس خسته به

طرف ماشین برگشتم با میلی روبرو شدم که روی صندلی عقب ماشین به خواب رفته بود. مهندس نگاهم و دنبال کرد و با دیدن میلن که خواب بود گفت: انگار خسته شدن. چشم از میلن گرفتم و در و بستم. نگرانش شده بودم و الان میدیدمش که با بیخیالی خوابه. به طرف مهندس برگشتم: تهران همدیگر و میبینیم.

دستش و به طرفم گرفت: همینطوره. به محض تایید نقشه ها کار و شروع میکنیم. دستم و توی دستش گذاشتم: خیلی خوبه. فعلا دو روز دست نگه دارین، ممکنه در نظر داشته باشیم خوابگاهی هم به ساختمون اضافه کنیم و حیاط و یکم بزرگتر برداریم. -اینطوری ممکنه برای ساختمونای بعدی که در نظر دارین اضافه کنین، جا کم باشه. -میدونم. اما خب این زمین های اطراف هنوز بلا استفاده ان.

نگاهی به نزدیکترین ساختمون که به زور قابل دید بود انداختم و گفتم: تا اون کارخونه فاصله زیاده میشه روی این زمینا برای خرید فکر کرد.

-هر طور شما بفرمایید جناب تهرانی اصل. همونطور اقدام میکنم. ملک شماست و ریش و قیچی دست شما.

-ممنون مهندس. روزتون بخیر.

بعد از خداحافظی به سمت ماشینش قدم برداشت و بقیه افراد هم با خداحافظی همراهش شدن. در ماشین و باز کردم و نگاهی به زمین انداختم. دستام و روی در ماشین کشیدم و سنگینیم و روشن انداختم: قرار بود یه کارخونه ی بزرگ باشه. یه جای عالی... یه ایده ی جدید. می خواستم ایده های جدیدی برایش پیاده کنم. فکرای خوبی براش داشتم. صنایع غذایی باید متحول می شد. کنار میلن و با این اعتماد به

نفسی که داشت می تونستم به خیلی از چیزایی که همیشه توی فکرم بود تحقق ببخشم. اما قبل از اون باید مدیریت کارخونه ی فولاد و پس میگرفتم.

چشم بستن روی اتفاقاتی که می افتاد آسون نبود. زمان می گذشت. میلن اونقدر درگیر کار شده بود که شبا با خستگی روی تخت می افتاد. طبق گفته های آیدا باید عروسی می گرفتیم اما هیچکدوم فرصتی برای این عروسی نداشتیم.

امیرحسین توی گوشی گفت: برای جلسه ی سهامدارا دعوت شدی.

-بعد از این همه مدت پس نگار بردبار میخواد گزارش کار بده.

امیرحسین خمیازه ای پشت تلفن کشید: نمیدونم. اسمی نیومده که به چه دلیلی میخوان بینت. فقط همین و میدونم که جلسه ی سهامداراست و دعوت شدی.

-باشه. ممنون. برنامه رو برام بفرست. با فاضل هماهنگ کن برام وقت بزاره.

-میخوای شرکت کنی؟

نگاهی به میلن انداختم که خودکار و پشت گوش گذاشته بود و با برگه های سهام درگیر بود. گفتم: معلومه شرکت میکنم. دلیلی نداره فرار کنم. میخوام برم بینم نگار بردبار بعد از این مدت چی داره تحویل بده.

تماس و قطع کردم. کنار میلن نشستیم: چی شده؟

دور نوشته ای خط کشید و گفت: متوجه این نمیشم.

خودم و جلو کشیدم. به نوشته های مقابله خیره شدم و سر بلند کردم: ساده هست. میزان خالص دریافتی با سود خالص سالانه هست.

گیج دست بین موهای فرو برد و موهایش و کشید. دست روی دستش گذاشتم و از بین موهای بیرون کشیدمش: اینطوری نکن. موهاش و چرا میکشی؟ امروز به اندازه ی کافی از ذهنت کار کشیدی. باید استراحت کنی. قرار نیست چند ماهه همه چیز و یاد بگیری.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد: مگه همین را نمیخواهی؟

خشک شدم. انتظار نداشتم چنین چیزی بگه. اخم کردم: اگه از کار کردن خوست نمیداد لازم نیست اینقدر خودت و تحت فشار بزاری. می تونی برگردی کافه و فقط به کار توی کافه فکر کنی و اصلا نگران چیز دیگه ای هم باشه...

خودکار و روی میز انداخت و خودش و عقب کشید: میخوام کسی باشم که چیزی ازش پنهون نکنی. میخوام کسی باشم که زن داییه نتونه حتی به خود اجازه بدهد که با من صحبت کنه. میخوام قدرتمند باشم همچون نیگار بردبار.

شوکه پرسیدم: نیگار بردبار و از کجا میشناسی؟ قبلا اسمش و خوندی از روی اطلاعاتی که من داشتم اما چی در موردش می دونی؟

دستی به سرش کشید: من به شرکت آمد. با همه گفتگو داشت. نیگار بردبار مدیر کارخونه را خوب شناخت. می خواهم نیگار بردبار را کنار بگذارم تا بتوانی مدیریت کارخونه فولاد و دست بگیری.

نگاه گیجم باعث شد ادامه دهد: تو فکر کرد من نفهمید.

ابروهام و بالا کشیدم: فکر میکردم هنوز زوده بفهمی. برام سخت بود بهت بگم از نیگار بردبار شکست خوردم.

-من خواست قوی شد.

نگاهی به چشماش انداختم: زن داییم بازم اومده سراغت؟

سری به نفی تکون داد. آهسته پرسیدم: نگار بردبار و دیدی؟

گوشه ی لبش بالا رفت. خودم و جلو کشیدم: پس مریم نعیم و دیدی.

ابروانش بالا رفت و نگاهش متعجب شد. با دقت تماشاش میکردم که گفت: مریم نعیم

چرا باید ببینم؟

-نگار بردبار و کجا دیدی؟

-آمده بود کافه. مریم نعیم چرا باید ببینم؟

پس در مورد مریم نعیم نمی دونست. کنجکاو بودم اما قبلش گفتم: مریم نعیم مترجم

نگار بردباره. کی اومده بود کافه؟

-چند روز پیش!

-و دلیل اونجا بودنش چی بود؟

پا روی پا انداخت. شونه هاش و بالا کشید: گفت اتفاقی آمده، گفتم توی شهر به این

بزرگی نمیتوانست اتفاقی پا گذاشت توی کافه من. گفت باهوش هستم. گفتم من از

خانواده تهرانی اصل هستم. گفت دوست داشت بیشتر با من آشنا باشد گفتم من فرصت

برای آشنا بودن ندارم. گفت مثل تو سرد هستم. من گفتم من از دوست شدن خوش

نیامد.

متفکر سری تکون دادم: پس اومده بوده دستی به سرت بزنه.

گیج نگاهم کرد. سری بالا انداختم: خوب جوابش و دادی.

- کارخونه کرمان مقابله با نیگار هست؟

دستم و زیر چونم زدم: میشه گفت آره اما خب نمیتونیم فقط به این اتکا کنیم. اگه نتونم مدیریت کارخونه رو از نگار بگیرم دیگه نمی تونیم اسم تهرانی اصل ها رو با فولاد همزمان پیش ببریم.

- مریم را میبینی آروین؟

متعجب سرم چرخید سمتش: چی؟

با تاکید گفت: تو مریم را میبینی؟

صادقانه پاسخ دادم: نه. برای چی باید بینمش؟ من فقط یبار توی همون جلسه سهامدارا دیدمش.

با جدیتی که اولین بار بود در او میدیدم گفت: من خوش نیامد مریم را ببینی. لبخندی روی لبم نشست. دوست نداشت مریم و بینم. خودم و جلو کشیدم. دستش و گرفتم و به طرف خودم کشیدم: من نمیبینمش. قرار نیست بینمش مگر بخاطر همون موقعیت کاریش. مثلاً توی جلسه جدید سهامدارا که نگار بردبار ترتیب داده و همه رو دعوت کرده.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: هر چند با توجه به چیزی که ازش فکر میکنم اصلاً دلم نمیخواه بینمش. چون فکر میکنم مریم نعیم از اول بخاطر فراهانی یا نگار بردبار پا به این خونه گذاشته. هر چند توی این مدت چیزی ازش پیدا نکردم.

- چرا فکر کرد مریم بخاطر آن ها آمده بود؟

- نکنه میخوای باور کنم مریم نعیم به طور اتفاقی شده مترجم نگار بردبار.



شونه بالا انداخت: نمی دانم.

دستام و دورش حلقه زدم و روی پاهام نشوندمش. با یه لبخند دست دور گردنم حلقه زد و زل زد به چشمم: هیچوقت مریم را دوست نداشته باش.  
دست روی بازوهاش گذاشتم: چرا وقتی آلفونس با سوفی بود اینطوری حسودی نمیکردی؟

سرش و جلو آورد و دل حال بوسیدم گفتم: آلفونس با من نبود وقتی سوفی آمد.

لبام که اسیر لباش بود و عقب کشیدم و مجبورش کردم چشم باز کنه: منظورت چیه؟  
بی تفاوت به سوالم دوباره بوسیدم. یعنی...

تمام این مدت اشتباه میکردم؟ جرقه ای توی ذهنم زده شد. خودم و عقب کشیدم: تو گفتمی آلفونس نامزدته. همه چیز میگفت اون نامزدته. آلفونس میگفت نامزدته.

کلافه دکمه های پیراهنم و باز کرد: من نخواست تو از من استفاده کرد. گفتم آلفونس نامزدم هست. آلفونس و من جدا بودیم.

خودم و با خشم جلو کشیدم. در حال بوسیدنش غریبم: می دونی بخاطر تو چقدر با اون هپلی سیاه سر و کله زدم؟

سرش و عقب میکشید که دستم و پشت سرش گذاشتم و مانع اینکارش شدم. من تمام این مدت به کسی که نبود حسادت میکردم؟! اینقدر احمق به نظر می رسیدم؟

اما نمیخواستم این حماقت بیشتر خودش و نشون بده. برای همین رفتم سراغ نگار بردبار. خبری از مریم نعیم نبود. تمایلی هم برای دیدنش نداشتم اما روبروی نگار بردبار نشستیم. با لبخندی روبروم نشست: جناب تهرانی اصل انتظار نداشتم اینجا ببینمتون.

به صورت گردش خیره شدم: منم انتظار ندارم شما خیلی جاها باشین اما هستین و همیشه وجودتون و انکار کرد.

شگفت زده خودش و عقب کشید. اما خودش و نباخت و گفت: پس در مورد حضورم توی کافه همسرتون مطلع شدین.

انگشتم و توی هم گره زدم: اونجا کافه ی همسرمه. انتظار دارین اونجا باشین و من مطلع نشم؟

-یعنی شما همسرتون و دورادور در نظر دارین؟

دنبال بهونه بود تا از اون استفاده کنه. گفتم: اشتباه نکنین خانم بردبار... من همسرم و در نظر دارم. مطمئنم میدونین همسر من قبلا دزدیده شده بود و برای محافظت ازش چند محافظ همراهش هستن.

متعجب سرش و به چپ کج کرد. نمی دونست. یعنی مریم نعیم این و بهش اطلاع نداده بود؟ نمیدونست میلن دزدیده شده بود.

سر به زیر انداخت: متاسفم. اطلاعی نداشتم.

با چشمان باریک شده نگاهش کردم. باید باور میکردم خبر نداشته؟! یعنی واقعا نمیدونسته.

ادامه دادم: اما این به این معنی نیست که من رفت و آمدهای همسرم و کنترل میکنم. میلن بهم گفت شما رو دیده.

-فکر نمیکردم هیچوقت همسرتون دورگه باشن.

پا روی پا انداختم: میلن متولد فرانسه هست چون عموی عزیزم گم شده بود.

ابروانش و بالا کشید: فکر میکردم ناتنی هستین.

اخم کردم: ناتنی؟

لعنتی میدونستن. خوب میدونستن ولی دقیقا بخاطر همون قدرتی بود که داشتم حرفی نمیزدم.

با نگار بردبار فرصت صحبت ندادم و ادامه دادم: میلن دخترعموی تنیه منه.

با لبخند شرمزده ای گفت: عذر میخوام فکر میکنم زیاد کنجکاوای کردم. امیدوارم خوشبخت باشین. با صحبتی کوتاهی که با همسرتون داشتم فهمیدم واقعا همونطوری که شنیدم خانواده ی تهرانی اصل بدون استثنا باهوش و شجاع هستن.

-: ممنونم لطف دارین. هر چند میلن خیلی اهل صحبت نیست. ترجیح میده از وقتش استفاده ی بهتری داشته باشه.

گوشه ی لبش بالا رفت. به زور داشت لبخند روی صورتش و حفظ میکرد. گفت: حق با شماست ایشون خیلی کم حرف هستن.

خودم و جلو کشیدم: سوالی دارم خانم بردبار.

-: بفرمایید جناب تهرانی اصل.

رک پرسیدم: چرا رفتین سراغ همسرم؟

فکر کنم انتظار نداشت اینقدر رک بپرسم. کاملا جا خورد و با مکث طولانی گفت: در موردشون زیاد شنیده بودم. کنجکاو بودم.

-: چی شنیده بودین؟

میخواست بحث و جمع کنه اما من خیال نداشتم از این موضوع ساده بگذرم. با جدیت پرسیدم و گفتم: شنیده بودم تیپ خاصی دارن. اخلاق خاصی دارن.  
-اینطوری بود؟

باورش نمی شد با این جدیت، روی نظرش پا فشاری کنم. گفتم: به هر چیزی فکر کرده بودم جز اون چیزی که میدیدم. فکر میکردم شاید یه دختر ساده باشن اما ویلون نواختنشون به این مهارت... تپشون. آرایششون و حتی اخلاق و سبک حرف زدنشون غافلگیرم کرد.

-مگه نگفتین شنیده بودین در موردش؟

-با این همه به چیزی که دیدم فکر نمی کردم.

سرم و به سمت شونم کج کردم و با جدیت گفتم: دنبال چی هستین خانم بردبار؟  
متعجب گفتم: منظورتون چیه؟

با پرویی گفتم: چرا دارین توی زندگی من سرک میکشین؟

-متوجه نمیشم. چرا باید اینکار و بکنم؟

-بی دلیل میرین دیدن همسرم. در مورد همسرم صحبت میکنین. در مورد منی که حتی شما رو نمیشناسم اطلاعات کاملی دارین. مترجم همسر من برای شما کار میکنه. انتظار دارین باور کنم فقط برای ارضا حس کنجکاویتون این اتفاقات افتاده.

شوکه پلک زد: مترجم شما برای من کار میکنه.

پوزخندی زدم: خانم نعیم، مگه برای شما کار نمیکن؟

سری تکون داد. از حالت دفاعی در اومد و گفتم: خانم نعیم مترجم شما بودن؟

با جدیت گفتم: یعنی میخواین بگین اطلاعی نداشتین؟

اخم کرد: جناب تهرانی اصل، شما دارین تنهایی قضاوت میکنین. این یه مسئله ی دو طرفه هست. کنجکاوی من در مورد زندگی شما برمیگرده به شرایطی که توش هستیم. شما بزرگترین سهامدار این کارخونه بودین و توی این سه ماهی که من مدیریت کارخونه رو به عهده دارم، شما سهم دو تن از سهامداری کوچیک رو هم خریدین. هر روز میزان سهامتون بالاتر میره و در عین حال سهامتون راکده. رکود سهام شما باعث میشه، نتونیم توی بورس خودی نشون بدیم. پس حق دارم در موردتون کنجکاوی کنم. اگه بخوام موقعیت شغلی خودم و حفظ کنم همونطور که شما روز اول گفتین، به عنوان یه زن در بین تمام کارگران و کارمندان مرد اینجا حق دارم حواسم به شما و بقیه ی سهامدارا باشه. من به سادگی مالک این موقعیت نشدم که بخوام به سادگی از دستش بدم. شما اسم و رسم شاهزاده ی فولاد و یدک میکشین و کافیه اراده کنین تا این موقعیت دیگه مال من نباشه. هر چند فهمیدم اینکه تلاشی برای اینکار نمیکنین دلخوریتون از بقیه ی سهامداراست و ترجیح میدین بخاطر شرایط بد کارخونه سهامدارا برگردوننتون سرکار.

مکشی کرد و با نفس عمیقی ادامه داد: و اما در مورد خانم نعیم. ایشون معرفی یکی از دوستان من بودن. بدون هیچ شناختی استخدام شدن و پا به این کارخونه گذاشتن و هیچوقت هم اعلام نشده که ایشون قبلا با شما ارتباطی داشتن.

- شما در مورد کسانی که استخدام میکنین تحقیق نمیکنین؟

- خانم نعیم از همکلاسی های دوست عزیز من هستن و این دوستم اونقدر معتمد هستن که من دنبال اثبات کسی که ایشون معرفی کردن نباشم.

باید باور میکردم مریم نعیم کاملا اتفاقی اینجا مشغول به کار شده؟ و هیچوقت چیزی به نگار بردبار نگفته؟

- آقای تهرانی اصل... من برای حفاظت از موقعیتم سعی میکنم کاملا حرکات شما رو زیر نظر داشته باشم.

با جدیت گفتم: چیزی برای پنهان کاری نیست خانم بردبار... حتی از خودم هم پرسین می تونم رک بهتون بگم که...

چشم به صندلی مدیریت خالی بالای سالن دوختم: اون صندلی حق منه. همونطوری که همیشه حق خاندان تهرانی اصل بوده. اما دایی شما با دغل بازی این موقعیت و از من گرفتن خانم بردبار. حالا هم حق دارم بخوام برگردم سر جایی که حقمه.

- رابطه ی شما با سهامدارا خوب نیست جناب تهرانی اصل.

- من هیچوقت با هیچکس رابطه ی خوبی نداشتم. با هر کس به اندازه ی احترامی که خودشون میخرن، با احترام برخورد میکنم. من فقط با هر شخصی مثل خودش رفتار میکنم.

خیره به چشمام گفتم: از من توقع دارین از این موقعیت بخاطر شما بگذرم؟

نفسم و رها کردم: چنین انتظاری ندارم. شما هم برای اینجا بودن تلاش کردین. فقط ازتون میخوام رو بازی کنین. من دوست ندارم به کسی از پشت خنجر بزنم شما هم

مثل من رو بازی کنین. چون اگه میخواستم بهتون از پشت خنجر بزنم خیلی وقت پیش این مدیریت و ازتون گرفته بودم.

چشماش رنگ پرشش گرفت و ادامه دادم: اون کارگرها بیش از اونیه که به شما وفادار باشن به من وفادارن. بیشتر از اونیه که شما و داییتون و بشناسن من و میشناسن. اونا اگه الان میتونن کاری داشته باشن بخاطر خانواده ی منه. کافیه ازشون بخوام تا با یه شورش ساده شما رو از این صندلی جدا کنن.

-نمیتونین اینکار و بکنین.

سرم و به طرفین تکون دادم: این به خاطر این نیست که نمیتونم. به این دلیل که تمایلی برای اینکار ندارم. من عادت ندارم به دشمنام خنجر بزنم.

با اخم و خشم گفتم: من دشمنی با شما ندارم جناب تهرانی اصل. اما اینکه دارین از طریق کارگرای کارخونه من و تهدید...

توی جمله اش پریدم: من تهدید نکردم خانم بردبار... از کارایی که توانایش و دارم انجام بدم و شخصیتم اجازه نمیده انجام بدم حرف زدم. خوشحالم درک میکنیم که هیچکدوم دشمنی با اون یکی نداره. پس بهتره بیاین با هم یه بازی کاملا منصفانه داشته باشیم. من مشکلی با شما ندارم خانم. اتفاقا با سبک جدید مدیریتتون هم موافقم و با توجه به اطلاعاتی که دورادور میگیرم اعلام میکنم اگر هر کارخونه ای جز اینجا بود من با قدرت از شما پشتیبانی میکردم که این سمت و حفظ کنین. اما متاسفانه...

با جدیت گفت: من هم هیچوقت تصمیم نداشتم به شما خنجر بزنم جناب تهرانی اصل. می تونیم با هم کنار بیایم. با همراهی شما این کارخونه می تونه بیشتر از همیشه پیشرفت کنه.

-متاسفم نمیتونم از مدیریت این کارخونه چشم پوشی کنم. این کارخونه متعلق به خانواده ی منه و علاقه ندارم مدیریت اینجا رو به کس دیگه ای واگذار کنم. دوست دارم این مدیریت بعد از من به فرزندانم به ارث برسه.  
-شما فرزندی ندارین.

با لبخند گفتم: مطمئنا به زودی خواهم داشت.

-پس در این صورت باید من هم با تمام قدرتم برای حفظ این کارخونه تلاش کنم.  
با یه لبخند گفتم: بسیار عالی. امیدوارم، این رقابت لطمه ای به روابطمون نزنه. شما تلاش کنین و من هم برای برگشتن روی اون صندلی مدیریت تلاش میکنم. مطمئنا هر کس که موفق تر باشه روی اون صندلی خواهد نشست.  
لبخندی زد.

وقتی از ساختمون اداری کارخونه بیرون میومدم راضی بودم. از اتفاقاتی که افتاده بود. از صحبت با نگار بردبار، از کلماتی که به کار برده بودم. از هر چیزی راضی بودم.  
یاقوتی تماس گرفت. اوضاع پرونده خوب پیش نمیرفت و تاکید داشت شاید بهتر باشد مسئله ی بودن میلن را مطرح کند. تاکید کردم این اتفاق هرگز نمی افتاد. به هیچ وجه تمایل ندارم نامی از میلن وسط باشد. به یاقوتی تاکید کردم این پرونده باید موفق باشد.  
روی صندلی که نشستم اشرف گفت: آقا...



نگاهش کردم و خیره به روبرو گفتم: آقا یه خواهشی داشتم.

کنجکاو گفتم: بگو. چی شده؟

-:اگه اجازه بدین میخوام با خانواده برم خواستگاری پروین خانم.

پس اشتباه نکرده بودم. ابرو هام و بالا انداختم: پروین راضیه؟

چشم از روبرو دزدید و سر به زیر انداخت. تشر زدم: حواست به روبرو باشه.

به سرعت سر بلند کرد و به جاده چشم دوخت. ادامه دادم: اگه پروین راضی باشه و

خانواده اش هم راضی باشن من کاره ای نیستم. خوشبخت باشین.

لبخندی روی لباش اومد. تشکری کرد، اما به عقب برگشت. دقایقی بعد پرسید: کجا

برم آقا؟

-:بریم شرکت ایمان.

با خبر ورودم به شرکت ایمان، از اتاقش بیرون آمد: باورم نمیشه اینجا.

با راهنمایی اش پا به اتاقش گذاشتم و سبد بزرگ گل و منشی به دنبالم وارد اتاق کرد:

آقا تهرانی اصل آوردن جناب نیکخواه.

ایمان نگاهی به سبد گل انداخت: لازم بود؟

خندیدم و روی یکی از مبل ها نشستم. ایمان با سفارش قهوه، منشی و بیرون کرد و

روبروم نشست: چه عجب از این طرفا؟

-:از اینکه اومدم ناراحت شدی؟

با چشم غره گفتم: مزخرف نگو. خوشحال شدم اومدی. برام یه حسرت شده بود که الان

از بین رفت.

با لبخندی گفتم: داشتم فکر میکردم دلت میخواد سهامدار یه کارخونه بشی؟  
کنجکاو گفت: کارخونه؟

-: دارم یه کارخونه تو کرمان میزنم. نمیخوام سهامداراش ناآشنا باشن که بعدا به مشکل بخوریم. دوست داری شریک بشی؟

-: چه کارخونه ای هست؟

با صبر و حوصله مشغول توضیح شدم. انتخاب کردن بین بد و بدتر خیلی سخت بود اما من دقیقا همین کار و کردم. بین بد و بدتر شروع کردم به انتخاب. بین کسانی که می تونستن مثل همین کارخونه ی فولاد بعدا بهم ضربه بزنن و کسانی که می دونستم شاید توی بدترین شرایط کمی دلشون به رحم بیاد. ایمان... میلاد... و چند نفر دیگه ای که میشناختم و تقریبا قابل اعتماد بودن می تونستن سهام داران قابل اعتمادی باشن. بین تمام این افراد پیشنهاد پر از شک و تردیدم در مقابل پاسخ مثبت به پوریا آصف بود که با اشتیاق تمام پذیرفته شد. پوریا آصف اولین کسی بود که در جمع پیشنهاد شده، پذیرفت تا در این کار همراهم باشد.

تا روز جلسه ی سهامداران کارخونه ی فولاد با انتخاب و پیشنهاد دعوت از سهامداران جدید مشغول بودم.

روز جلسه، وقتی از کنار مریم نعیم بی تفاوت گذشتم صداش و شنیدم که گفت: آقای تهرانی اصل!

ایستادم و با چند قدم خودش و بهم رسوند: می تونیم صحبت کنیم؟  
نگاهی به موهای خرمایی یک طرفه اش انداختم: در چه مورد خانم؟

-همه چیز. آگه مشکلی ندارین.

نگاهی به چشماش انداختم. دقیقا این نگاه و همون شب هم دیده بودم. همون شبی که ازم خواسته بود برم و تنه‌اش بزارم. همون شبی که گفته بود دوسم دارد. چشم دزدید و گفت: خواهش میکنم.

-من فکر نمیکنم صحبتی داشته باشیم با هم.

آهسته گفت: در مورد من دچار سوء تفاهم شدین آقای تهرانی اصل.

با تلخی گفتم: براتون مهمه من در موردتون چی فکر میکنم؟

سر بلند کرد. با جدیت زل زد به صورتم و بعد از سکوتی طولانی گفت: مهمه.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم: تا جلسه چند دقیقه ای فرصت هست. گوش میدم.

سر به زیر انداخت و با انگشتاش درگیر شد. کلافه از این سکوتش گفتم: خانم نعیم فقط چند دقیقه فرصت هست.

شوکه سر بلند کرد: من به طور اتفاقی به عنوان مترجم استخدام شدم.

ابروهام و بالا انداختم: چرا باید باور کنم؟

-یکی از همکلاسی های دانشگاهم از دوستان خانم بردبار بودن. از طریق ایشون با

خانم بردبار آشنا شدم. تا جایی که می دونستم ایشون مدیرکارخونه های مواد غذایی بودن. قرار نبود با شما ارتباطی داشته باشن.

-الان دارن.

با شرمندگی گفت: متاسفم. نباید اینطور می شد.

-دیگه چیزی مهم نیست جز اینکه... امیدوارم به میلن وفادار باشین.

-هیچوقت به این شک نکنین. میلن برای من خیلی ارزشمنده.

سری تکون دادم: موفق باشید خانم نعیم. فکر کنم دیگه جلسه باید شروع بشه.

به جلو قدم برداشتم که گفت: آقای تهرانی اصل...

به سمتش برگشتم. با فشردن لباس بهم گفت: متاسفم که باعث آزارتون شدم.

فاصله ی بینمون و طی کردم و خیره به چشماش گفتم: خانم نعیم. همون روز اول

بهتون گفتم فاصله ی بین ما زیاده... منظورم به خودم نبود. هیچوقت به احساسی که

می تونست بین ما باشه فکر نکرده بودم. بهتون گفتم دوستی بین شما و میلن امکان

پذیر نیست. نمیخوام بهتون توهین کنم یا فکر کنین شخصیت شما رو پایین می دونم.

اتفاقا باید بگم بارها شخصیت شما رو تحسین کردم و اعتراف میکنم شما و خانوادتون

شخصیت بسیار والایی دارین. اما زندگی فیلم یا داستان نیست که بخوایم بگیم یه

ازدواج میتونه تفاوت ها رو از بین ببره. تفاوت رفاهی هم مثل تفاوت فرهنگی. همونطور

که دو خانواده با دو فرهنگ متفاوت نمی تونن با هم کنار بیان دو خانواده با تفاوت

رفاهی هم نمی تونن با هم کنار بیان. نمیگم استثناهایی وجود نداره. هست... اما

هیچکس حاضر نمیشه چنین ریسکی بکنه. عشق... محبت... دوست داشتن... چیزی

نیست که بتونه این تفاوت ها رو از بین ببره. شاید اولش به چشم نیاد و چنان غرق

محبت باشن دو طرف که به این چیزها فکر نکنن اما بعدها حتما خودش و نشون میده.

ازدواج مثل یه معامله هست که باید بد و خوبش و در نظر گرفت و مطمئنا هر کسی

میخواه که اون کفه ی سنگین مال اون باشه. امیدوارم درک کنید منظورم چیه.

ابروانش توی هم گره خورد: چرا این و دارید به من میگین آقای تهرانی اصل؟ با تعجب نگاهش کردم. سرش و بالا گرفت و گفت: من تک تک حرفایی که توی تمام زندگیم از شما شنیدم خوب به خاطر دارم. خوب میدونم اختلاف و تفاوت های من با شما کجاست. فراموش نکردم شما کی هستین و من توی چه جایگاهی قرار دارم. خودم و جمع و جور کردم و دستام و تو جیب شلوارم فرستادم: خیلی خوبه. امیدوارم موفق باشید خانم نعیم.

- شما هم همینطور جناب تهرانی اصل.

چرخید و بدون اینکه منتظر پاسخی از من باشه پشت به من به سمت راهرو قدم برداشت. با نفس به قدم های محکم و استواری که برمی داشت چشم دوختم. از اینکه اونطوری باهاش صحبت کرده بودم، گویا ناراحت شده بود. هر چند فکر نمیکنم چیز بدی بهش گفته باشم که بخواد ناراحت بشه. مثل همیشه هر چیزی که لازم بود و به زبون آورده بودم.

توی جلسه برخلاف اینکه همه انتظار داشتن با نگار بردبار مخالفت کنم؛ از طرح هایی که می دونستم به پیشرفت کارخونه کمک میکنه پشتیبانی کردم. آشنا کنار گوشم گفت: جناب تهرانی اصل، آشنایی با خانم بردبار دارین؟

با پاسخ منفی من نگاه مشکوکی انداخته بود. هر چند در طول جلسه نقاط ضعف بردبار رو هم به زبون آوردم و در پایان با یادداشت نقاطی که فکر میکردم بعدها می تونم ازش استفاده کنم جلسه رو پایان دادم.

با بیرون رفتن ماشین از کارخونه، با مریم نعیم مواجه شدم که کنار خیابون به انتظار ماشین ایستاده بود. با به حرف اومدنم اشرف ماشین و جلوی پاش متوقف کرد. شیشه رو پایین کشیدم: شما نمیدونین اینجا ماشینی گیر نیما؟

با اخم گفت: این مشکل منه.

خودم و کنار کشیدم: فکر میکنم از صحبت هامون دلگیر شدین. سوار شین. اینجا ماشین گیر نیما.

-نیازی به اینکار نیست.

با جدیت گفتم: اگه توی شهر بودین مطمئن باشین بی توجه رد می شدم اما الان، هیچ دلم نمیخواد یه خانم جوان که نسبت به خانوادشون حس دین دارم کنار چنین خیابونی بایستن و من به این فکر کنم ممکنه اتفاقی براتون بیفته.

به صورتم نگاه کرد. هنوز اخم به چهره داشت. آرام گفتم: خواهش میکنم سوار شین خانم نعیم در این صورت مجبورم تا رفتنتون اینجا منتظر بمونم.

چند لحظه نگاهم کرد و در ماشین و باز کرد و کنارم نشست. هر چند کاملا به در چسبید گویا ممکن بود همین جا، ازش سوء استفاده کنم. با حرکت ماشین بی تفاوت چشم دوختم به روبرو و گفتم: از حرفام ناراحت شدین؟

با تلخی گفت: شما در موردم اشتباه فکر کردین.

-فکر میکردم مثل همیشه منطقی برخورد میکنین.

-شما همیشه عادت کردین طرف مقابلتون و خرد کنین؟ همین کار و با میلن هم میکردین.

اخم کردم و سرم و چرخوندم طرفش: من هیچوقت با هیچکس جوری برخورد نمیکنم که طرف مقابلم خرد بشه. با میلن هم هر جایی لازم بوده با قاطعیت برخورد کردم. دقیقا مثل همین کاری که در مقابل شما کردم.

با پوزخندی گفت: هیچوقت فکر کردین ممکنه طرف مقابلتون از این برخوردتون چه آسیبی ببینه؟

پلک زدم: من این قاطعیت و به خرج میدم که مانع آسیب دیدن طرفین مقابلم بشم. من هیچوقت بد میلن و نخواستم. همونطور که با توجه به احترامی که به شما قائلم؛ بد شما رو هم نخواستم.

-چرا باید به فکر بد و خوب من باشین.

لبام قفل شد. زبونم توی دهنم نچرخید. چشم ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم: چون نمیخوام کسی که بهش مدیونم آسیبی ببینه.

-فقط چون بهم مدیونین؟

به سمتش برگشتم: منظورتون چیه؟

نگاهش و روی صورتم گردوند و گفت: اگه این فاصله ی طبق...

توی حرفش پریدم: این فاصله همیشه بوده خانم نعیم. هیچوقت به هیچ صورتی از بین نمیره. اگر غیر از این بود آشنایی ما ممکن نمی شد.

بی توجه به اشرف پرسید: میلن و دوست دارین؟

چشم بستم: همسرم و دوست دارم.

سر به زیر انداخت. گوشه ی لبش بالا رفت: من هیچوقت حتی نمی تونستم بهتون نزدیک بشم.

با تاکید و محکم گفتم: خانم نعیم...

سر به زیر انداخت.

نگاهی بهش انداختم و رو به اشرف گفتم: یه گوشه وایسا و تنهامون بزار.

با توقف ماشین و پیاده شدن اشرف نگاهش کردم. چشم دوخته بود به دستاش. سکوت

طولانی بینمون چند دقیقه ادامه داشت تا گفتم: هر روز فکر کردم نباید بهتون فکر کنم.

حتی همین چند ساعت پیش به خودم لعنت فرستادم که با وجود این رفتارتون هنوزم

نمی تونم ازتون متنفر باشم.

سر بلند کرد و غافلگیرانه گفتم: چرا؟

سکوت کردم و گفتم: وقتی توی این کارخونه دیدمت، میخواستم فرار کنم. میخواستم

استعفا بدم و برم. اما یه چیزی باعث می شد هر روز پیام کارخونه سرکار... شاید یه امید

به دیدنتون. اما سه ماهه اینجا کار میکنم و بعد از سه ماه اولین باره امروز میبینمتون. هر

روز تمام حرفایی که توی اون خونه بهم میزدین مرور میکردم اما مقابل من یه مردی

بود که بی توجه به هرکسی به خدمه ی خونه اش محبت میکرد. تلخ بود. زبون تلخی

داشت اما همیشه ادب و رعایت میکرد. تمام مدتی که توی خونتون بودم بیار نشد مفرد

خطابم کنین. از بودن میلن عصبانی بودین اما دورادور حواستون بهش بود. ادعا

میکردین بد اخلاقین اما مهربون ترین آدمی بودین که توی عمرم دیده بودم. هیچوقت

ندیده بودم یه مرد به اندازه ی شما مبادی آداب باشه. درست قدم برداره. به اصول پابند



باشه. هر بار که به این خصوصیات مثبت شما فکر میکنم فراموش میکنم شما کی هستین. امروزم مثل گذشته ناراحت شدم. اما این ناراحت شدنم درست تا لحظه ای بود که این ماشین جلوم وایساد. حق با شماست. اونجا ماشین گیر نییاد. من با خانم بردبار میرم و میام اما امروز نمیتونستم با وجود شما محیط اونجا رو تحمل کنم. الان حس میکنم بازم نمی تونم نسبت به بودنتون بی تفاوت باشم. اخم کردم.

چشم گرفت و به صندلی مقابلمون دوخت: نمیدونم چطور می تونم این حسی که نسبت بهتون دارم و از یاد ببرم. بدون اینکه بخوام تمام مردایی که میشناسم و با شما مقایسه میکنم. از تمام مردایی که میشناسم انتظار دارم مثل شما باشن اما... میدونم بیخودیه چون شما، فقط شمایین. شمایین که می تونین با یه لحن مودب؛ آدم و از زندگی ناامید کنین. متعجب نگاهش کردم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشوند و نگاهم کرد: متاسفم که نمیتونم استعفا بدم. متاسفم که هر روز به امید دیدن شما میام سرکار. متاسفم که نمی تونم نسبت به حرفایی که میزنین دلگیر باشم. سر به زیر انداخت و گفت: فکر میکنم دیرتون میشه. -خانم نعیم...

-میدونم آقای تهرانی اصل. من هیچوقت حتی برای شما ذره ای فراتر از اون حس کارمندی فراتر نرفتم. من... فقط دارم از این حسی که به شما دارم دیوونه میشم. از

خودم بیزارم که این حس و به شما دارم و دقیقا نمیدونم چطور باید باهاش کنار بیام. چطور باید به خودم بفهمونم که شما اونقدر با من تفاوت دارین که به سادگی بتونین با اون ساعت روی مچ دستتون، تمام زندگی من و بخرین. باید به خودم بفهمونم شما متاهلین.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهم و دوختم به ساعت روی مچ دستم. از آخرین سفرم به سوئیس یادگار مونده بود. حق با نعیم بود. با فروش این ساعت می تونستم خونه ای که خانواده ی نعیم توش زندگی میکردن و به راحتی بخرم.

چشم بستم: چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

-هیچکس نمیتونه کمکم کنه. گویا فقط خودمم که باید قبول کنم شما هیچوقت نمی تونید برای من به حقیقت تبدیل بشین.

سکوت کردم. اونم ادامه نداد. به اشرف اشاره زدم سوار بشه. پشت فرمون نشست اما تا پیاده شدن مریم نعیم که با ورود به شهر خواست پیاده بشه و من هیچ اعتراضی نکردم، از آینه تماشام میکرد. بعد از پیاده شدنش چشم بستم و زمزمه کردم: بریم کافه اشرف...  
-پیش خانم میلن؟

با تاکید گفتم: پیش میلن.

زیر لب ادامه دادم: کنار میلن. تو آغوش میلن.

از پله ها که بالا می رفتم برای اولین بار حس کردم پاهام هیچ کششی برای کشیدن سنگینی تنم نداره. چشمام و روی هم فشردم و قدم برداشتم. دستم و به دیوار تکیه زدم و پله های بعدی رو بالا رفتم.

با ورودم چشمم به میلن افتاد که دست به کمر با دو تن از پسرا مشغول صحبت بود. امید با ورودم از جا بلند شد. چند نفر بعدی هم سلام دادن. میلن به طرفم برگشت. نگاهش کردم. قدمی به طرفم برداشت. اما فقط یه قدم...

همونجا وایساد. چرا نمیومد جلو؟ کاش جلوتر میومد تا می تونستم تو آغوشم بکشمش. قدم دیگه ای به جلو برداشتم که گفت: امروز کافه تعطیل هست. می توانید بروید. همه متعجب نگاهش کردند و بعد به من نگاه کردن. اما من فقط به اون نگاه میکردم. چند لحظه بعد همه ی پسرا، حاضر و آماده از در بیرون رفتن. صدای بلندش باعث شد به عقب برگردم. رو به امید گفتم: تو هم رفت امید.

با بسته شدن در کافه قدمی به سمتش برداشتم اما چرخید. پشت به من به طرف گوشه ی سالن رفت. دنبالش رفتم. ویلون و به شونه اش تکیه زد و آرشه رو روی ویلون گذاشت. صدای درد آور ویلون باعث شد پاهام بلرزه. دستم و به صدلی گرفتم تا مانع افتادنم بشم.

با بیهوش شدن نتهای لرزیدم. چشم از صورتش نگرفتم. چشم بسته بود. حس میکردم با صدای ویلون این فریادهای میلنه که روی سرم تلنبار میشه و مثل پتکی فرود میاد. حس میکردم بخاطر شنیدن حرفهای مریم نعیم، بازخواستم میکنه. حس میکردم بخاطر علاقه ای که مریم نعیم داشت بازخواستم میکنه. حس میکردم بخاطر بودن مریم نعیم بازخواستم میکنه.

با قطره اشکی که از چشم بسته اش فرو ریخت چشم بستم. نفسم و بیرون فرستادم و لب باز کردم: متاسفم.

صدای آهنگ قطع شد. با صدای قدم هاش چشم باز کردم. روبروم وایساد و سری به سمت شونه خم کرد. خودم و جلو کشیدم. صورتش و قاب گرفتم. برای بوسیدنش تردید داشتم. ویلون و آرشه هنوز توی دستاش بودن. خودش و بالا کشید و به تردیدهام پایان داد.

تمام هوای اطرافم و بلعیدم. گویا جون به بدنم برگشت. تونستم دوباره سر پا باشم. اما چشماش... نگاهش... حس میکردم همه چیز و میدونه. نگاهم به چشماش دوختم و گفتم: مریم نعیم و دیدم.

منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم: باهاش حرف زدم.

نفس عمیقی کشید و بازدمم و سر به زیر رها کردم: نباید باهاش حرف میزد. پلک زد. سر بلند کردم: بهش گفتم اون حسی که داره اشتباهه... سعی کردم قانعش کنم.

چشم بست و کوتاه باز کرد. ادامه دادم: نمیخوام بد باشم. کوتاه گفت: نباش.

سر به زیر انداختم. کمی فاصله گرفت و گفت: بنشین...

صندلی و عقب کشیدم و روی صندلی نشستم. ویلون و به شونه اش تکیه زد و گفت: چی گفت؟

آهنگ سوزناکش وحشت و به وجودم تزریق میکرد. اما به حرف اومدم: پرسید دوست دارم؟

چشم های بسته اش و باز کرد و زل زد به صورتم اما دستش با آرامش روی ویلون حرکت میکرد. سر به زیر انداختم و ادامه دادم: گفت میدونه حسش اشتباهه اما نمیتونه باهش کنار بیاد.

حرکات دستش تندتر شد. با صدای قدم هاش سر بلند کردم. به سمت گوشه ی سالن قدم برداشت و دور شد. بلندتر ادامه دادم: گفت میخواد همه چیز و فراموش کنه. یادش بره من هستم اما نمی تونه. گفت بخاطر من هر روز میره کارخونه.

برگشت. با یه قدم سریع روی پاشنه ی پا چرخید طرفم و دست از روی آرشه برداشت و گفت: تو بخاطرش رفت کارخونه؟

با یه نگاه سریع گفتم: معلومه که نه.

-:احساس گناه کرد؟

سر به زیر انداختم. ویلون و روی یکی از میزها گذاشت و به طرفم قدم برداشت. دست زیر چونم زد و مجبورم کرد نگاهش کنم و پرسید: حس گناه داشت؟  
به چشمای خاکستریش نگاه کردم و سری به علامت مثبت تکون دادم. با جدیت گفتم: لطفا تکرار نکن.

گویا در آرامش هشدار می داد. اگه تکرار میکردم؟ اگه تکرار می شد؟ اگه بازم اتفاق می افتاد؟ اونقدر جدی این جمله رو با یه نقطه تهش تموم کرده بود که حتی از فکر کردن به این جمله ها وحشت به دلم چنگ می نداشت. مگه می شد اگه ای در کار باشه با این وجود، می تونست بار دیگه ای باشه وقت اینطور انگشتای سردش زیر چونم قرار داشت و به چشمام خیره بود.

\*\*\*

میلااد با یه لبخند تلخ چشم از جاده گرفت: رفت.

-باید میموند؟

-نمیدونم. شاید امید داشتم بمونه. شاید با وجود تموم اون چیزایی که میدونستم تهش  
یه امیدی داشتم که ممکنه بمونه.

تلخ گفتم: از اول میدونستی.

یه لحظه سرچرخوند. نگاهم کرد و دوباره چشم دوخت به جاده: واقعا اینقدر آسونه  
گذشتن؟ فداکاری کردن؟ بخاطر موقعیت پذیرفتن!؟

چشم دوختم به حلقه ای که چند روزی بود توی انگشت دست چپم جا خوش کرده بود.  
حلقه ای که توی مراسم عروسی بزرگمون به انگشتم انداخته بود. گفتم: بعضی وقتا،  
پذیرفتن اون چیزی که اتفاق افتاده بهترین راه حله تا بتونی باهش کنار بیای.

-چطوری با بودن میلن کنار اومدی؟

چشم به جاده ی خشک و کویری مقابلمون دوختم: باور کردم هست و نمیتونم به  
نبودنش فکر کنم.

-حالا راضی هستی؟

سر خم کردم. به حلقه چشم دوختم: راضی ام.

-دوسش داری؟

بوی عطر پیچیده توی ماشین و به ریه هام فرستادم: دارم.

نفس عمیقی کشید: حالا باید چیکار کنم؟

نگاهی به نیم رخ صورتش انداختم: به نظر خودت درست ترین راه چیه؟

برگشت و زل زد به چشمام: با اون بودن.

-اگه فکر میکنی درست اینه؛ برو دنبالش.

متعجب نگاهم کرد. اشاره ای به جاده زدم: تو تموم روزای عمرت فقط از یه چیز میتونی

پشیمون نباشی اونم اینه که بری دنبال درست ترین راهی که فکر میکنی. اون تنها

راهیه که هیچوقت از اینکه انتخابش کردی پشیمون نمیشی حتی اگه خیلی سخت

باشه.

-اگه اشتباه باشه چی؟

گفتم: مگه باور نداری درست ترین راهه؟

با تکون سرش ادامه دادم: پس اشتباه نیست. تو باورش داری همین کافیه.

-میرم دنبالش.

لبخندی زدم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردم. با پیچیدن ماشین توی جاده ی خاکی

چشم بستم و دستام و زیر بغلم فرستادم.

میلاد هم سکوت کرد و حرفی نزد. با توقف ماشین صداش بلند شد: نمیخواهی پیاده

شی؟

چشم باز کردم. نگاهی به محیط پیش روم انداختم و دستم و به دستگیره در نزدیک

کردم. گفت: آیدا برمیگرده نه؟

شونه بالا کشیدم: راضی کردنش برمیگرده به تو نه کس دیگه.

منتظر نمودم و پیاده شدم. کارگرهای در حال رفت و آمد از مقابلم گذشتن. نگاهی به اطراف انداختم و میلاد گفت: باورم نمیشه کامل شد.

لبخندی زدم. چند نفری سلام دادن و گذشتن. پا به ساختمون اداری گذاشتیم... نگاهم به دایی نادر افتاد که با اخم مشغول صحبت با تلفن بود. با دیدنم سری تکون داد. لبخندی زدم و سر خم کردم.

نگاهم و دور تا دور سالن بزرگ گردوندم که پوریا از یکی از اتاق ها خارج شد و با دیدنمون به طرفمون قدم برداشت: کجا موندین شما؟  
پرسیدم: مهمونا اومدن؟

-همه اومدن. بخاطر نبودن شما شروع نمیکردیم.

میلاد پرسید: ایمانم اومده؟

-خیلی وقته اومدن.

به سمت اتاق به راه افتادیم. توی چهارچوب ورودی اتاق متوقف شدم. ال استارهای مشکی با شلوار چرم و پلیور سیاه و سفید چهارخونه ی تنش هم خونی داشت. آستینای پلیور و تقریبا تا زده بود و دستبند طلایی چین خورده اش با لاکای سیاه ست شده بود. شال سیاه روی سرش موهای بلند بورش و پنهون کرده بود. تنها چیزی که می تونستی به عنوان جز کلاسیکی از تیپش نام ببری همون حلقه ی توی انگشت دست چپش بود. روبروی نماینده ی کرمان وایساده بود و در مورد کارهایی که تصمیم داشت برای کارخونه بکنه صحبت میکرد.

با تشر میلاد پا پیش گذاشتم. با ورودم همه ی نگاه ها به سمتم چرخید.



خوش اومدیدی به جمع گفتم و با فشردن دست مردان حاضر توی اتاق کنارش وایسادم. لبخندی به روم زد و جناب نماینده گفت: تبریک میگم بهتون جناب تهرانی اصل. واقعا همسر فوق العاده ای دارین.

لبخندی زدم. آرایش سیاه چشماش رنگ خاکستری چشماش و گم کرده بود. سری برام تکون داد و گفتم: ممنونم. محبت دارین.

-اینطور که از ایده ها پیداست باید به زودی شاهد این باشیم که این کارخونه یه قسمت اعظمی از تجارت صنایع غذایی و به دست بگیره.

با یه خنده ی کوتاه گفتم: امیدوارم همینطور باشه. این که باعث خوشحالی ماست.

نگاهی به میلاد انداختم که چند نفری در حال امضا گرفتن ازش بودن. جناب نماینده گفت: با توجه به شنیده هام قراره هر روز شاهد پیشرفت روز افزون شما باشیم.

میلن خندید، دست دور بازوم انداخت و گفت: این آرزو هست برای ما یا...

جناب نماینده نداشت جمله اش و کامل کنه و با خنده گفت: مطمئنا آرزوی موفقیتته. امیدوارم دقیقا همینطور باشه.

همه به خنده افتادن و ایمان توی چهارچوب در ایستاد: همه چیز آماده هست. تشریف میارین؟

کنار هم از ساختمون اداری خارج شدیم. کارگرها صف وایساده بودن و مسئولین هم با کت و شلوارهای رسمی جلوی در ورودی بودن. بعد از صحبت کوتاه با کارگران، جلوی روبان سفید وصل شده به جلوی در ورودی وایسادییم.

پوریا با سینی قیچی های روبان پیچ شده جلوم وایساد. خودم و عقب کشیدم. یکی از قیچی ها رو جناب نماینده برداشت. میلن نگاهی بهم انداخت با لبخند اشاره ای به قیچی زدم. میلاد کنارم وایساد و گفت: کی فکر میکرد یه روز خودت و از همچین جشن بزرگی عقب بکشی؟

لبخندی زدم: به زودی مدیریتم توی کارخونه رو جشن میگیرم. بهت قول میدم اول صف وایسم.

-با خانم بردبار توافق کردی؟

با وجود میلن که دست گذاشته روی طرفین قرارداد، کارخونه های مواد غذایی... مجبور شد بیخیال مدیریت کارخونه ی فولاد بشه.

نگاهش و به میلن دوخت: باورم نمیشه میلن داره اینطوری، برات تکیه گاه میشه.

-یه زمانی فقط می تونستم به خودم تکیه کنم اما الان...

با برشی که جناب نماینده و میلن به ربان سفید زدن دستام بالا رفت و همزمان با بلند شدن صدای کف حاضرین، دستای منم بهم برخورد کرد. میلن به طرفم برگشت و جناب نماینده گفت: تبریک میگم.

پیش قدم شدم: ممنونم از حضورتون.

چند خبرنگاری که برای عکسای اومده بودن، مشغول عکاسی شدن. میلن خودش و از کادر عکس کنار کشید و من هم از کادر عکس بیرون اومدم. ترجیح میدادم از این حاشیه ها دور باشم.

کنار میلن وایسادم و گفت: کی قرار هست مدیریت از نگار تحویل بگیری؟

خیره به میلاد و ایمانی که با جناب نماینده مشغول صحبت بودن گفتم: فعلا عجله ای ندارم. میخوام آخرین خط تولید کارخونه ی آبادانم راه بندازم.

-بعدش؟

شونه ای بالا انداختم: فعلا هیچی توی ذهنم نیست.

-نظر تو در مورد حلوی خرمایی چی هست؟

متفکر نگاهش کردم. لبخندی زد: با فریبا درست کردیم. خوشمزه هست.

پلک زدم. واقعا برای چنین چیزی وقت داشت؟ کی وقت کرده بود کنار کارهای خودش حلوا درست کنه؟! حلوا؟! حلوای خرمایی؟ خط تولید جدید برای گسترش بیشتر کارخونه ی آبادان؟!

خندید. موهای بلندش از زیر شال بیرون زده بودند. دستم و برای فرستادن موهایش زیر شال بلند کردم: بعد از اون چی؟

-به اندازه ی یک سال دیگه، مشغول میشی. بعد ایده جدید... کار جدید...

نیشخندی زدم. هنوزم بعد از دو سال، فارسیش لنگ میزد بعضی جاها اما... باعث نمی شد از تلاش کردن دست بکشه. باعث نمی شد بیخیال کار کردن بشه. فارسیش لنگ میزد اما یکی از تاجرهای مهم تو زمینه ی پرورش ماهی بود. تپش یه تیپ کلاسیک نبود، هنوزم شلوار چرم تنش میکرد و لاک سیاه می زد اما توی صنعت مواد غذایی برای خودش برو بیایی داشت. هنوزم ویلون دست میگرفت و بعضی شبها، برای مشتری های کافه می نواخت اما توی کافه های تهران، کافه پاریس بخاطر مدیریت قوی که داشت

اسم و رسمی راه انداخته بود. میلن با وجود میلن بودنش، الان خیلی چیزا داشت که فکر میکردم با وجود میلن بودن امکان پذیر نمیشه. اما حالا...

بعد از بازدید از کارخونه و پذیرایی از مهمونا، یه سری از مهمونا از جمله جناب نماینده رو تا ماشین ها همراهی کردیم. بعد از رفتن مهمونا... پوریا و میلاد و ایمان دوره اش کردن. اخم کردم. از اینکه اینطور توی جمعشون محبوب بود، بیزار بودم. قدمی جلو گذاشتم: نمیخوااین دست از سر زن من بردارین؟

ایمان به طرفم برگشت. دایی نادر جلو اومد و رو به ایمان گفت: با جناب نمیخوای بری؟ سری تکون دادم: فکر کنم وقت رفتنه.

لبخندی زد. رو به میلن گفت: پس یادت نره شرط بستیم. قراره جلسات سهامدارا رو توی تهران برگزار کنی. من اینجا نمیام. ییار دیگه پیام زنم طلاق میگیره.

میلاد سری به تاسف تکون داد: واقعا باید به حالت زار زد.

خندیدم و پوریا گفت: دفعه بعد با خانمت بیا.

ایمان با چشم غره ای، همراه دایی نادر شد. قبل از سوار شدن به ماشین دستی برام تکون داد. دستم و بالا بردم و میلاد گفت: تو با میلن میای؟

با پاسخ مثبتم میلاد دست همه ی جمع و فشرد و گفت: باید برم مسافرت. چند روزی نیستم. برگشتم حسابی گپ میزنیم.

میلن خندید: کجا میری میلاد؟

میلاد به سمت ماشین قدمی برداشت و گفت: به دنبال یار...

سری به تاسف تکون دادم. همراه میلن و باقی مهمونا به قسمت اداری برگشتیم. بعد از پذیرایی برای بار چندم؛ بالاخره سوار ماشین شدیم. روی صندلی عقب کنارش نشستیم. با راه افتادن ماشین، خم شد. سر روی پام گذاشت و پاهاش و توی بغلش جمع کرد و چشم بست. آرام گفتم: خوابت میاد؟

چشم بسته دستش و بالا آورد: دو شب هست نخوابیدم.

-داری بیخودی خودت و خسته میکنی.

سر چرخوند. با چشمای باریک شده اش نگاهم کرد. لبخندی زدم. دستم و روی بازوش آرام حرکت دادم: فهمیدم. بخواب...

-وقتی رسیدیم تهران بیدارم کن. قبل از خونه برویم دماوند.

گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم. پیامک روی گوشی و باز کردم و به متن روی گوشی خیره شدم: آدرس و پیدا کردم.

پس بالاخره پیدا شده بود. یعنی می تونستم اطمینان داشته باشم همون آدمه؟! فقط میخواستم بدونم قرار نیست فردا یا فرداها، اتفاقی که برای میلن افتاد و بلایی که سر من اومد؛ برای نوه های ما هم تکرار بشه.

گوشی و از جلوی مسیر دیدم عقب کشیدم. به صورتش خیره شدم. واقعا اون یکی بود مثل مادر بزرگ من؟

توی صفحه ی اس ام اس تایپ کردم: مطمئنم خودشه؟

خیلی زود جواب اس ام اس رسید: بله. مطمئن باشین.

-می تونی ازش چند تا عکس بگیری؟

میلن تکونی خورد. نگاهی به صورتش انداختم. شال روی صورتش و عقب زدم و جواب اس ام اس همراه با چند عکس رسید. گوشی و به صورتم نزدیک کردم. عینک روی چشمم و مرتب کردم. خودش بود. مطمئناً خودش بود. پیام رو پاک کردم و گوشی و تو جیب کتم فرستادم. پس بالاخره پیدا شده بود. بالاخره... بعد از یه سال...

بخاطر رفتنمون به دماوند، دیر وقت بود که ماشین جلوی عمارت توقف کرد. امید در ماشین و باز کرد. پام و روی زمین گذاشتم و خمیازه ای کشیدم. میلن خندید: خوابت می آید؟

چپ چپ نگاهش کردم: من که تو نیستم از اونجا تا تهران خوابیدی.

نیشخندی زد. پروین در و به رومون باز کرد. به سمت پله ها به راه افتادم، پروین همونجا موند تا از شوهرش استقبال کنه و میلن به سمت اتاقش رفت. اخم کردم: باز چرا میری اونجا؟

سری به سمت شونه کج کرد: میام. تو برو...

وارد اتاق مشترکمون، یعنی اتاق سابق خودم شدم. در حال در آوردن کتم بودم که وارد اتاق شد. نگاهی بهش انداختم. به طرفم اومد: آروین...

کتم و روی مبل انداختم و دست به کمر نگاهش کردم. کرواتم و گرفت و مجبورم کرد به طرفش خم بشم. در حال بوسیدنم گفت: تو دل تنگ نیست؟

دستم و دور کمرش حلقه زدم و توی آغوشم بالا کشیدمش. دستاش و روی شونه هام گرفت تا زمین نیفته و سر عقب کشید. بی صبرانه برای بوسیدنش سرم و بلند کردم.

مگه می شد دلتنگش نباشم؟ مگه می شد نخوام کنارش باشم؟ مگه می شد این تن و نخوام؟

روی تخت رهاش کردم و قبل از اینکه به سمتش خم بشم، خودش و عقب کشید. پلیور توی تنش و بیرون کشید و نگاهم روی لباس زیرش، مجبورم کرد حریصانه خودم و به سمتش بکشم. قبل از اینکه بتونم ببوسمش صورتم و با دستاش قاب گرفت: چرا نیامد کرمان؟

دستاش و از روی صورتم پس زدم. دستام و به کمرش رسوندم و به سمت خودم کشیدمش: الان وقت این حرفا نیست.

با شیطنت خودش و عقب کشید: دلتنگ نبودى؟

بی توجه به سوالش برای بوسیدنش خم شدم. سرش و عقب کشید و مجبورم کرد به حرف پیام: بومد میلن. الانم داری با این دلتنگی دیوونم میکنی. به سمت تخت هلم داد: به تلافی دل تنگ من است.

خودم و بالا کشیدم. غلت زده و به روش خیمه زدم: گاهی وقتا یادت میره من کیومیلن.

ابروانش و بالا کشید و بوسیدمش... برای رفع دلتنگیم. برای آرامش گرفتن از بودنش. برای رفع تمام این احساساتی که به وجودم هجوم می آوردن. بودنش توی خونه می تونست سکوت خوف آور و از بین ببره و نبودنش باعث می شد از خونه فراری باشم. سر و صداهای توی این خونه فقط با بودن اون معنا داشت.

زودتر از اون چشم باز کردم. لباس پوشیدم و برای اولین بار عجله ام باعث شد بی تفاوت به تیپ همیشگی ام، تنها عینکی از کشو بیرون بکشم. قبل از بیرون رفتن از اتاق به طرفش رفتم. پتو رو تا روی سینه اش بالا آوردم و چشم از تن برهنه اش گرفتم. موهایش روی شونه هاش پخش شده بود و کاملا خواب بود. بعد از دو روز خستگی این خواب برایش لازم بود.

اما من؛ باید میرفتم سراغ اون آدرس... باید می رفتم تا بینم چرا یه دفعه ای نیست شد. ناپدید شد. چرا یکدفعه رفت؟

سوئیچ و از اشرف گرفتم و خودم پشت فرمان نشستم. آدرس و دیروز حفظ کرده بودم و نیازی نبود خیلی دنبالش بگردم. کمی سرچ کردم و زودتر از اونمی که فکر میکردم، آدرس و پیدا کردم. کمی دورتر از ساختمون توقف کردم. نگاهم به ساعت بود. طبق گفته هاش هر روز ساعت هشت و نیم صبح از خونه بیرون می زد. هنوز پنج دقیقه ای به هشت و نیم وقت بود. شاید هم یه اشتباه بود. یه شباهت و اونمی نبود که دنبالش می گشتم.

اشتباه از من بود و اونمی که تنبیه شده بود، اون...

یه سال پیش... اتفاقی که افتاد، دور از انتظارم بود. نباید اینطور پیش می رفت. نباید اتفاق می افتاد. هیچوقت فکر نمیکردم یه اتفاق بتونه خیلی چیزا رو تغییر بده. هیچوقت فکر نمیکردم، یه روز کم بیارم از واکنش های کنترل نشده ی دیگران.



دستام و روی فرمان چفت کردم. ثانیه ها به سختی می گذشتن و دقیقه ها به زور فرار میکردن. نفس کشیدن برام سخت شده بود و دم و بازدم سخت تر... یعنی بعد از یه سال امروز...

با باز شدن در ساختمون سرم چرخید به اون طرف. خودم و جلو کشیدم تا بتونم ببینمش. نفسم حبس شد. قبل از اینکه بتونم به بیرون اومدنش فکر کنم مردی، پا از ساختمون بیرون گذاشت. متعجب به مرد میان سال نگاه کردم. سری کج کردم و مرد به طرفم قدم برداشت. نفس کشیدم و مرد از کنار ماشین گذشت و توی آینه ی بغل دیدم که دورتر و دورتر شد. تا تبدیل شدن مرد به یه نقطه، با نگاهم دنبالش کردم. ثانیه ها کش میومدن. سرم و به فرمان گذاشتم و چشم بستم. سعی کردم آرام باشم. اگه خودش می بود. اگه همون آدم می بود شاید امروز برای همیشه می تونستم این دو دلی توی ذهنم و برای همیشه از بین ببرم. اگه اون می بود امروز می تونستم یه نفس عمیق بکشم. اگه... در همین حین با صدای باز شدن در، چشم باز کردم و سریع سر برداشتم. اول یه پا که از در بیرون اومد و روی پله ی جلوی ساختمون قرار گرفت. بعد سری که خودش و از لای در بیرون کشید و یه نگاه به این سمت انداخت. خودش بود. اون بود. نمی تونست نباشه. همون صورت... همون حالت... همون موهای خرمایی بیرون زده از شال. امکان نداشت اشتباه کرده باشم. بالاخره تن بیرون کشید. در و بست و از روی پله پایین اومد. نگاهم روش چرخ خورد، از صورتش تا نوک پاهاش و برگشت. یکدفعه نگاهم پایین کشیده شد و روی شکم برآمده اش ثابت موند.

نفسم حبس شد. کیفش و توی دستش جا به جا کرد و به طرفم قدم برداشت. به ماشین رسید. نگاهم لحظه ای ازش جدا نمی شد. به کنار ماشین رسید. نگاهی به ماشین انداخت و بی تفاوت قدم برداشت. بخاطر شیشه های دودی ماشین، توی ماشین قابل دید نبود.

از کنار ماشین گذشت و همون مسیری که مرد دقیقی پیش، رفته بود و در پیش گرفت. چند قدم از ماشین دور شده بود که دست به دستگیره بردم و بازش کردم. حتی با صدای باز شدن در هم به عقب برنگشت. پیاده شدم. از پشت نگاهش کردم. هیچوقت ممکن نبود از پشت سر بشناسمش. هیچوقت نمی شد بشناسمش. قدمی از ماشین فاصله گرفتم و صدام و بالا بردم: خانم نعیم...

ایستاد. فکر میکردم نمی ایسته اما وایساد و به عقب برنگشت. همونطور همون جا موند تا مجبور شدم دوباره زمزمه کردم: خانم نعیم!

بالاخره با مکث چند دقیقه ای به طرفم برگشت. دیدمش که به وضوح رنگ پریده بهم زل زده بود. دست روی عینکم گذاشتم و به صورتم نزدیکترش کردم و لب زدم: سلام.

اما اون بی حرف نگاهم میکرد. خودم و جلو کشیدم: می تونیم صحبت کنیم؟

با سکوت چند لحظه ای گفت: ما صحبتی نداریم جناب تهرانی اصل.

سر به زیر انداختم... نفسم و رها کردم. لبای خشک شده ام و تر کردم: خواهش میکنم.

سرش و به طرفین تکون داد: من نمیخوام باهاتون صحبتی داشته باشم.

-: خواهش میکنم. اجازه بدین کوتاه صحبت کنیم. خیلی وقتتون و نمیگیرم اما یه

چیزایی هست که باید حل بشن.

با کلافگی گفت: این صحبت به نفع هیچکدوممون نیست. دوست ندارم مشکلاتی توی زندگیم باشه.

-حق دارین اما فقط چند لحظه. درک کنین من لازمه که باهاتون صحبت کنم. بالاخره کوتاه اومد. انگار فهمید دست بردار نیستم. به طرفم قدم برداشت: من خیلی وقت ندارم. دیرم شده.

در ماشین و باز کردم. نگاهی به ماشین انداخت و سوار شد. در و بستم و با روشن کردن ماشین گفتم: خیلی وقتتون و نمیگیرم فقط چند سوال. ماشین و از پارک بیرون کشیدم و گفتم: از کجا پیدام کردین؟ -شاید بعضی چیزا، وقت گیر باشن اما غیرممکن نیستن.

چشم دوخت به بیرون از پنجره و من راه افتادم. وارد خیابون اصلی شدم که گفت: من باید از یه مسیر دیگه برم. دیرم میشه.

-میدونم محل کارتون کجاست. میرسونمتون و وقت داریم صحبت کنیم. بی حوصله گفت: آقای تهرانی اصل فکر نمیکنم صحبتی با هم داشته باشیم. اگه حرفی هست سریع بگین و...

پشت چراغ قرمز توقف کردم و برگشتم به طرفش: چرا به میلن گفتین دوسم دارین؟ هنگ کرد. لرزش لباس به وضوح دیده می شد. مستاصل گفت: اون اومد سراغم... شوکه، ابروانم توی هم گره خورد. میلن رفته بود سراغش؟

سکوت کردم. چراغ سبز شد و راه افتادم. ادامه داد: ازم پرسید و گفت حقیقت و بگم. منم حقیقت و گفتم. گفت دوستون داره. گفت نمیخواه زندگیش و به هیچ وجه از دست بده.

گفت برای نگه داشتن این زندگی هرکاری میکنه و من هیچ حقی ندارم. حق با اون بود... گفت به دوستیمن خیانت کردم. به تمام محبت هایی که بهم کرده بود.

صداش لرزید و ادامه داد: حق با اون بود. من بهش خیانت کرده بودم. قسمتی از اینا رو میدونستم. میدونستم مریم نعیم و میلن همدیگر و دیدن اما فکر نمیکردم میلن رفته باشه سراغش...

پرسیدم: چرا رفتین؟

سر چرخوند. از پنجره به بیرون زل زد و گفت: چند روز بعدش اومد سراغم. گفت اگه هنوزم یکم از اون مدتی که باهام گذروندیم برام با ارزشه برم. باید دور بشم. از کارخونه استعفا بدم. باید برم دنبال زندگی خودم. بی سر و صدا.

چیزی که تمام این مدت توی ذهنم چرخ میخورد و به زبون آوردم: میلن تهدیدتون کرد؟

به طرفم برگشت. نگاه از چشمای قرمزش گرفتم و گفت: هیچوقت اینکار و نکرد. فقط ازم خواست برای همیشه از دید شما ناپدید بشم انگار هیچوقت وجود نداشتم.  
-یعنی میلن هیچ کاری نکرد؟

-من خودم خواستم ازدواج کنم. الان هم از زندگیم راضیم. میلن حق داشت. لازم نبود برای ازدواج حتما عاشق می بودی. این ازدواج باعث شد بفهمم همیشه لازم نیست عاشق بود، گاهی میشه با دوست داشتن هم زندگی کرد.

اخم کردم: پس چرا خونتون و عوض کردین؟ چرا یه دفعه خانوادتون هم خونشون و محل زندگیشون و تغییر دادن؟

- شما چطور از صحبت های من و میلن با خبر شدین؟

- من مدت زیادی نیست از صحبت های بین شما با خبر شدم. قبل از مراسم عروسیمون میلن بهم گفت.

با صدای آهسته ای گفت: خانواده ی من شش ماه پیش بخاطر خرید منزل جدید نقل مکان کردن و هیچوقت هم این نقل مکان و ازدواج من به میلن ربط نداشت.

حس کردم بالاخره میتونم آروم باشم. میتونم با آرامش و خیال راحت زندگی کنم. از اینکه یه روز یه روز بچه هام می فهمیدن، مادرشون چه بلایی سر یه زن آورده، یه خانواده؛ وحشت داشتم. نمیخواستم اون حس عذاب وجدانی که من از کارفرخنده جون داشتم و بچه هامم داشته باشن.

به صورتش زل زدم. دستی روی شکمش کشید. اخم کردم: از زندگیتون راضی هستین؟  
- راضی ام. من خوشبختم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. با توقف ماشین جلوی ساختمون شرکتی که توش کار میکرد دست به دستگیره برد که گفتم: خانم نعیم!  
به طرفم برگشت. ادامه دادم: امیدوارم من و میلن و ببخشین.

لبخندی زد و با تکون سر پیاده شد. قبل از بستن در ماشین گفتم: شاید مسخره باشه اما امیدوارم دیگه هرگز همدیگر و نبینیم.

با لبهای بسته شده خندید و سری تکون داد. پشت به من به سمت ساختمون قدم برداشت. نگاهش کردم. خوشحال بودم از اینکه میلن هیچکاری باهاش نداشته...

خوشحال بودم که میلن اون آدمی که فکر میکردم نبود. خوشحال بودم که میلن درگیر این مشکلات نبود.

پام و روی گاز فشردم و ماشین با سرعت دور شد. پرونده ی مریم نعیم هم بسته شده بود. میخواستم فراموش کنم روزی مریم نعیم بود، روزی دختری بود که صادقانه از علاقه اش به من میگفت. میخواستم فراموش کنم چنین آدمی وجود داشت.

میخواستم فراموش کنم روزی برای یه لحظه دلم از این دوست داشته شدن لرزیده بود. میخواستم به این فکر نکنم که برای یه لحظه حس کرده بودم به میلن خیانت کردم. با ورودم به شرکت، فاضل از پشت میزش بلند شد: جناب تهرانی اصل... پرسشگر نگاهش کردم و گفتم: خانم بردبار اینجا هستن.

متعجب گفتم: خانم بردبار؟ وقت قبلی داشتن؟

سری به نفی تکون داد: از صبح اومدن. گفتن باید فوری بینتون.

باشه ای زیر لب تحویل فاضل دادم و در اتاقم و باز کردم. با ورودم نگار بردبار از روی مبل بلند شد. لبخندی زدم: خوش اومدین خانم بردبار.

-متاسفم که این وقت صبح مزاحمتون شدم. اما برای دیدنتون عجله داشتم.

کنجکاو، به طرفش قدم برداشتم. کت قهوه ای سوخته و شلوار سفیدم با کفش های قهوه ایم ست شده بود. مطمئنا عینکم تیمم و ناموزون به چشم میکشید. برای نشستنش

تعارف زدم و روبروش نشستم: چی شده؟

-شرایط کارخونه اصلا مساعد نیست.

متفکر گفتم: چرا؟

-سهمدارا دارن کارایی میکنن. من سهام زیادی ندارم که بتونم مقابلشون بایستم. یه تعداد از سهام های من خریداری شده. الان تنها کسی که میتونه مقابلشون بایسته شما هستین.

به پستی مبل تکیه زدم: من اطلاعی از کارایی که دارن میکنن ندارم. سریع گفتم: میدونم. منظورم شما نبودین. در مورد شما اطمینان دارم. اما... نفسی کشید و ادامه داد: مقدار زیادی از سهام های ریز به وسیله ی آقایون آشنا و امجد خریداری شده.

چینی به پیشونیم انداختم. عینکم و روی چشمم جا به جا کردم: چرا باید اینکار و بکنن؟ -با توجه به شنیده هام تمایل زیادی برای روی کار آوردن آقای آشنا به عنوان مدیرعامل دارن.

یه تای ابروم و بالا کشیدم. واقعا آشنا میخواست بشه مدیر کارخونه؟ با وجود من؟! بردبار دستاش و توی هم گره زد: فکر کنم وقتشه شما مدیریت کارخونه رو به عهده بگیرین.

-اما قرار نبود به این زودی این اتفاق بیفته. من از مدیریت شما راضی هستم. لبخند کمرنگی تحویلم داد: ترجیح میدم برگردم سر کارخونه های خانوادگی و با همسرتون رقابت کنم، بودن بین این افراد دو رنگ باعث ناراحتی اعصابم میشه. سری تکون دادم: متاسفم آزارتون میدن.

-بودنشون آزار دهنده هست اما این دو رنگیشون و اینکه توی روی آدم خوب هستن و پشتش... برای من تجارت و اصل مدیریت یعنی صداقت اما... توی اون کارخونه گویا خیلی ها از این امر مستثنی هستن.

سری به تایید تکون دادم: متاسفانه اوضاع کارخونه همینطوره که متوجه شدید. اما خب من تصمیم داشتم مدتی با همسرم به سفر برم و امیدوار بودم توی این مدت شما شرایط و کنترل کنین.

با شرمندگی گفت: متاسفانه ترجیح میدم زودتر از افرادی مثل آقای آشنا و امجد دور بشم. جناب آقای هم جای خودشون و دارن.

اطلاع داشتم آقای بهش پیشنهاد ازدواج داده. با وجود همسر اولش، به نگار بردبار پیشنهاد ازدواج داده بود و اگه تا الان زنده بود فقط به لطف نگار بردبار بود که از این خواسته و درخواست چیزی به خانواده اش نگفته بود.

سری تکون دادم: اجازه بدین یه تحقیقی بکنم. بعد در مورد شرایط صحبت میکنیم. دست به کیفش برد و برگه هایی به طرفم گرفت: اطلاعات انتقالات سهامه. امیدوارم توی این مورد هم مثل همیشه کمک کنید.

-تمام تلاشم و میکنم خانم بردبار.

-ممنونم.

از جا بلند شد و ادامه داد: متاسفم این وقت صبح وقتتون و گرفتم اما شرایط اینطور ایجاب میکرد. این محبتتون و یه روز جبران میکنم.

-کاری نمیکنم. در تماس هستیم.



لبخندی زد: به خانم تهرانی اصل سلام ویژه برسونین. با اجازه. با رفتن نگار بردبار روی مبل نشستیم. برگه ها رو پیش کشیدم. پس آشنا میخواست روی صندلی مدیریت بشینه. صندلی مدیریتی که قرار بود به زودی من روش بشینم. اینبار دیگه زمین نمیخوردم.

در اتاق باز شد و میلن توی چهارچوب ایستاد: سلام. نگاهش کردم. در و پشت سرش بست. خوشحال بودم که سعی نکرده بود یکی مثل فرخنده جون بشه.

روی مبل نشست. پرسید: نگار چی خواست؟

- آشنا و امجد نقشه کشیدن، بشن مدیرعامل کارخونه.

بلند خندید: آشنا میخواهد مدیر شود.

با خنده ادامه داد: این غیرممکنه.

پا روی پا انداخت و چشم از برگه ها گرفتم. غافلگیرانه گفتم: میلن...

نگاهش بالا اومد و توی چشمام گره خورد. پرسیدم: چرا باهام ازدواج کردی؟

چشم بست و باز کرد: چرا پرسید؟

- تو اون موقع ادعا میکردی با آلفونس نامزدی. بخاطر ترست از پرونده ی آندره بود که

باهام ازدواج کردی؟

- عکسم تو اتاق بود. کنار عکس ها... وقتی آهنگ میخوندم. آن عکس قدیمی و

داشتی، فکر میکردم می دونی من با آلفونس نامزد نیستم.

از یادآوری همون عکسی که یه روز از فیسبوکش بیرون کشیده بودم و بعدها قاب شده به اتاق عکسها اضافه شده بود، سری تکون دادم: از فیسبوکت برش داشته بودم. سکوت کرد و ادامه دادم: بخاطر آزادی آلفونس نبود که قبول کردی باهام ازدواج کنی؟ یا ترسی که از مرگ آندره داشتی.

-: آلفونس سوفی را دوست داشت. من و آلفونس قبلا جدا شده بودیم. من کسی نداشتم و تو پسرعموی من بودی. نخواستم روزی نباشی. نخواستم یک روز از دستت دهم.

-: تا حالا فکر کردی با کسی جز من ازدواج میکردی؟

شال پیچیده دور گردنش و باز کرد: من از بودن در کنار تو خوشحال هستم آروین... و بالاخره سوالی که همیشه دوست داشتم ازش بپرسم و به زبون آوردم: اگه یه روز عاشق بشی.

خودش و جلو کشید: من تو را دوست دارم آروین. این زندگی را دوست دارم. شغلم را هم دوست دارم. به عاشق بودن فکر نمیکنم.

-: ما این زندگی و انتخاب کردیم میلن. میدونم تو توی فرانسه بزرگ شدی. اما نمیخوام هیچوقت شاهد هیچ خیانتی باشم.

با تلخی گفت: در ایران خیانت بیش تر است.

با تاسف سری تکون دادم: من میخوام همیشه بهت وفادار بمونم. میخوام دوست داشته باشم. میخوام کنارت باشم. کنار تو و بچه های آیندمون.

لبخند مهربونی زد: من خواست با تو زندگی کرد آروین.

-منم میخوام این زندگی و داشته باشم میلن. با تمام قدرتم سعی میکنم پایه های این زندگی و محکم نگه دارم. نمیخوام از دستت بدم.

-من همیشه کنارت هستم.

به صورتش خیره شدم. به چشمای خاکستری مایل به عسلیش و زمزمه کردم: ممنونم.

\*\*\*

یاقوتی از پشت میز بلند شد: خوش اومدین.

به طرفش قدم برداشتم. دستش و فشردم و با راهنمایش روی مبل نشستیم. سری کج کرد: از اینکه اینجایی تعجب کردم.

-اومدم ازتون بخوام همراهمون باشین.

پرسشگر نگاهم کرد. دستی به ته ریش صورتم کشیدم: بعد از حل پرونده ی قبلی، تقریباً کاری با هم نکردیم.

-اون پرونده یکی از مشکل ترین پرونده های تمام سالهای وکالتم بود.

با جدیت گفتم: و من مطمئنم اگه این پرونده دست هر کسی جز شما می بود، برد برای ما غیر ممکن بود. همیشه ازتون بابات این اتفاق ممنونم.

-من فقط دینم و به جناب تهرانی اصل بزرگ ادا کردم.

نفس عمیقی کشیدم: بازم نسبت به من و میلن همیشه محبت داشتین و ما هیچوقت این خوبی که در حقمون کردین و فراموش نمیکنیم.

با یه خنده گفت: امروز قراره، مدام این و تکرار کنین؟

خندیدم: البته که نه.

-چی میل دارین؟

دستم و بلند کردم: ممنون. امروز درگیر کار بودیم و متاسفانه دیر وقت همراه میلن صبحونه خوردم. فعلا چیزی میل ندارم.

-در هر صورت...

لبخندی زدم: ممنونم از محبتتون.

کمی جا به جا شد و گفتم: راستش جناب یاقوتی، میخواستم ازتون درخواستی بکنم. کنجکاو جواب داد: در خدمتم.

-همونطور که اطلاع دارین امیرحسین وکیل منه و تقریبا به کارهای اداری من رسیدگی میکنه. وکیل خصوصیمون هم که به کارهای خانوادگی رسیدگی میکنه، زیاد توی زمین تجارتي دستی نداره. با تحقیقاتی که کردم شما قبلا پرونده های تجارتي داشتین.

چشمانش ریز شده بود و کنجکاو تماشام میکرد. ادامه دادم: میخوام ازتون خواهش کنم به عنوان وکیل میلن کنارش باشین.

-وکلای بهتر از من هست در این زمینه جناب تهرانی اصل.

سری به علامت مثبت تکون دادم: من و میلن هر دو بهتون اعتماد داریم و همینطور شما رو قسمتی از خانوادمون میدونیم.

با استیصال نگاهم کرد. گویا تردید داشت. سری تکون دادم: البته اجباری نیست اما من فکر میکنم میلن و دوست دارین، با توجه به چیزی که میدونم جای دخترتونه. برای

همین فکر کردم شما می تونید گزینه ی مناسبی برای کمک بهش باشین. میلن هر روز داره بیشتر پیشرفت میکنه و من دلم نمیخواد نگرانی داشته باشه.

-ممنونم از پیشنهادتون. از این پیشنهاد غافلگیر شدم و فکر میکنم بهتر باشه در موردش فکر کنم.

از جا بلند شدم: البته. هر انتخابی داشته باشین مطمئن باشین برای من و میلن همیشه عزیز هستین و بودنتون کنارمون ارزشمنده. هر چند امیدوارم این پیشنهاد و قبول کنین اما دوست ندارم به اجبار این انتخاب و داشته باشین.

بعد از صحبت کوتاهی که تا در خروجی داشتیم بیرون زدم. با توجه به اطلاعاتی که نگار بردبار برام آورده بود تصمیم داشتم برای گرفتن صندلی مدیریت پا پیش بزارم. گویا وقت تلف کردن بیش از این جایز نبود. اوایل شب بود که پا به ساختمون گذاشتم. برخلاف همیشه کسی که به پیشوازم اومد میلن بود. نگاهی به پیراهن کوتاه سیاهش انداختم و آرایش سیاه دور چشماش... با خنده گفتم: باز اون چشما و سیاه کردی؟

شونه ای بالا انداخت و خندید. به طرف پله ها قدم برداشتم، دنبالم اومد. نگاهی به پاهای برهنه اش انداختم: بهت گفتم با این دامنا ی کوتاه جلوی اینا نچرخ.

خندید و دنبالم وارد اتاق شد. نگاهی به لبای بی رنگش انداختم و به سمت خودم کشیدمش و به در هلش دادم. از برخورد شدیدش به در اتاق اخم کرد و همزمان در چفت شد و صدای ناهنجاری ایجاد کرد. بی تفاوت سرم و خم کردم: خیلی خوبه باز تونستیم با این یه مورد که رژ لب نرنی کنار بیایم.

چشم غره رفت و بوسیدمش. دستاش و به دور گردنم حلقه زد و سرم و پایین کشید. سرم برای بوسیدن زیر گردنش کج شد که سرش و عقب کشید: آروین...

هووووم کشداری گفتم و گفت: می توانی هر سه کارخونه را همزمان مدیریت کنی؟ اصلا نفهمیدم چی گفت. دستم و زیر دامن کوتاه پیراهنش فرستادم و زمزمه کردم: نمیدونم. الان دلم میخواد اینجا باشم و این و مدیریت کنم.

ریز خندید و با گازی که به گردنش زدم صدای فریادش بلند شد. مشتی حواله ی بازوم کرد و خندیدم. جای گازی که زده بودم و بوسیدم و گفت: یه لحظه گوش کن. دستم و برای پیدا کردن زیپ پیراهنش روی تنش چرخوندم و گفتم: حواسم هست بگو. دستم به زیپ پیراهنش که از بغل میخورد، رسید و در حال پایین کشیدنش گفت: فکر کنم بهتره از نگار کمک بخواهی.

بی حوصله از درگیری با پیراهنش خودم و عقب کشیدم و در حال در آوردن پیراهنش گفتم: نگار از دست آقای کفریه. داره به هر دری میزنه یه روز بیشترم اونجا نمونه. اگه آشنا یا امجد بشین روی صندلی مدیریت دیگه نمیتونم باهاشون درگیر بشم. تو حواست به کارخونه ی کرمان هست چه نیازی به نگار هست.

به لباس زیرای سیاه روی تن سفیدش نگاه کردم. حریصانه خم شدم روی تنش و برای بوسیدنش کم کم خم می شدم. بوسه هام که به شکمش رسید. دست روی سرم گذاشت و گفت: من حامله ام آروین.

لبام چسبیده به تنش از حرکت باز موند. آب دهنم و فرو دادم و سعی کردم چیزی که گفته بود و با گیجی هضم کنم.

سرم و بالا کشیدم و به سر خم شده اش خیره شدم: چی؟  
 -نخواستم در این سن حامله باشم اما... به از بین بردنش هم فکر کردم.  
 اخم کردم. حامله بود. سرم پایین اومد. توی شکمش بچه ی من بود؟  
 سرم و بلند کردم. بچه ی من؟ الان؟ همین الان که نباید بچه ای باشه! الان که هر دو  
 لازمه کاملا روی کارمون وقت بزاریم.

خودم و عقب کشیدم و همونجا روی زمین نشستم: میخوای سقطش کنیم؟  
 متعجب نگاهم کرد. درمانده گفتم: الان نمی تونیم نگهش داریم میلن. الان کلی کار  
 داریم. شرایط کارخونه ها... کارایی که باید بکنیم. یه بچه؟  
 دستش و روی شونه ام گذاشت. خم شد و روبروم تکیه به در نشست: بچه ما هست  
 آروین.

دستی بین موهام کشیدم. دست توی جیبم فرو بردم و عینکم و بیرون کشیدم و روی  
 چشمم گذاشتم: میدونم اما... این بچه الان وقتش نیست میلن. میتونیم بعدا دوباره بچه  
 دار بشیم. اما الان... ببین یه نگاه به شرایطمون بنداز.

گیج تکونی خوردم: اصلا چطور ممکنه؟ من همیشه سعی میکردم رعایت کنم. فکر  
 میکردم...

خودش و عقب کشید: شب عروسی...

کف دستم و به پیشونیم کوبیدم. حق با اون بود. شب عروسی به هر چیزی فکر کرده  
 بودم بجز اینکه بخوام به حامله شدن میلن فکر کنم. لعنت به من... الان اصلا وقتش  
 نبود.

نفسم و پر حرص فوت کردم: باید سقطش کنیم میلن.  
 دست روی شکمش گذاشت. به تن برهنه اش نگاه کردم. بازوش و گرفتم و توی  
 آغوشم کشیدمش: میلن ما نمی تونیم الان نگهش داریم. الان بودنش فقط یه دردسره.  
 مدت زیادی نیست جشن عروسی گرفتیم. همه فکر میکنن بخاطر اون بچه جشن  
 عروسی گرفتیم.

اخم کرد: به کس ربط نداشت آروین. بچه من هست.  
 صورتش و قاب گرفتم: سال دیگه. سال آینده که تونستم کارا رو به عهده بگیرم، با  
 آمادگی کامل براش تصمیم میگیریم.

خودش و از آغوشم بیرون کشید. سری به نفی تکون داد: نه من این بچه را میخواهم.  
 مچ دستش و گرفتم. خودم و بالا کشیدم: یه نگاه به خودت بنداز. تو خیلی ضعیفی برای  
 باردار بودن.

دستش و از دستم بیرون کشید: دکتر گفت می توانم. دکتر گفت من توانست بچه را نگه  
 داشت.

-:دکتر نمی فهمه شرایط ما الان چیه.

قدمی به عقب برداشت. دستش به دستگیره که رفت خریدم: میلن... هیچی تنت نیست.  
 سر خم کرد. نگاهی به خودش انداخت و قدم هاش و به سمت اتاق تغییر داد. روی  
 تخت پشت به من نشست. به سمتش رفتم. طرف دیگه ی تخت نشستم: میلن عزیزم...  
 بعدا... سال آینده. یه بچه ی خوشگل... تو مادرش باشی و من پدرش...



به طرفم برگشت. با چشمای خشمناکش زل زد به صورتم و گفت: من این بچه را نگه داشت آروین. دیگر حرفی نیست.

کلافه دستام و به سرم کوبیدم. این بلا از کجا نازل شد روی سرم؟ حالا باید چیکار میکردم؟ نگاهی بهش انداختم. پاهاش و بالا کشید و دستاش و دور پاهاش حلقه کرد. سردش بود. بخاطر بدن ضعیفش زود سردش می شد. کنترل روی پا تختی و برداشتم. دمای اتاق و بالاتر بردم. نفس عمیقی کشیدم. از جا بلند شدم. کتم و از تن کندم و پیراهنم و هم روی کتم که روی مبل انداخته بودم، انداختم. به طرفش قدم برداشتم. جلوی پاهاش نشستم و زمزمه کردم: میلن... این بچه...

دست روی دهنم گذاشت و سرش و به طرفین تکون داد: تو نخواست این بچه را... من میخواهمش آروین. این بچه زندگی میکند.

جدیت کلامش مجبورم کرد عقب بکشم. الان دیگه فرصتش نبود صحبت کنیم. وقتی اینطوری جدی می شد مطمئن بودم قرار نبود کوتاه بیاد. قرار نبود به حرفم گوش کنه. به سمت حموم قدم برداشتم. مگه یه بچه، چقدر می تونست ارزشمند باشه که میلن میخواست به هر نحوی نگهش داره؟ مگه بعدا فرصت برای بچه دار شدن نبود؟ بچه... موجودی که حتی الان جون نداشت. مگه بعد از شب عروسی چند وقته می تونست باشه؟!

حوله رو دور کمرم بستم و پا از حموم بیرون گذاشتم. نور چراغ ها کمتر شده بود و گوشه ی تخت دراز کشیده بود. پتو رو کنار زدم و کنارش دراز کشیدم. هنوز موهام خیس بود. خودم و به سمتش کشیدم و دست روی بازوش گذاشتم. چشماش باز بود. با

نزدیک شدنم چشماش و بست. قطره آبی از روی موهام، توی صورتش چکید. ناخودآگاه چشماش و روی هم فشرد. دستم و روی بازوش گذاشتم و به سمت خودم برگردوندمش. از خیسی چشماش متعجب شدم.

سرش و به طرف مخالف برگردوند. مجبورش کردم به طرفم برگرده و چشم دوختم به چشمای بسته اش و زمزمه کردم: چرا گریه میکنی؟ سعی کرد دوباره به حالت قبلش برگرده که سر خم کردم. بوسیدمش و زمزمه کردم: بین بخاطر اون بچه که حتی الان جون نداره، داری لحظه های خوبمون و خراب میکنی.

پسم زد. پشت بهم برگشت و غرید: بچه پنج هفته هست. جون دارد آروین. سرم و روی بازوش گذاشتم: میلن...

خم شد. خودش و ازم دور کرد: آروین امشب بس است. دستی روی بازوش کشیدم و خودم و عقب کشیدم. من و پس میزد؟ بخاطر اون بچه؟ بچه ی پنج هفته ای؟ بچه؟! یه جنین کوچیک. اخم کردم. این یکی و نمیخواستم اصلا حس کنم. اصلا نمیخواستم بهش فکر کنم. به جهنم که میخواست اون بچه رو نگه داره.

روی تخت افتادم و چشم بستم. دستام و روی چشمام گذاشتم و سعی کردم بخوابم. سعی کردم به حس خواستنی که امشب بهش داشتم بی تفاوت باشم. لعنتی...

سعی کردم فکر نکنم چقدر دلم میخواد بیاد سر بزاره روی سینه ام و بخوابه. کلافه غلتی زدم. حوله رو از تنم کندم و روی زمین انداختم. تکون نمیخورد. مطمئنا خواب نبود اگه خوابیده بود صدای نفسهایش بلند می شد. کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم. صبح که با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم، غریدم: میلن اون و قطع کن.

اما ساعت همچنان زنگ زد. چشم باز کردم و با دیدن جای خالی میلن متعجب سرم و از بالشت جدا کردم. خودم و به سمت ساعت کشیدم و زنگش و قطع کردم. چرخیدم و نگاهی به اتاق انداختم. واقعا نبود. گویا رفته بود. پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. در سرویس و باز کردم. واقعا نبود. به سمت در قدم برمی داشتم که عقب گرد کردم. نیم ساعتی طول کشید تا حاضر و آماده از پله ها پایین رفتم. با دیدن توران زمزمه کردم: توران میلن کجاست؟

سر بلند کرد: رفتن ویلای دماوند آقا. گفتن امشب اونجا میمونن. پروین و اشرفم با خودشون بردن.

متعجب، چشمام گرد شد. یعنی چی رفته بود ویلای دماوند؟ برای چی رفته بود اونجا؟ میخواست از من دور بشه! بخاطر اون بچه ی لعنتی.

حالا که میخواست دور باشه، میذاشتم به اختیار خودش. بزار اونجا یکم تنها بمونه بفهمه نمیتونه اون بچه رو تنهایی بزرگ کنه.

امید و صدا زدم ماشین و برای رفتن به شرکت آماده کنه. بدون صبحونه راهی شرکت شدم اما تمام مدت دلم میخواست میلن دم دستم بود تا خفه اش کنم.

تا دیر وقت مشغول کار سهام های کارخونه ی فولاد بودم. وقتی رفته بود دماوند بی حرف یعنی برای کاراش وقت داشت.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و هنوز تمایلی برای خونه رفتن نداشتم. نمیخواستم برم خونه... دیروز هم خونه نرفته بودم. یعنی از وقتی دیروز صبح که بیدار شده بودم و دیده بودم رفته دیگه منم دلم نمیخواست برم خونه. امشب باید برمیگشت. میخواستم حالا که اون رفته بود به تلافی دیشب، منم امشب خونه نرم.

بالاخره دلم طاقت نیاورد و شماره ی خونه رو گرفتم. صدای خواب آلود توران توی گوشی پیچید و گفت میلن امشب هم توی ویلای دماوند مونده.

نفسم بالا نمی اومد. یعنی چی که مونده بود اونجا؟ میخواست من و دیوونه کنه؟! میخواست من عصبی بشم؟ میخواست به من بفهمونه که بله حرف حرف خودشه؟ اینطوری بود!...

دستم و مشت کردم. پرونده ی حسابهای کارخونه ی آبادان و پیش کشیدم. حالا که اون نمیومد منم نرفتم. به جهنم...

خودکار و برداشتم و برگه ای برای نوشتن حسابها پیش کشیدم. سود ماهانه ی خالص و یادداشت کردم.

بخاطر یه جنین بند انگشتی نمیخواست برگرده خونه؟ چون گفته بودم اون و نمیخوام؟ سود قبل از کسر مالیات و روی برگه نوشتم. با خشم روی سود و زیان ویژه ی روی برگه خط کشیدم. وضع و اوضاعمون این بود و اون دنبال یه جنین میگشت؟ که قرار بود بچه بشه. همین الانش بخاطر اون بیخیال من شده بود؟

خودکار و پرت کردم و به صفحه ی مانیتور خورد و افتاد. از جا بلند شدم. دکمه سر آستین هام و باز کردم و آستینام و بالا دادم. به طرف کاناپه قدم برداشتم و خودم روی تنه ی چرمش انداختم.

بازوم و روی چشمم گذاشتم. باید برای فکر نکردن بهشون میخوابیدم. تقصیر خودم بود. خودم کرده بودم. اگه حواسم جمع می بود. اگه بی دقتی نمیکردم. اگه... الان بخاطر اون بچه جلوی من وای نمیستاد.

غلت زدم. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم. دستام و روی سینه گره زدم. ساعت یک شب بود. شاید بهتر بود چند روزی برم آبادان. بهتر از این بود که اینجا باشم و اون ازم دوری کنه. آره باید با اولین پرواز فردا صبح میرفتم. دور شدن بهتر از توی این شهر بودن و کلافگی بود.

با وجود، دو دلیم بلیط گرفتم و با اولین پرواز صبح رفتم آبادان... توی یه هفته ای که آبادان بودم نه میلن تماس گرفت نه من تماسی گرفتم. دورادور میشنیدم که روی کارها نظارت میکنه. فکر میکردم کاملا خودش و کنار کشیده باشه اما انگار اشتباه میکردم. امیرحسین میگفت اوضاع خوبه... از قهر کردنمون چیزی به امیرحسین نگفته بودم. گویا اونم حرفی نزده بود که امیرحسین مدام تکرار میکرد خودت از میلن میپرسی!

توی تمام سی و سه سال زندگیم هیچوقت هیچکس، اینطور بهم بی تفاوت نمونده بود و این برای من خیلی گرون تموم شده بود که نمیخواستم به هیچ وجه تماسی باهاش بگیرم. میلن توی یه کلمه اون بند انگشتی و به من ترجیح داده بود.

تماس بردبار مجبورم کرد برگردم تهران. بعد از یک هفته پام و گذاشتم توی تهران و فکر کردم اول باید برم دیدن میلن اما...

با پرویی تمام رفتم کارخونه. نگار بردبار روبروم نشست: آبادان بودین؟ آقای کوشان گفته بودن دو سه روز پیش برمیگردین. منتظر بودم برگردین. اما دیدم سفرتون طولانی شد مجبور شدم تماس بگیرم.

انگشت اشاره ام و روی محل اتصال عینکم گذاشتم و به سمت صورتم فشردم. لبخندی زدم. باید میگفتم یه بند انگشتی زندگیم و ازم گرفته؟ زنم و ازم گرفته؟! گفتم: یکم کارا طولانی شده بود. در خدمتم... مشکلی پیش اومده؟

-اگه موافق باشین برای اول ماه یه جلسه ی سهامدارا ترتیب بدیم.

پیشنهادی که مدتی بود ذهنم و مشغول کرده بود و به زبون آوردم: خانم بردبار یه پیشنهادی دارم.

کنجکاو نگاهم کرد. با تردید لب گزیدم: میخوام چند درصدی از سهام شما رو بخرم. ابروهاش و بالا کشید و ادامه دادم: البته اگه موافق باشین. همش و نه. اما اینطوری میتونم به عنوان مدیرعامل بدون رای اعضا هم فعالیت کنم.

-رای من به شماست آقای تهرانی اصل.

-سهام جناب آشنا کم نیست. اگه آقای آشنا و جناب امجد موافقت نکنن، من قرار نیست قدرتی داشته باشم. مطمئنا ترجیح میدن یکی با رای اکثریت روی اون صندلی بشینه.

متفکر نگاهم کرد: فرصت فکر کردن دارم؟

-البته، تا هر وقت که شما بخواین.

قرار شد، نگار بردبار خبر بده. اگه می تونستم قسمتی از سهام نگار بردبار و بخرم، برای همیشه خیالم از بابت کارخونه راحت می شد. باید می رفتم خونه، با توقف ماشین جلوی عمارت پیاده شدم و رو به منوچهر که این روزا راننده ام شده بود گفتم: وسایلم و بیار داخل.

قدم علی مشغول حرص گلای رز کنار حوض بود. صدام و بالا بردم: سلام... به سمتم قدم برداشت. قیچی توی دستش و تو جیب شلوار باغبونیش گذاشت: خوش اومدی.

-خوبین شما؟ همه چیز روبراهه؟

لبخندی زد: شکر خدا.

نگاهی به گل‌های رز انداختم. خم شدم و با بو کشیدنشون گفتم: فکر کنم توی پذیرایی حسابی خوش بو بشن.

لبخندی زد: خانم میلن گفتن گل نزاریم فعلا تو خونه.

ابروهام و در هم کشیدم و متعجب نگاهش کردم. سرم چرخید سمت عمارت. میلن برگشته بود پس...

لبخندی روی لبام اومد. دستی تکون دادم: من فعلا مرخص میشم.

به سمت عمارت قدم برداشتم. پروین در و به روم باز کرد و گفت: خوش اومدین.

پرسیدم: میلن کجاست؟

-بالا هستن آقا.

روی پله ها قدم گذاشتم و رو به پروین گفتم: وسایلم و بزار همون جا باشه بعدا میاری بالا...

چشمی گفت و با عجله چند پله ی باقی مونده رو طی کردم و در اتاق و باز کردم. روی تخت نشستہ بود و پاهاش و روی یه بالش قرار داده بود. با دیدنم خودش و جلو کشید و برگه های روی پاش ریخت. نگاهی بهش انداختم که سمت راست موهایش و پشت گوشش زده بود. آروم لب زد: سلام.

چشمم روی تنش حرکت کرد. تپل تر شده بود. گونه هاش پر شده بودن. مگه چقدر ازم دور بود که اینطوری وزن اضافه کرده بود. در و بستم و قدمی به جلو برداشتم. بالش و از زیر پاهاش عقب زد و به طرفم برگشت. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: کی آمدی؟

چشمم از روی صورتش به سمت شکمش کشیده شد. هیچی نبود. همون تیشرت خاکستری با دامن تنش بود. چشمم روی پاهای برهنه اش چرخید و دوباره به سمت صورتش برگشت. آروم گفتم: چیکارش کردی؟

متعجب نگاهم کرد و با مکث گفت: چی؟

-سقطش کردی؟

لبخند روی لباش محو شد. برق چشماش دور شد و دست روی شکمش گذاشت. خودش و روی تخت کمی عقب کشید و گفت: نه.

اخم کردم: چرا؟

مثل خودم اخم کرد: گفت من این بچه را خواست.



به طرفش چند قدم بلند برداشتم و گفتم: فکر میکردم چند روزی دور باشی میفهمی اون بچه نباید زندگی کنه.

با پوزخند ادامه دادم: اصلا میشه بهش گفت بچه؟! مگه چقدره؟  
دستش و بلند کرد و نوک انگشتش و نشون داد: این اندازه هست.

روی تخت نشستم و به دستش نگاه کردم: بخاطر اون یه ذره داری به من پشت میکنی؟

چپ چپ نگاهم کرد. بازوش و گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. باید آروم آروم راضیش میکردم. اینطوری بیشتر لج میکرد. توی آغوشم جا گرفت. بوی تنش و بو کشیدم و چشم بستم. دلتنگ این بو بودم. با لحظه ای درنگ به پیراهنم چنگ زد. دستاش و دورم حلقه زد و سرش و روی شونم فشرد. دستی توی موهایم کشیدم: میلن، این بچه...

خودش و عقب کشید. دستش و روی دهنم گذاشت و سرش و تگون داد: من این بچه را میخواهم آروین.

لبام و باز کردم و دستش و گاز گرفتم. با هین بلندی دستش و عقب کشید. قبل از اینکه خودش و عقب بکشه پاش و کشیدم و خودم و روش انداختم: می دونی چند روزه بخاطر اون داری من و پس میزنی؟

سرم و خم کردم و زل زدم به صورتش. نگاهش توی چشمام خیره شد و چند لحظه بعد خودش و بالا کشید و بوسیدم. حریصانه، مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه دستام و دورش حلقه کردم. دستم زیر دامنش رفت که خودش و عقب کشید: آروین.

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: این بچه را دوست داشته باش.

چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم و پر حرص رهاس کردم. سرم و چرخوندم و زل زدم به گل مثبت کاری شده ی بالای تخت و زمزمه کردم: نابودمون میکنه. دستم و گرفتم. با تعجب نگاهش کردم. مجبورم کرد دست بزارم روی شکمش: آروین هست. زندگی کرد.

هیچی نبود. فقط پوست لطیف خودش بود. اون حتی جون نداشت چطور می تونست بگه هست؟!

خودم و عقب کشیدم. روی تخت کنارش افتادم. سر روی سینه ام گذاشت و گفت: بچه من و تو هست آروین. تهرانی اصل هست.

قبول کردم اون بند انگشتی یه تهرانی اصله... یعنی نمی تونستم انکار کنم که نیست. اون بند انگشتی با وجود اینکه جونی نداشت ولی یه تهرانی اصل بود. اما تهرانی اصل بودنش باعث نمی شد دلیلی باشه که باور کنم اون بند انگشتی قرار نیست بلایی سرمون بیاره. قرار بود به معنای واقعی بدبختمون کنه. اولین نشانه های بدبختی هم وقتی بود که صبح با سر و صدای زیادی که توی اتاق راه افتاده بود چشم باز کردم. صدای عق زدن باعث شد سر جام بشینم و متعجب به سرویس چشم بدوزم. وقتی به دنبال میلن که گویا حالش خراب بود در سرویس و باز کردم و با دیدنش که با معده ی خالی عق می زد قدمی عقب گذاشتم.

معده ی خالیم پیچ خورد و نالیدم: چی شده؟

سر بلند کرد. با چشمایی که به اشک نشسته بود نگاهم کرد و من در سکوت اشک بارش قدم عقب گذاشتم و شماره ی قدوسی رو گرفتم.

وقتی قدوسی اومد و با خنده گفت: یه امر طبیعیه و بهتره با دکتر خود میلن هماهنگ کنیم و به زودی قطع میشه، با خشم برگشتم طرف میلن و گفتم: بیا گفتم قراره نابودمون کنه.

خندید و قدوسی گفت: نگران نباشین جناب تهرانی اصل اینم میگذره.

چشم از هر دو گرفتم و قدوسی بعد از سفارشات لازم تنهامون گذاشت. سر میز صبحونه، چشمم به میلن بود که برخلاف همیشه تخم مرغ خورد. برخلاف اینکه به چیزای تند علاقه نشون نمی داد، سوسیس تند شده رو هم به صبحونه ی خامه ایش اضافه کرد. وقتی دستش به سمت کیک کشمش رفت ابرو هام و بالا کشیدم.

از نظر دکتر آفاق، هیچ چیز غیرطبیعی وجود نداشت. یعنی این تغییر حالت ها، این تهوع های صبحگاهی و این صبحونه های عظیمی که از میلن طی ده روز یه توپ ساخته بود، یه مورد عادی بخاطر اون بند انگشتی بود. یه بند انگشتی ریز که شده بود بالای جون من...

هر چند میلن، سعی میکرد ازم کمکی نخواست. یعنی منم اونقدر وحشت زده بودم که ترجیح می دادم اصلا بهش کمکی نکنم. درواقع توی تمام عمرم برای اولین بار اونقدر وحشت زده بودم که نمی دونستم چطوری باید با این وحشت کنار بیام و این موضوع رو هضم کنم.

دکتر آفاق اونقدر تاکید میکرد باید مراقب باشیم که حس میکردم میلن مثل یه عروسک شده که اگه بهش دست بزنم ممکنه بلایی سر اون بند انگشتی بیاد. هرچند من از خدام بودم از شر اون بند انگشتی خلاص بشم اما میلن دیوونه وار مراقبش بود. اونقدر مراقبش بود که دلم میخواست از دستش فریاد بزنم.

پروین و توران با دیدن میلن ریز می خندیدن و فریبا برعکس همیشه که از آشپزخونه بیرون نمیومد کل خونه رو بالا پایین میپرید و دور میلن میچرخید. روی مبل نشسته بودم و به فریبایی که با کیک بزرگ توت فرنگی جلوی میلن وایساده بود نگاه میکردم. اون کیک با توجه به خورد و خوراک این روزهای میلن فقط برای عسرونه اش کافی بود.

فریبا به طرفم برگشت: برای شما هم پیش دستی بیارم؟  
میلن از جا بلند شد. کیک و از دستش گرفت و گفت: مال منه.  
ناباورانه نگاهش کردم. واقعا میخواست اینطوری پیش بره. غریدم: اینطوری تا به دنیا بیاد دویست کیلو میشی.

فریبا خندید: عیب نداره آقا. بعد به دنیا اومدن بچه درست میشه همه چیز...  
دست به سینه شدم: اینطور که پیش میره من فکر نمیکنم لاغری در کار باشه.  
میلن با چشم غره نگاهی بهم انداخت و گفت: حسود هستی. بیا کیک بخور.  
دیگه خبری از رژ لب نبود. تنها مزیت بودن اون بچه همین بود که نه رژ میزد نه آرایش چندانی داشت. یه خط چشم روی چشمش می کشید که به نظرم همین کافی بود...  
کاش همیشه همینطور میموند.

فریبا لبخندی زد: بیاین آقا... بیاین شما هم بخورین. دستپختش و عروسم از اینترنت گرفته. میگفت فرانسویه.

از جا بلند شدم و کنار میلن نشستم و چشم دوختم به کیک خامه ای بزرگ... تفاوتی با کیک های دیگه نداشت. مگه کیک هم ایرانی فرانسوی داشت؟

فریبا برش زد و به طرفم گرفت. تا من خم بشم پیش دستی و از دست فریبا بگیرم میلن نصف کیک و خورد. برای بقیه اش خم می شد که سینی بزرگ کیک و عقب زدم: بسه...

زبونش و روی لباش کشید. هنوزم دور دهندش کیک بود. نگاهی به فریبا انداختم که ریز می خندید. چرا تنهامون نمیگذاشت؟ فکر کنم باید تمام کارمندای خونه رو مرخص کنم. نگاهی به فریبا انداختم و گفتم: تنهامون بزار لطفا.

متعجب نگاهم کرد و از جا بلند شد. تاکید کردم: درم ببند.

میلن با تعجب نگاهمون میکرد. به محض بسته شدن در پیش دستی توی دستم و روی میز هل دادم و به سمتش خم شدم. خودش و عقب کشید. با چشم غره دستم و دور کمرش انداختم و لبای خامه ایش و بوسیدم. برای پیش روی خودم و جلو میکشیدم که دست روی سینه ام گذاشت: الان نه آروین.

با اخم خودم و عقب کشیدم. نفسم و با حرص فوت کردم و به مبل تکیه زدم و غریدم: بدبختیمون و ببین تو رو خدا.

خندید و روی کاناپه دراز کشید و سر روی پاهام گذاشت: میخواهی پسر باشه یا دختر باشه؟

متعجب و گیج چشم از پرده های قهوه ای و طلایی گرفتم و به صورتش نگاه کردم:  
چی؟

سوالش و تکرار کرد. بهش فکر نکرده بودم. مگه فرقی هم داشت؟ بالاخره یه تهرانی اصل بود. یه تهرانی اصل که نیومده داشت همه چیزم و ازم میگرفت. حالا مهم بود که اون بچه دختر باشه یا پسر؟  
آهسته جواب دادم: فرق نمیکنه.

خودش و بالا کشید: قرار هست بتو بگه بابا.  
حس کردم آب دهنم خشک شد. بابا! چقدر سنگین بود این کلمه. چشمم به سمت شکمش کشیده شد. بابا؟!... بچه ای که خون من توی رگه‌هاش جاری بود. بهم میگفت بابا! آخرین بار کی این کلمه رو به زبون آورده بودم؟ حتی یادم نمی اومد. من خیلی بچه بودم که بابام و از دست دادم و خیلی بچه تر بودم تا یادم باشه بابا رو چطوری به زبون می آوردم. حالا اون بند انگشتی قرار بود به من بگه بابا. بابا...  
آروم زمزمه کردم: بابا...

از به زبون آوردن این کلمه لرزیدم.  
گفت: تو بابای خوبی هستی آروین.  
حس میکردم برای اولین بار کسی بهم فحش میده. میلن با این کلمه ها داشت باهام چیکار میکرد؟ من بابای خوبی بودم؟ منی که هیچی از بابا بودن نمی دونستم چطور می تونستم بابای خوبی باشم؟

دستم و گرفت و روی شکمش گذاشت. اینکار و زیاد تکرار میکرد اما اینبار از اینکه ممکن بود لمسش کنم وحشت زده دستم و عقب کشیدم. اون بچه قرار بود به من بگه بابا...

متعجب نیم خیز شد و گفت: آروین خوبی؟

به چشمای عسلیش که زیر نور چراغ می درخشید خیره شدم. من می تونستم برای اون بچه بابا باشم؟ چطور ممکن بود!؟

خودش و جلو کشید. دستاش و دور گردنم حلقه زد و سرم و به روی سینه اش کشید. چشم دوختم به شکمش... من از بابا بودن هم می ترسیدم.

اون بچه قرار بود به دنیا بیاد. قرار بود بیاد... توی این خونه و به من بگه بابا... به منی که بابا بودن بلد نبودم.

کنار گوشم گفت: خوشحال باش.

نبودم. اونقدر وحشت برای تمام اتفاقات آینده توی وجودم بود که نتونم خوشحال باشم. نتونم شاد باشم. نه خوشحال بودم نه شاد... نه حسی جز ترس داشتم. برای صندلی مدیریت که تا چند روز آینده انتظارم و میکشید وحشت داشتم. برای بچه ای که نه ماه آینده به دنیا میومد وحشت داشتم. برای بابا گفتنش وحشت داشتم.

\*\*\*

چرخه به صندلیم دادم و با لبخند دست روی تنه ی معرق کاری شده ی میز کشیدم. بالاخره بعد از سه سال و نیم برگشته بودم سر این میز... امیرحسین از جا بلند شد: تبریک میگم. بالاخره برگشتی.

نیشخندی زدم: بعد از سه سال و نیم.

- ارزش داشت. اینبار با قدرت برگشتی. دیگه قدرتی برای سهامدارا نمونده.

ابروهام و بالا کشیدم: یه فکراییی دارم.

امیرحسین نگاهم کرد و ادامه دادم: میخوام سهام، سهامدارای خرده پا رو بخرم.

- دیگه نمیتونی بیشتر از این سهام داشته باشی.

ابروهام و چند بار بالا انداختم: به اسم میلن میخرم.

- میخوای کارخونه رو کامل بگیری دستت؟

به خودکار طلایی روی میز خیره شدم... با جدیت گفتم: نمیخوام دیگه هیچکس جرات

کنه این کارخونه رو از دست تهرانی اصلها در بیاره.

- خب از این لحاظ من طرف توام. حرفی ندارم بزنم. حالا دیگه نگار بردبارم نیست که

بخواد مشکلی پیش بیاره. هر چند بودنش هم چندان مهم نیست چون طرف توئه.

- مطمئنم نگار بردبار دیگه هیچوقت برای نشستن روی این صندلی پا پیش نمیزاره.

سهامی هم که براش مونده اونقدری نیست که بعدها مثل فراهانی ادعای مدیریت کنه.

از جا بلند شد: دیگه تهدیدی هم برای کارخونه وجود نداره.

سری به علامت مثبت تکون دادم. خودش و عقب کشید: امشب خونه هستین؟

چینی به پیشونیم انداختم: امشب چه خبره؟

- میخوایم بیایم مدیریت شما رو تبریک بگیم.

زمزمه کردم: بیاین؟

- من به همراه، دوستان و رفقا...



میلن امروز رفته بود دماوند اما تا شب حتما برمیگشت. سری تکون دادم: منتظرتونیم. لبخندی زد. کیفش و برداشت و گفت: پس برم بقیه رو خبر کنم. فعلا خداحافظ. با بیرون رفتن امیرحسین از جا بلند شدم. حالا که یاقوتی همراه میلن بود امیرحسین وقت بیشتری داشت تا کنارم باشه. همونطور که دستم و روی میز میکشیدم به سمت پنجره قدم برداشتم. مدت ها بود برای توی این اتاق بودن دلتنگ بودم. پشت پنجره وایسام و دستام و پشت سرم کشیدم. من مدتها بود برای این منظره تلاش میکردم. بالاخره بدستش آورده بودم.

تلفنم روی میز زنگ خورد. به سمتش قدم برداشتم و جواب دادم. صدای میلن توی گوشی پیچید: هوراااا...

لبخندی روی لبم اومد. ادامه داد: تبریک آقای تهرانی اصل.

با مهربانی گفتم: کجایی؟

-حالا رسیدم دماوند.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم: الان؟ صبح مگه حرکت نکردی؟

-رفتم دکتر آفاق را دیدم. بعد آمدم دماوند.

متعجب گفتم: امروز قرار بود بری؟ چرا به من نگفتی؟

آروم و شمرده شمرده گفت: صبح حس درد کردم. برای همین رفتم دکتر...

چیزی به دلم چنگ انداخت و پرسیدم: همه چیز مرتبه؟

هیجان زده گفت: نگران شدی؟

نگران؟ نگران شده بودم. برای میلن... چرا باید درد میکشید؟ برای اون بچه هم! فکر نمیکنم.

-حالش خوب هست. جای نگرانی نیست آروین. بچه ی ما به دنیا می آید.

نفسم و فوت کردم: حال خودت خوبه؟

-برات سوپرایز دارم آروین. شب زود بیا خونه.

متفکر گفتم: سوپرایزت چیه؟

خندید و تماس را قطع کرد. نگاهی به گوشی انداختم. تا رفتن به خونه ذهنم درگیر اون سوپرایز بود. قبل از اومدن در مورد حضور بچه ها براش اس ام اس زده و به توران هم خبر داده بودم.

در اتاقمون و باز کردم و صدای بلند ضربان قلب متوقفم کرد. در و هل دادم و پا به اتاق گذاشتم. دیدمش روی مبل نشسته بود و سبد بزرگ میوه مقابلش بود. چشمش به صفحه ی مانیتور لپ تاپ بود و نگاهش با چرخیدن به طرفم می خندید. قدمی جلو گذاشتم. سری به سمت شونه اش کج کرد و گفت: سوپرایز...

قدم دیگه ای جلو گذاشتم و در و بستم. با لبخند عمیقی گفت: میشنوی پپا؟

گوشام تیز شد و خندید: بابا صدای قلبش و می شنوی؟

پاهام به زمین چسبید. صدای قلبش؟ قلب بچه بود. اون بند انگشتی حالا ضربان قلب داشت؟ قلبش می زد.

صدای ضربان قلب بچه بود. پلک زدم. میلن از جا بلند شد و برای یه لحظه دستش و به میز گرفت. متعجب نگاهش کردم.

مگه چند وقتش بود که قلب داشت؟ مگه چقدر بود. چشمم به شکم میلن کشیده شد. هنوز حتی برآمدگیش مشخص نبود. اون وقت قلبش می زد؟

روبرمون وایساد. صدای ضربان قلب اتاق و پر کرده بود. دستش و دور گردنم انداخت و سرم و پایین کشید. بوسیدم... بعد از مدت ها برای بوسیدنم پیش قدم شد.

با تردید به چشماش نگاه کردم. خندید و گفت: با تو بودن میخوام.

متعجب نگاهش کردم. ادامه داد: دکتر آفاق گفت مراقب باشیم اشکالی ندارد.

آب دهنم و فرو دادم. هنوز صدای ضربان قلب توی گوشم پخش می شد. دوباره بوسیدم. همونطور نگاهش میکردم.

کنار گوشم گفت: ممنونم برای این کوچولو...

کوچولو؟ اندازه ی یه بند انگشت بود. برای کوچولو بودن هنوز خیلی ریز بود.

سرش و به سمت شونش کج کرد: آروین...

به چشماش خیره شدم. اون بچه قرار بود چنین چشمایی داشته باشه.

رهام کرد. عینک و از روی چشمام برداشت اما می تونست صدای ضربان قلبم قطع کنه؟! عینک و روی چشماش گذاشت و موهایش و پشت گوشاش فرستاد: می خواهم بچه ی ما هم عینکی باشه.

به صورتش نگاه کردم. من دلم میخواست بدون عینک به این چشما زل بزنم. چشمایی که شبیه چشمای اون بود. یه دختر مثل اون... اما نه با این لباسهای سیاه... دلم میخواست یه پیراهن قرمز تنش کنه و جلوم رژه بره. دلم میخواست کلاه صورتی سرش بزاره و موهای بورش و توی هوا تکون بده.

دست جلو کشید. کت و از روی شونه هام پایین کشید و با زمین افتادن کت قدمی عقب گذاشت. با یه تایی ابروی بالا رفته ادامه داد: می خواهم مثل تو باشه. نفسم و رها کردم. من میخواستم مثل اون باشه. انگشت اشاره اش و به سمت حرکت داد: این چشم ها، این شانه ها، این کمر، این پاهای...

انگشتش و به سمت صورتم گرفت و به یکباره ادامه داد: این لبها... لبخند عمیقی روی لباش حک کرد و گفت: همه را دوست دارم آروین. میخواست اون بند انگشتی شبیه من باشه؟! این ضربان قلب...

بالاخره تونستم زبونم و توی دهنم برچرخونم: من و بیشتر دوست داری یا اون و...؟! با چشمای گرد شده نگاهم کرد. ناباورانه چند بار پلک زد و بعد از چند لحظه به خنده افتاد. عینک روی چشمش سُر خورد و اخم کردم: چرا می خندی؟

جلو اومد. سرم و پایین کشید و پیشونیم و بوسید: **le petit prince**.

با اخم نگاهش کردم و خندید. چشمام و بوسید. گونه هام و به لبام که رسید مکثی کرد. قبل از اینکه برای بوسیدنم خم بشه عینک و از روی چشمش برداشتم و دستام و دور کمرش حلقه زدم. وقتی می بوسیدمش... وقتی همراهش نفس می کشیدم، صدای ضربان قلب توی اتاق بهم یادآوری میکرد که اون بند انگشتی وجود داره. اون بند انگشتی مدام در گوشم میخونه مراقبم باش. انگار بین ضربان قلب توی گوشم زمزمه می شد: بابا...

وقتی تن عرق کرده ام و روی تخت انداختم دستاش و دورم حلقه زد و خودش و توی آغوشم جا داد. هنوزم صدای ضربان قلب توی اتاق پخش بود. کنار گوشم زمزمه کرد: دوست دارم.

غافلگیرانه سر چرخوندم. لبام مماس با صورتش قرار گرفت و چشمام توی چشماش چرخ خورد. صدای ضربان قلب هم همین دو کلمه رو تکرار میکرد. دو کلمه ای که داشت وجودم و به آتیش میکشید.

دستم و بلند کردم. موهای نا مرتب بلند شده اش و از روی صورتش عقب زدم. محکم توی آغوشم فشردمش و زیر لب زمزمه کردم: منم دوستون دارم.

دیگه به نبودن اون بند انگشتی فکر نمیکردم. دیگه به اینکه میخواستم نباشه فکر نمیکردم. دلم میخواست صاحب اون ضربان قلب زندگی کنه. جون داشته باشه برای زندگی... دلم میخواست صدای نفس هاشم مثل صدای این ضربان قلب بشنوم. دلم میخواست لمسش کنم. حسش کنم.

وقتی میلن با بچه ها، در حال بحث بود، روبروی اتاق وایسادم. کلید و از دسته کلیدم جدا کردم و قفل در و باز کردم. پا به اتاق تاریک گذاشتم و برای پیدا کردن کلید روشنایی دستم و روی دیوار حرکت دادم. با روشن شدن اتاق چشم روی هم فشردم. نگاهی به تابلوهای روی دیوار انداختم. از تابلویی که تصویر خودم و به چشم میکشید رو برگردوندم و نگاهم روی تابلویی که عکس میلن و با میکروفونی که توی دستاش گرفته بود، نمایش می داد ثابت موند. نگاهی به قاب عکس توی دستم انداختم. میلن توی تصویر با اون حالت خیره ی چشماش تماشام میکرد. نگاهی به میخ کوچیک زیر عکس

میلن انداختم. دستم و پیش بردم و قاب عکس و زیر عکس میلن جا دادم. به عکس سیاهی که یه نقطه ی کوچیک سیاه و به تصویر می کشید خیره شدم.

اونم با وجود یه نقطه بودنش، ضربان قلب داشت و یه تهرانی اصل بود. جاش اینجا بود... کنار تمام تهرانی اصل ها...

مهم نبود دختر باشه یا پسر... مهم نبود اسمش چی می شد. اون یه تهرانی اصل بود. شاید اصیل تر از تمام تهرانی اصل های توی این اتاق... اون تهرانی اصلی می شد که قرار بود به زندگی خیلی از خانواده ها نور بده. اون تهرانی اصلی می شد که بودنش افتخار خاندان تهرانی اصل می شد.

قرار نبود مثل من ناخواسته اشتباهی کنه، قرار نبود مثل من بدون اینکه بفهمه زندگی یکی مثل اردلان گوهری و نابود کنه، قرار نبود مثل من در برابر محبت ها شگفت زده بشه، قرار نبود بخاطر نداشتن احساسات با خودش درگیر بشه، این بچه قرار بود توی محبت غرق بشه. قرار بود وجودش، قدم هاش، کلامش... بزرگواری... ادب... حرمت و عشق و فریاد بزنه.

میخواستم اون تهرانی اصلی باشه که حسرت کودکی ها به دلش نباشه. میخواستم اون تهرانی اصلی باشه که یادش باشه قبل از خودش اون کسایی مهم هستن که براش کار میکنن. دلم میخواست اون تهرانی اصلی باشه که مثل من وحشت زده نشه، مثل من درمانده نشه. اون تهرانی اصلی می شد که قرار بود نمونه ی بهترین تهرانی اصل باشه. با بودن اون مهم نبود اگه هنوزم شایعه ی ناتنی بودن من و میلن گاهی توی محافل میپیچید. با بودن اون مهم نبود اگه هنوزم ازدواج من با میلن به تمسخر گرفته می شد.

با بودن اون مهم نبود هر روز بخاطر بودن اون اوضاع برای من و میلن سخت تر می شد. مهم این بود اون بود. اون قرار بود پا به این دنیا بزاره و به من بگه بابا... کلمه ای که شاید خودم فرصت زیادی برای تکرارش نداشتم اما تمام تلاشم و میکردم اون سالهای سال با خوشحالی و لبخند تکرارش کنه.

تمام تلاشم و میکردم به این وحشتی که به وجودم چنگ می زد بی تفاوت باشم و با بودنش کنار بیام... چون میخواستم اون زندگی کنه. لبخندی به تصویر سیاه زدم.

من به عنوان یه تهرانی اصل، میخواستم از خانواده ی کوچیکم با تمام قدرتم مراقبت کنم. نه بخاطر اینکه یه تهرانی اصل بودم چون اونا تمام چیزی بودن که توی این زندگی داشتم.

پایان!

۲۳:۱۵

بهمن ماه ۱۳۹۵

راز.س

تقدیم به فرشته ای که فرصت زندگی نیافت.